

جوآنات

امروز

ISSN 1735 - 7470

سال چهل و دوم - دوشنبه ۲۵ آذر ۱۳۸۷ - شماره ۲۰۵۶ - قیمت ۳۰۰ تومان
<http://www.ettelaat.com>

سفر به کودکی خاله شادونه



محمدی - دروازه بان ملی پوش پیکان

دنبال پولم نه شهرت



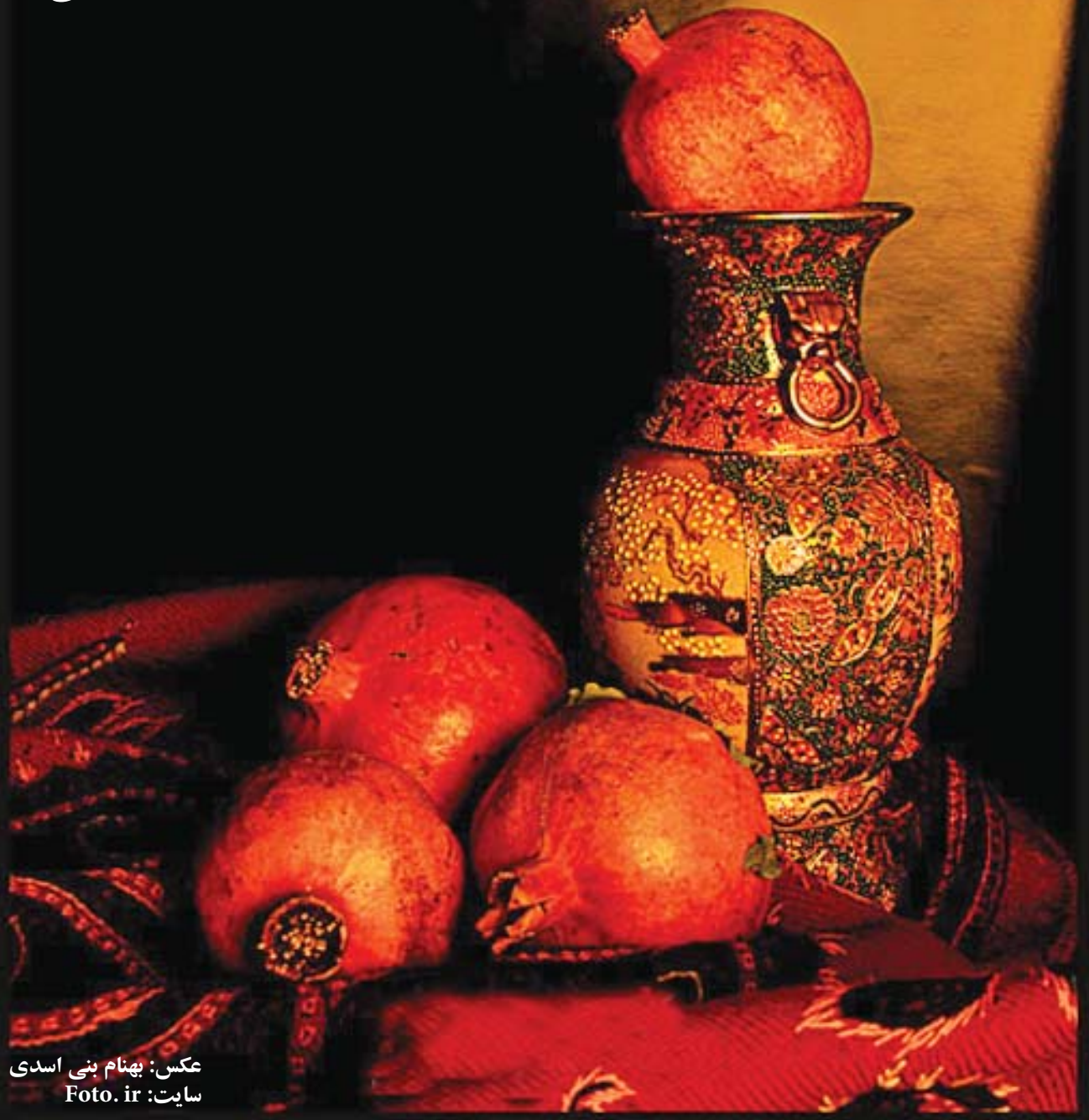
مدیر برنامه مرحوم عبداللهی
پرونده شایعات
را ببندید



عالم هستی
غدير خم
شده



روز رویش چون برانداخت نقاب از سر زلف
گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست
سعدی



■ هفته نامه فرهنگی، اجتماعی، ورزشی وادبیات داستانی
 ■ صاحب امتیاز: موسسه اطلاعات
 ■ مدیر مسئول: مهندس محمد جواد رفیع
 rafiemj@yahoo.com
 ■ سر دبیر: محمد ولی سهرابی اسمرود
 mhmd_sohrabi@yahoo.com
 ■ صفحه آرا: مجتبی طیار آشتیانی
 ■ چاپ: ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)

■ نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان روزنامه اطلاعات
 (تابان غربی) - پلاک ۸ - ساختمان روزنامه اطلاعات
 ■ کد پستی ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
 ■ مجله جوآنانات امروز
 ■ تلفن:
 روابط عمومی (۲۹۹۹۳۲۰۳)
 پست تصویری (۲۲۲۲۱۲۳۵) (۲۲۲۲۷۴۸۸)
 سفارش آگهی (۲۲۲۲۳۵۰۷)

■ استفاده از مطالب مجله در فیلمنامه، تلویزیون و... نیاز به مجوز کتبی دارد
 ■ آثار ارسالی عودت داده نمی شود
 ■ مجله در نحوه استفاده از آثار ارسالی آزاد است
 ■ مجله جوآنانات امروز را می توانید در شبکه اینترنت مطالعه کنید.
 ■ آدرس مجله: <http://www.ettelaat.com>
 ■ پست الکترونیکی:
 Email: jjavanan1@yahoo.com

فرا رسیدن عید سعید

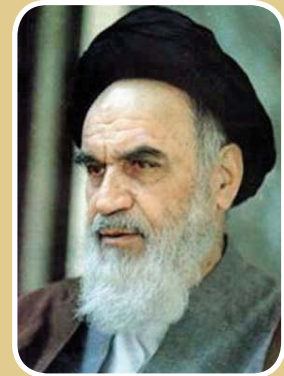
غدیر خم

را به تمام مسلمانان جهان تبریک و تهنیت عرض می کنیم.



اهمیت عید سعید غدیر به عنوان برترین عیدها به این دلیل است که متضمن ولایت الله وجود مقدس و شخصیت ممتاز امیر مؤمنان علی(ع) در قلمرو نفس انسانی و جامعه بشری به عنوان امام و پیشوا برترین الگو و نمونه است.

رهبر معظم انقلاب اسلامی
 حضرت آیت الله خامنه ای



این روز مبارک (عید غدیر)، از اعیاد بزرگ اسلام است و بر حسب نصوص ما، بالاترین عید است، و نکته اش هم این است که این ادامه نبوت است، ادامه آن معنویات رسول الله است، ادامه آن حکومت الهی است، از این جهت از همه اعیاد بالاتر است.

بنیان گذار کبیر جمهوری اسلامی ایران
 حضرت امام خمینی (ره)

کسی که می خواهد زندگی و مرگش همانند من باشد و در بهشت جاودانه ای که پروردگام به من وعده کرده، ساکن شود، ولایت علی بن ابی طالب(ع) را انتخاب کند، زیرا او هرگز شما را از راه هدایت بیرون نبرده، به گمراهی نمی کشاند.

حضرت رسول اکرم(ص)

همکاران گرامی آقایان فتح الله فشمی و سعید طوفانی

با نهایت تأسف و تالم، مصیبت وارده را تسلیت عرض می نمایم، برای آن مرحومان غفران و رحمت الهی و برای بازماندگان صبر و سلامتی آرزو مندیم.

مجله جوآنانات امروز

فهرست

دبیرسرویس ورزشی: غلامرضا صفایی شاد
 دبیر سرویس هنری: مجید فلاح شجاعی
 دبیر سرویس گزارش: ارمغان زمان فشمی

همکاران این شماره

جعفر غفاری، ناهید احمدنیا
 رضا باقری نژاد

همکاران مشاور

* مشاور حقوقی: - د. نظری
 * مشاوران پزشکی: - د. دکتر موسی شهاب
 د. دکتر سهیلا دلخوش، د. دکتر محمود عزیزی
 و دکتر شیده شریعت پناهی
 * مشاوران روان شناسی: - نوشین غریب دوست
 صادق گرجی و دکتر اصغر کیهان نیا
 * مشاور تحصیلی: - مهندس پژمان

۳ باده عشق
 ۴ سرمقاله
 ۵ بی مقدمه

۶ جوان و سیاست
 ۸ جوانان موفق
 ۹ چهار ستون
 ۱۰ روانشناسی
 ۱۲ خنده جام
 ۱۳ دلشوشی
 ۱۴ آسمان خیال
 ۱۶ همراز
 ۱۸ چرا؛ چگونه
 ۲۰ ماجرا
 ۲۲ زنگ خطر
 ۲۳ قصه های جدایی

به دنبال نخود سیاه ۲۴
 کامی نت ۲۵
 معلوم ۲۶
 یاد نامه ۲۸
 با پیشکسوتان هنر ۳۰
 نقد خوانندگان ۳۱
 یاد نامه ۳۲
 گفتگوی هنری ۳۴
 دروادی داستان ۳۶
 خوش خیال ۳۸
 حکایت آشنایی ۳۹
 همگام... ۴۰
 خلوت انس ۴۲

کارگاه ادبی ۴۴
 با ترانه ۴۵
 داستان جنایی ۴۶
 ورزشی خارجی ۴۸
 گفتگوی ورزشی ۵۰
 نقد ورزشی ۵۲
 از قدیمی ها چه خبر؟ ۵۴
 صدای شما ۵۵
 اندیشه و کاریکاتور ۵۶
 سنگ صبور ۵۷
 مجهول ۵۸

سیکپالان ۶۰
 هنر * خانه ۶۱
 جدول ۶۲
 خود شناسی ۶۳
 ایستگاه سلامتی ۶۴
 مشاوره ۶۵
 اندیشه مصور ۶۶

آوای قفل‌ها!

در سال ۱۹۹۲ گروه روان‌شناسی تربیتی انجمن روان‌شناسی آمریکا (APA) سندی را به نام «اصول روان‌شناختی یادگیرنده محور: راهنمودهایی برای اصلاح مدارس» منتشر کرد. این انتشار که در سال ۱۹۹۷ اصلاح شد، نظر عمومی را درباره‌ی اصول یادگیری و انگیزش در بین روان‌شناسان تربیتی برجسته ارائه می‌دهد که عمدتاً در قالب سنت سازه‌نگر کار می‌کنند. اساس نظریه‌ی سازه‌نگر این است که اگر یادگیرنده‌ها بخواهند اطلاعات پیچیده را متعلق به خودشان کنند، باید شخصاً با آن بی‌برند، (آندرسون و دیگران، ۲۰۰۰). راهبردهای سازه‌نگر به خاطر تأکید بر دانش‌آموزان به عنوان یادگیرنده‌های فعال، معمولاً «آموزش دانش‌آموز محور» نامیده می‌شوند. در کلاس دانش‌آموز محور، آموزگار به جای «فرزانه‌ی حاضر در صحنه»، «راهنمای در حاشیه» می‌شود و به دانش‌آموزان کمک می‌کند تا خودشان معانی و مفاهیم را کشف کنند.^۱

به این مثال دقت کنید: معلمی که براساس نظریه‌ی سازه‌نگر، قصد تدریس مفهوم انرژی جنبشی را دارد یا توجه به اصل دانش‌آموز محوری، طرح درس خود را اینگونه بیان می‌کند: «در نخستین گام، از قبل تعداد زیادی تصویر از مجلات و روزنامه‌ها جمع‌آوری کرده و آنها را روی کارت‌های مقوایی چسبانده بودم. برخی تصاویر نشان‌دهنده‌ی یک جسم در حال حرکت بود، مثل اتومبیل، یک دوتنده و... زیر این کارت‌ها کلمه‌ی «بلی» را نوشته بودم و تعدادی از تصاویر مربوط به اجسام ساکن بود، مثل کیفی که روی میز قرار داشت. قاب عکسی که به دیوار آویخته بود ... زیر آنها کلمه‌ی «خیر» را نوشته بودم. به بچه‌ها گفتم: تصاویری که با کلمه‌ی بلی مشخص شده نشان‌دهنده‌ی همان مفهوم موردنظر من است ولی تصاویری که با کلمه‌ی خیر مشخص شده، آن چیزی نیست که در فکر من وجود دارد. عوامل و صفات مشترک میان دو دسته نمونه‌ی قبلی فرضیه‌هایی را در ذهن دانش‌آموزان پدیدار کرد، ولی هنوز خیلی زود بود تا نتیجه‌ی نهایی و درست را حدس بزنند. در اینجا چند نمونه‌ی بلی و خیر دیگر را در اختیارشان قرار دادم و بدون آن که خود، کلمات بلی و خیر را مشخص کنم از آنها خواستم تا حدس درست را بیان کنند: مثلاً عکس آیشار در حال ریزش، و فردی خواب در بستر آرامش! از اینجا بسیاری از دانش‌آموزان بدین نکته فطنت یافتند که مفهوم موردنظر من «حرکت در برابر سکون» است و اینجا بود که بیت نهایی غزل تدریس را بر ایشان سرودم: بچه‌ها! اجسام در حال حرکت، دارای نوعی انرژی به نام انرژی جنبشی هستند.»^۲

در مثال فوق، معلم به جای آن که در نقش «فرزانه‌ی همه چیزدان!» از ابتدا به تعریف مفهوم بپردازد، در حاشیه‌ی یادگیری دانش‌آموزان، به بیان مصادیق و مثال‌ها پرداخته است و در رهبری روند یادگیری به یاددهی، خود دانش‌آموزان را به اکتشاف مفهوم و ادانشه است. این روش، یکی از دهه‌های آنگوی تدریسی است که در سه دهه‌ی اخیر در پی مشاهده و استقراء گروهی از روان‌شناسان تربیتی تدوین و قانونمند شده است و البته می‌تواند و بلکه باید توسط معلمان در صحنه‌ی تدریس حک و اصلاح و منطبق شود.^۳

دغدغه‌ای از نوع آنچه گفتم کجا و کلاهی می‌مونی (!) از نوع حل‌المسائل‌ها کجا! اخیراً جایبان نامه‌رسان و نمایان خیرچین و بیک‌های سرزده، که کارشان فقط برآشتن خواب امثال حقیر است، بر این کمترین، راپورت کرده‌اند که دفترچه‌های آمادگی برای کنکورزنی و تست‌ورزی و کتب شریفی حل‌المسائل در صحن کلاس‌های دبستانی نیز کم و بیش دیده شده است! خدا کند این خیر را نیز تکذیب کنند و گرنه دوباره چند شبی از غصه‌ی تا به سرکارها بپسندم باز خواهد ماند! البته از حق نگذریم، این حقیر خود به چشم پوشش‌تندیدم (این بار، نه آن که جانم می‌رود!)، که در قابی از آگهی‌های فرهنگی خیابانی (!) از چهارم ابتدایی تا کنکور کارشناسی ارشد را صلا زده و کپسول دانش را در زوروق تزویر به زور پیچیده بودند.

اصل هشتم از سندی که در ابتدای مکتوب اشاره کردم می‌گوید: «خلاقت، تفکر سطح بالا و کنجکاوی طبیعی یادگیرنده، همگی در انگیزه‌ی یاد گرفتن دخالت دارند. انگیزش درونی به وسیله‌ی تکالیفی تحریک می‌شود که از نظر سطح دشواری در موقعیت بهینه باشند، با تمایلات شخصی ارتباط داشته باشند و انتخاب و کنترل درونی را فراهم کنند.» اکنون ملاک‌های برشمرده در این اصل را با ماهیت ذاتی حل‌المسائل‌ها و تست‌های چهارگزینه‌ای محک بزیند و آنگاه قضاوت کنید که در روزگار توسعه‌ی فزاینده و سرسام‌آور روش‌های خلاق یادگیری، امروزه ما به چه عقب‌گردی در نسل دانش‌آموزان خود رضا داده‌ایم! دیر نباشد که حفظ جدول لگاریتم و مقادیر مثلثاتی نیز به یمن تکنیک‌های ارائه شده توسط تاجران علم‌ستیز به صحنه‌ی رقابت‌های سراب کنکور درآید!

موران در زمستان به ارتزاق از انباشته‌های بهار و تابستان پیشین مشغولند. باز هم تابستان در پیش است و بهار در پیش‌تر؛ و این نوشتارها را آن مقدار تاب نیست تا آب در خوابگاه مورچگان اندازد. لیک روی سخن با کسانی است که در قامت متولیان فرهنگ دلی تپنده دارند و سری فکور، خوش باشد اگر این عزیزان در بیوحی‌های هزار و یک کار و دغدغه‌های به حق، ساز ناساز دهلی را بشنوند که در این یلدا‌ی غفلت به بریدن قفل‌ها انجامیده است؛ قفل حفاظت از تفکر خلاق در حال شکستن است و حراج کالای یادگیری طوطی‌وار، سخت در رونق!

بی‌نویس:

۱. اسلاوین، رابرت: روان‌شناسی تربیتی، ترجمه: یحیی سیدمحمدی

۲. اقتباس از: حریرفرش، زهرا: الگوی تدریس دریافت مفهوم

3. Joyce, Bruce: Models of learning, 1997

از دو شنبه تا ۲ شنبه

الف - ۲۷ آذر، روز دیگری است، ۱۸ ذی‌الحجه روز بزرگی است، عید ولایت است، عالم هستی در چنین روزی غدیر خم شده و نعمت ولایت برمسلمین هدیه. هر وقت به یاد می‌آورم علی(ع) مولود کعبه است و شهید محراب و داماد خاتم پیامبران و پدر حسن و حسین(ع) و... ناخوسته این مصرع از شعر استاد محمدحسین شهریار در ذهنم می‌آید: ... متحریم چه نام، شه ملک لافتی را، پس چه بهتر که با شادباش این روز خجسته، با شعر شاعر ولایت مدار معاصر - رضا اسماعیلی این روز بزرگ و مرد بزرگ غدیر را گرامی بداریم:

بدون علی(ع) عشق می‌شد شهید و ما امتی بوالهوس می‌شدیم
اگر او مراد دل ما نبود مرید جمال چه کس می‌شدیم؟!
به قرآن قسم، بی‌ولای علی(ع) به ملک عدم (هیچکس) می‌شدیم

ب - خبری با عنوان (سواد دانش‌آموزان ایرانی در رتبه‌های آخر جهانی) به نقل از هاجر تحریری نیک‌صفت - رئیس پژوهشگاه تعلیم و تربیت آموزش و پرورش، همه‌ذهنیت نگارنده‌ی حقیر را نقش برآب کرد که همواره خواننده و شنیده بودم، دانش‌آموزان ایرانی با درخشش در آزمون‌ها و المپیادهای علمی داخلی و بین‌المللی، جزو برترین‌های جهان هستند، اما همیشه تأکید و سؤال این بود که با کسب این عناوین مهم در المپیادهای علمی، جایگاه ما در علوم چون ریاضی، فیزیک، زیست‌شناسی و... در رده‌بندی جهانی کجاست؟

نخست بخشی از صحبت خانم نیک‌صفت را بخوانید:

«طرح‌های «تیمز» و «پلز» از جمله پژوهش‌هایی است که ایران در آن شرکت داشته است. وی طرح تیمز را بررسی وضعیت دانش‌آموزان در دو درس ریاضی و علوم در پایه‌های چهارم [احتمالاً ابتدایی] و سوم راهنمایی و پلز را بررسی سواد خواندن و نوشتن عنوان کرد وی با اشاره به اینکه ایران در این آزمون‌ها که هرچهار، پنج سال یک بار بین ۳۰ کشور دنیا برگزار می‌شود، شرکت می‌کند، اظهارداشت: جهش ما در این دو آزمون محسوس نیست و هنوز زیر میانگین هستیم، ولی خوشبختانه عقب‌گرد نداشته‌ایم. به طور مثال اگر ۳۰ کشور در این آزمون شرکت کرده باشند، رتبه ایران ۲۹ یا ۲۸ است و این نتایج را به این دلیل منتشر می‌کنیم که مسؤولان نظام آموزشی، تدبیری برای این ناه‌سامانی بیندیشند!

رئیس پژوهشگاه تعلیم و تربیت گفت: این سؤال برای ما پیش آمده که چرا باید در اجرای درست این آزمون‌ها از انجمن IEA رتبه نخست را کسب کنیم، ولی تاکنون از یافته‌های این آزمون‌ها استفاده نشده باشد؟»

یادانی صحبت‌های متین ایشان بود که خود زحمت سؤال را کشیدند و ماند پاسخ سؤال که: چرا از یافته‌های این آزمون استفاده نشده است؟!.

نگارنده همیشه دادن آمار و ارقام از طرف مسؤولین رده‌های مختلف نظام، در عرصه‌های مختلف علمی، اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و... را به فال نیک می‌گیرد که به طور مثال مصرف انرژی کشور ۷۰میلیونی ما برابر چین یک میلیاردروچند صد میلیونی است، مصرف فلان کالا در کشور ما چند برابر استاندارد جهانی است، سرانه مطالعه در کشور ما پایین‌تر از استاندارد جهانی است، فرهنگ رانندگی در ایران در اوج بی‌فرهنگی است و... اما هیچ وقت راه‌حلی اساسی برای رفع این مشکلات ارائه نمی‌شود و اتفاقاً آمار و ارقام را هم همان‌هایی می‌دهند که باید راه‌حلی می‌اندیشیدند و چاره‌ای، تا دچار چنین مشکلی نشویم و یا راه برورفت از مشکل را برای آینده هموار کنند تا مثل همین مشکل، پس از سال‌ها افتخار برای سواد آن‌چنانی و ذهن برتر ایرانی و شاعر: هنر نزد ایرانیان است و بس، متوجه بشویم که نه بابا، تازه در سواد خواندن و نوشتن هم رتبه قابل قبولی نداریم!

از جمله این مسؤولان یکی هم سرکار خانم هاجر تحریری نیک‌صفت - رئیس محترم پژوهشگاه تعلیم و تربیت آموزش و پرورش فعلی و رؤسای پیشین هستند که باید با طرح و اجرای برنامه‌های مدون علمی و آموزشی، از بروز چنین زرخداد ناخوشایندی جلوگیری می‌کردند. هنوز هم دیر نیست، آماری که داده‌اید، حالا وقت برنامه‌ریزی برای حل مشکل است، بسم...

ج - دربند (ب) از بی‌فرهنگی در فرهنگ رانندگی گفتم و داغمان تازه شد که قرار بود در راستای نهادینه کردن فرهنگ رانندگی، مسؤولین محترم نیروی انتظامی که هم اینک با اجرای طرح نظم اجتماعی، انصافاً اقدامات مفیدی را حداقل در بخش کوچکی از تهران بزرگ آغاز کرده‌اند، طرح ایجاد (پایگاه اینترنتی شرمندگی) را برای معرفی رانندگان خلافکار، به معدود کسانی که مقررات راهنمایی و رانندگی را رعایت می‌کنند، در راستای ادب آموزی از بی‌ادبان آغاز کنند و در همین راستا، برچسب ویژه‌ای هم برای معدود رانندگان قانون‌گرا در نظر بگیرند که نمی‌دانیم این دو طرح خوب نیروی انتظامی در کدام مرحله از تصویب و اجراء است تا بخشی از مشکل بزرگ قانون‌گریزی ما رانندگان قانون‌ستیز را حل کند!

د - راستی از همه گفتم و نوشتم و یادم افتاد که از خودمان هم باید می‌نوشتیم. مثلاً اینکه با بی‌برنامگی، قرار بود برنامه چاپ صفحه (یادداشت‌های یک آدم معلوم) را از همین هفته متوقف کنیم. البته ما نسبت به خیلی از مسؤولان محترم، برای تعطیل کردن صفحه از قبل برنامه داشتیم، ولی برای دلیل یا دلایل تعطیلی صفحه دلیل محکمه‌پسندی نداشتیم! بنابراین، وقتی اشتیاق طرفداران این صفحه را از یک طرف و دلایل منطقی مدیر مسؤول محترم میله را از طرف دیگر شنیدیم، معلوم را مجاب کردیم که همچنان با قدرت و قوت به وظایف معلومی ادامه دهند تا اصل مشتری‌مداری را هم در مجله حفظ کنیم، بنابراین، کار معلوم بدون وقفه از همین شماره نرم نرمک و از شماره‌های آینده مثل همیشه ادامه دارد، پس طرفداران صفحه همچنان ارتباطشان را با صفحه حفظ کنند. این هم جهت اطلاع‌رسانی، تا خوانندگان گویند که با برنامه می‌آید، بی‌برنامه می‌رود و... برنامه برمی‌گردد!.



آش روی پشت‌بام!

می‌گیرم که دیگر جواب تلفن را ندهم. پس از چندین بار زنگ متوالی بالاخره صدای زنگ تلفن قطع می‌شود و نفس راحتی می‌کشم، ولی تا قلم به دستم می‌گیرم، در باز می‌شود و آبدارچی موبایل به دست وارد می‌شود و می‌گوید: استادجان، تلفن با شما کار دارد...، با تعجب می‌پرسم: با موبایل شما تماس گرفته‌اند و با من کار دارند؟ جواب می‌دهد: بله استاد، تیمور است و می‌گوید هرچه به تلفن شما زنگ می‌زند گوشی را برنمی‌دارید، به خاطر همین به موبایل من زنگ زده تا شما را پیدا کنم و با او صحبت کنید. می‌گوید کار مهمی دارد... این طور که از شواهد پیداست آش امروز در حال چا افتادن است و فقط تیمور را کم داشته که نمی‌دانم از کجا و چگونه شماره موبایل آبدارچی را داشته و توانسته مرا پیدا کند، گوشی را از آبدارچی می‌گیرم و می‌گویم: سلام تیمورجان، امیدوارم خیر باشد، چه شده؟ می‌گوید: استاد جان، مادر بزرگ در خانه شما نشسته و هرچه زنگ می‌زند یا تلفن‌تان مشغول است و یا اینکه جواب نمی‌دهید، کار مهمی با شما دارد. می‌پرسم: مگر مادر بزرگ به تهران آمده؟ اصلاً مگر او کلید داشته که وارد خانه شده؟ می‌گوید: امروز صبح بعد از اینکه شما رفتید مادر بزرگ تشریف آوردند و چون شما رفته بودید و ایشان هم کلید نداشتند از من کمک خواستند و من هم با در دسر فراوان توانستم با پیچ گوشتی و انبردست درب خانه را برایشان باز کنم و الان در خانه منتظر تلفن شما هستم... بیب... بیب... بیب.

موبایل آبدارچی را پس می‌دهم و با تلفن روی میز شماره خانه را می‌گیرم. مادر بزرگ گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید: سلام، بفرمایید... جواب می‌دهم: سلام مادر بزرگ، رسیدن بخیر، اومری داشتید؟ می‌گوید: نه جان، ناهار خوردی یا نه؟ جواب می‌دهم: نخیر، نخورده‌ام، و اگر قسمت باشد به خانه که آدمم با شام یکجا می‌خورم می‌گوید: کار خوبی می‌کنی، چون مثل اینکه یکی از همسایه‌ها قرار است آش بپزد، چیزی نخور تا وقتی آمدی خانه همه دور هم یک آش درست و حسابی بخوریم... بیب... بیب... بیب.

فکر همه چیز را می‌توانستم بکنم الا اینکه مادر بزرگ به خانه من آمده باشد و او نیز از آش حرف بزند.

با ورود به خانه، مادر بزرگ را می‌بینم که سفره را پهن کرده و در کنار سفره خالی که بشقابها را چیده ساکت نشسته است، پس از سلام و احوالپرسی به من می‌گوید: نمی‌دانم مگر پختن آش چقدر کار دارد که این همسایه شما از صبح که آمده‌ام هنوز نتوانسته آن را آماده کند و همینطور مرا در کنار سفره معطل نگاهداشته است. می‌پرسم: مادر بزرگ جان، از کجا مطمئن هستید که یکی از همسایه‌ها آش پخته و اینطور منتظر نشسته‌اید؟ جواب می‌دهد: راستش را بخواهی امروز بعد از اینکه وارد خانه شدم حوصله‌ام سر رفت و هوس کردم به پشت‌بام بروم و با رفتن به پشت‌بام دیدم که درهای دیگ را چیده‌اند و مطمئن شدم که یکی از همسایه‌ها تصمیم گرفته تا آش بپزد ولی تا الان هیچ خبری نشده و در پشت بام هم از دیگها خبری نیست و فقط درهای دیگ سر جای خودشان هستند.

با حرفهای مادر بزرگ تعجب می‌کنم و از اینکه هیچ نشانی از آش و بوی آش در ساختمان نیست از او می‌خواهم تا به اتفاق به پشت‌بام برویم تا بینم اوضاع از چه قرار است. با رفتن به پشت‌بام، مادر بزرگ اشاره می‌کند و می‌گوید: بین این هم درهای دیگ، دیدی راست گفتم؟ و من با دیدن منظره روی پشت‌بام تازه متوجه می‌شوم که مادر بزرگ چقدر ساده است و بیخود منتظر نشسته تا برایش آش بیاورند، لبخندی می‌زنم و می‌گویم، مادر بزرگ جان، اینها درهای دیگ نیستند بلکه بشقاب هستند، مادر بزرگ با تعجب می‌پرسد: بشقاب به این بزرگی را می‌خواهند چکار؟ یعنی از آش خبری نیست؟ جواب می‌دهم: چرا مادر بزرگ جان، از آش خبری هست ولی نه برای ما که به غذاهای سالم و آش‌های خودمان عادت داریم بلکه این بشقاب‌ها را به سوی بیگانه و غریبه‌ها می‌گیرند و شب و روز منتظر می‌نشینند تا شاید یک مقدار آش ناچیز نصیبشان شود. مادر بزرگ می‌گوید: نه جان، چرا تو این کار را نمی‌کنی؟ می‌گویم: مادر بزرگ جان، آش خودمان خیلی خوشمزه‌تر و البته بسیار سالم است و آنهایی که بشقاب به سوی غریبه‌ها می‌گیرند نمی‌دانند که آن آشی که به خوردشان می‌دهند مسموم است و هر که آن را خورده چنان از اصل افتاده که یادش می‌رود کیست و اصلش را به یاد نمی‌آورد.

مادر بزرگ با شنیدن حرفهای من سری تکان می‌دهد و می‌گوید: آفرین به تو نوه عزیزم، مرا بگو که با دیدن این بشقابها فکر می‌کردم درهای دیگ هستند و در شهر شما آش روی پشت‌بام می‌پزند، بیا برویم خانه که خیلی خسته و گرسنه‌ام و اگر چه از آش خبری نشده ولی به جای آن می‌توانیم خودمان را با سرپالهای تلویزیون سرگرم کنیم و یک جورهایی سیر شویم.

از یک طرف نگاهی به مادر بزرگ که گرسنه است و می‌خواهد خودش را با تلویزیون تماشا کردن سرگرم و سیر کند می‌اندازم و از طرف دیگر به بشقابها که به هر سویی گردن کج کرده‌اند تا شاید چیزی عایدشان شود نگاه می‌کنم. یاد حرفهای سردبیر می‌افتم که گفته بود به آش پختن دیگران چکار داری، به فکر یادداشت‌هایت باش که آش نشود، راستی، مگر پختن آش چقدر دردسر دارد که باید بشقاب به دست، به دیگران التماس کرد؟!

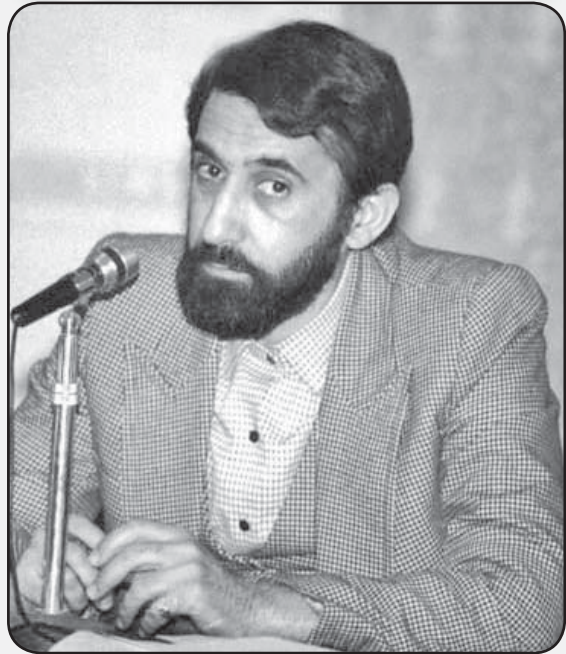
به محض اینکه به محل کارم می‌رسم تلفن زنگ می‌زند، گوشی را برمی‌دارم: سلام، بفرمایید. جواب می‌دهد: سلام آقا، لطف کنید یک کیلوسبزی آش بفرستید به اشتراک ... حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم: جسارتاً، تا اشتراک خودتان را نفرمودید عرض کنم... او نیز حرف مرا قطع می‌کند و می‌گوید: اشکالی ندارد، اگر سبزی آش ندارید نیم کیلو جعفری و گشنیز بفرستید... مجبور می‌شوم دوباره حرفش را قطع کنم و بگویم: از قرار معلوم اشتباه گرفته‌اید، اینجا سبزی‌فروشی نیست. و او جواب می‌دهد: مثل اینکه خیلی بیکاری، چرا زودتر نگفتی که آنجا سبزی‌فروشی نیست، مردم را سرکار می‌گذاری؟ اگر آش را نپختم، بیب... بیب... بیب.

با قطع شدن تلفن، آبدارچی با سینی چای داخل می‌شود و یک استکان چای روی میز می‌گذارد، به او سلام می‌کنم و خسته‌ناشید می‌گویم، چشمم به استکان که می‌افتد متوجه جسیبیدن دو سه رشته سفید روی استکان می‌شوم، می‌پرسم: می‌بخشید، مثل اینکه روی استکان چیزی جسیبیده... آبدارچی سرش را به استکان نزدیک می‌کند و لبخندزنان می‌گوید: چیزی نیست، نگران نباشید، رشته آش است... و با انگشت آنها را از روی استکان برداشته و می‌گوید: جایان خالی، یکی از مراجعین برای سردبیر یک قابلمه آش آورده بود و ایشان هم لطف فرمودند و یک کاسه هم به ما دادند، مثل اینکه موقع خوردن آش در آبدارخانه این رشته‌ها روی استکان افتاده که از قضا سهم شما بوده، به بزرگی خودتان می‌بخشید... و راه می‌افتد و از اتاق خارج می‌شود.

در حالی که تمام فکر و ذهنم مثل آش درهم ریخته و اتفاقات امروز را یک به یک مرور می‌کنم تا شاید از میان آنها بتوانم به نتیجه‌ای برسم و شروع به نوشتن یادداشت‌هایم کنم تلفن زنگ می‌زند و با این فکر که حتماً یک نفر دیگر در مورد آش می‌خواهد یا من کلنچار بروم، گوشی را برمی‌دارم و می‌گویم: خیلی ممنون از اینکه تماس گرفته‌اید، بنده خودم یک پا آشیز هستم و تا دلتان بخواهد به پختن انواع و اقسام آش آشنا هستم، لطفاً مزاحم نشوید... و جواب می‌شوم: دست شما درد نکند با این آش پختن‌تان، خوب است که خودتان هم اقرار دارید، اگر نمی‌توانید یک یادداشت درست و حسابی بنویسید بگویید تا ما به فکر چاره دیگری باشیم... با شنیدن صدای جناب سردبیر یک لحظه خشکم می‌زند و به سختی زبان باز می‌کنم و می‌گویم: باور بفرمایید بنده مقصر نیستم، نمی‌دانم چرا امروز هر که به من می‌رسد از آش صحبت می‌کند و یا اینکه می‌خواهد آش مرا بپزد و سردبیر می‌گوید: به آش پختن دیگران چکار داری؟ به فکر یادداشت‌هایت باش که آش نشود و گرنه... بیب... بیب... بیب.

شانس آوردم که تلفن قطع شد و گرنه آن و گرنه‌ای که شنیدم ممکن بود آخر و عاقبت خوبی برایم نداشته باشد.

هنوز چند لحظه‌ای نمی‌گذرد که تلفن دوباره زنگ می‌زند، این بار تصمیم



علی اکبر ولایتی

اشاره:

(سیاستمداران جوان) عنوان کتابی است در برگزیده پندین گفتگو با سیاستمدارانی که در دوران جوانی وارد سیاست شده‌اند. هرچند اینک دوران میان‌سال یا پیری را پشت سر می‌گذارند، اما مطالعه فاطرات آنان برای جوانانی که با این چهره‌ها آشنایی دارند یا نامی از آنها شنیده‌اند، شاید فاطره‌انگیز باشد.

این کتاب توسط آقای علیرضا صلواتی تدوین شده و در سال ۱۳۸۶ توسط انتشارات موسسه اطلاعات وارد بازار نشر شده است. در هر شماره گفتگویی از این کتاب انتقاب و با تزییراتی به دوستداران جوان مجله تقدیم می‌شود. امید که مورد توجه قرار گیرد. علاقه مندان برای تهیه کتاب می‌توانند با شماره تلفن‌های ۰۲۱۹۹۳۳۳۰۶ و ۰۲۱۹۹۳۳۰۶ تماس بگیرند.

نام پدر: علی اصغر

تاریخ تولد: ۴ تیرماه ۱۳۲۴

صادره از: شمیران تهران

میزان تمصیلات: فوق تخصص بیماری‌های عفونی اطفال از آمریکا، تخصص

اطفال از مرکز طبی کودکان دانشگاه تهران

شغل پدر: کارمند دولت

شغل مادر: فانه دار

فرزندان: سه پسر و یک دختر

دیدار با علی اکبر ولایتی، بالاخره پس از ۲ سال پیگیری به سرانجام

می‌رسد. سرانجامی که اگر «رابطه»‌های فراوان نبود، شاید در طی ۲۰ سال هم ممکن نمی‌شد، اما شد.

دفتر «مشاور امور بین‌الملل مقام معظم رهبری»: از تشریفات معمول خیری نیست. تنها موبایل‌ها را باید تحویل دهیم تا در حین دیدار مزاحمتی فراهم نشود و همین نبود تشریفات موجب تعجب عکاس همراه می‌شود. وضعیت او را که می‌بینیم، به علت این ۲ سال انتظار پی می‌برم. در چند اتاق جداگانه عده‌ای نشسته‌اند و او از اتاقی بیرون می‌آید و به درون دیگری می‌رود. از ناآشنایی می‌پرسم: اینها کیستند؟ می‌گویند: کدامها؟ اینها یا وزیر

دوشنبه ۲۵ آذر ۱۳۸۷ شماره ۲۰۵۶

هستند یا وزیر نیستند! یا وکیل سابقانند، یا وکیل اسبق که هر کدام روزی برای خود «کسی» بوده‌اند یا «هستند» یا هم «می‌خواهند باشند». از این توصیف خنده‌ام می‌گیرد. دقایقی بعد، علی اکبر ولایتی سلام و علیک می‌کند و تعارف به نشستن.

علی اکبر ولایتی پزشک متخصص در طب اطفال است و فوق تخصص عفونی اطفال. در بیوگرافی که دفترش ارائه می‌کند، تاریخ تولدش هم به فارسی ذکر شده و هم به انگلیسی. «۱۳۲۴ هجری شمسی و ۱۹۴۵ میلادی».

۸ شغل ثابت دارد که ۳ تای آن استادی دانشگاه است در رشته‌های مختلف، هم پزشکی، هم اطفال، هم عفونی و هم تاریخ. عضو ۵ شورا هم هست، از شورای عالی انقلاب فرهنگی تا شورای عالی نظام پزشکی و بنیاد دائرةالمعارف.

پرسابقه‌ترین وزیر جمهوری اسلامی است. ۱۶ سال وزارت آن هم از نوع «خارج‌اش» گویی لباس وزارت خارجه را بر تن او دوخته بودند. پس از دوم خرداد هم با آنکه خاتمی سلیقه و عقایدش را می‌پسندید، اما اطرافیان نه. تا او راهی بیت رهبری شد و مشاور بین‌الملل شخص اول مملکت.

علی اکبر ولایتی، مرد آرامی است. همگان آرامش او را آن قدر دیده‌اند که کسی خشم و عصبانیتش را ندیده است. شاید بلد نباشد. شاید این آرامش از دوران کودکی‌اش به یادگار مانده باشد که در آن دوران هم شلوغ نبوده.

در میان طیف همفکرش، شاید او از جمله نادرترین افرادی باشد که همان قدر که میل به «خودسازی» و «ساختن درون» دارند، به «ظاهر» و «پرداختن بیرون» هم اهمیت می‌دهند. حقیقتاً کیمیا است. در موضع‌گیری‌ها کمتر جانب افراط می‌گیرد تا همواره همچون «رؤسای جمهوری» که او «وزیر خارجه‌شان» بوده، بر خط «اعتدال» گام برداشته باشد.

۰۰

* کجا به دنیا آمدید؟

** در رستم آباد شمیران به دنیا آمدم. در همانجا به مدرسه رفتم.

* جزء تهران بود؟

** بله. شمیران دیگر.

* منظورم شهر بود یا روستا؟

** بله. ما در رستم آباد زندگی می‌کردیم که حالت «ده» داشت. یکی از ۳۳ روستای شمیران بود. دوران ابتدایی را همانجا مدرسه رفتم. دوره اول دبیرستان را هم همین‌طور. دوره دوم دبیرستان را رفتم مدرسه جم قلهک. سال ۴۲ دیپلم گرفتم.

* وضعیت خانوادگی شما چگونه بود؟

** در خانواده ما، ۵ دختر بود و یک پسر.

* حتماً شما هم آن یک پسر بودید!

** بله. و ارتباط عاطفی بسیار نزدیکی با پدر و مادرم داشتم.

* فرزند آخر بودید؟

** نه. یکی به آخر.

* حتماً «عزیز» هم بودید!

** قاعدتاً باید همین‌طور باشد.

* همین‌طور بود؟

** بله دیگر. [می‌خندد] بچه آرامی بودم. خیلی شیطان نبودم.

* از آن طیف بچه‌هایی نبودید که بگویند از دیوار راست بالا می‌روند؟

** نه. یادم نمی‌آید در آن دوران از هیچ دیواری بالا رفته باشم. هیچ وقت این‌طوری نبودم.

* پس چه کار می‌کردید؟

** اهل کتاب خواندن بودم.

* از چند سالگی کتاب می‌خواندید؟ قبل از اینکه بروید مدرسه؟

** نه. این قدر نه. در ۹ سالگی اولین کتاب غیردرسی‌ام را خواندم.

* چی بود؟

** کتاب «اسکندرنامه» هفت جلد بود.

* نویسنده‌اش را به خاطر دارید؟

** یادم هست پشت آن نوشته بود: تحریر علی نقی طالقانی

* در آن سن و سال خواندن چنین کتابی سخت نبود؟

** مرحوم پدرم اهل کتاب و مطالعه بود. این کتاب را هم از کتابخانه ایشان برداشتم. ولی خواندم و شد. [می‌خندد]. بعدها فهمیدم این کتاب ثری است که در زمان شاه طهماسب صفوی نوشته شده. اسکندرنامه‌ها متعدد است که یکی از آنها نوشته نظامی گنجوی است و به صورت شعر و یکی از خسه نظامی. ولی این اسکندرنامه نثر بود. کتاب دیگری که در آن ایام خواندم، هزار و یک شب بود.

* مکتب که نمی‌رفتید؟

** نه. زمان ما، مدرسه بود. ولی به این نوع مطالعه‌ها علاقه‌مند بودم و در کنار درس آنها را می‌خواندم. در عین حال

من یکی از مشتریان ثابت روزنامه توفیق بودم

سرگرم هم بودم. کلاس چهارم بودم که هزار و یک شب را خواندم.

* درستان چطور بود؟

** درسم خوب بود.
* به خاطر رسیدگی پدر و مادر یا تلاش خودتان؟
** معمولاً خودکار بودم. کلاس پنجم دبستان که بودم کتاب کلیده و دمنه را خواندم.

* این یکی که دیگر واقعاً سخت است؟

** این یکی را هم خواندیم و شد.
* می فهمیدید یا فقط می خواندید؟
** نه. می فهمیدم بالاخره کسی که نسل قدیمی صفویه را در کلاس سوم ابتدایی می خوانده، لابد نثر کلیده و دمنه بهرام شاهی را می تواند بخواند و بفهمد. بنابراین اوقات فراغت خیلی به کتاب خواندن می گذشت.

* غیر از کتاب خواندن چه می کردید؟

** اهل بازی هم بودم. فوتبال بازی می کردم. یک بار هم دستم در بازی فوتبال شکست. مچ دستم.

* و روابطتان با دوستان؟ روابط خارجی؟

** این هم خوب بود.
* شما زودتر ارتباط برقرار می کردید یا دوستان؟
** خیلی باز نبودم. وضعیت تربیتی ما به گونه ای بود که خیلی آزاد نبودیم که با این و آن تماس داشته باشیم. ولی خوب، دوست هم زیاد داشتم.

* زمانی رسید که خودتان تصمیم گیرنده باشید؟

** بله. وقتی که رفتم دبیرستان. یادم هست مدرسه دوران اول دبیرستان در «دروس» بود. کرایه ماشین می گرفتم که با اتوبوس بروم. بعد پیاده می رفتم. پولهایم را جمع می کردم و به یک حدی که می رسید، می رفتم کتاب می خریدم.

* این قدر علاقه داشتید؟

** بله. کتابفروشی بود در چهارراه منیریه امیریه به نام کتابفروشی سعادت. از آن شمال می آمدم جنوب تا کتاب بخرم.

* مگر در همان شمیران، کتابفروشی نبود که برای خرید کتاب به منیریه بروید؟

** چرا، ولی کتابفروشی که انواع کتابها را داشته باشد نبود. در ۱۵-۱۴ سالگی بود که به کتابهای تاریخی علاقمند شده بودم. یواش یواش.

* از همان زمان به تاریخ ایران علاقمند بودید؟

** آره، گاهی می شد که تا ۲ و ۳ نیمه شب بیدار باشم. آن قدر طول می کشید که پدرم می گفت: بسه. بگیر بخواب. گاهی می شد که در یک شبانه روز، ۱۰ تا ۱۲ ساعت کتاب بخوانم. به تاریخ خیلی علاقه داشتم.

* رشته تان تجربی بود؟

** آن موقع می گفتند طبیعی.
* با توجه به علاقه تان به تاریخ، چرا نرفتنید رشته انسانی؟ به قول آن روز، ادبی!

* به پزشکی علاقه داشتیم.

* از کسی این علاقه در شما شکل گرفت؟

** از همان بچگی.
* اصلاً پیش آمد که کسی از شما بپرسد در آینده می خواهید چه کاره شوید؟

** یادم هست. کلاس هشتم، دوم دبیرستان که بودم، یک نفر از من پرسید می خواهی چکاره شوی؟ گفتم: می خواهم دکتر شوم.

* نپرسید چرا؟

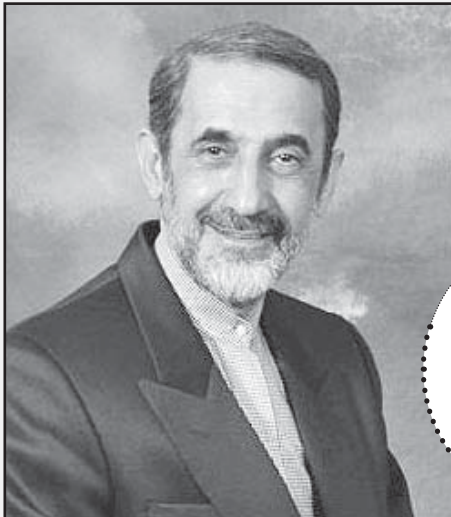
** علاقه داشتم دیگر. بر همین اساس رفتم رشته طبیعی. با این حال علاقه ام به تاریخ کم نشد. یک علاقه داریم و یک (hobby). (hobby) من تاریخ بود. یادم هست سال چهارم دبیرستان، سال اول سیکل ۲ بودم، معلم تاریخی داشتیم که اعلام کرد یک نفر راجع به غزنویان تحقیق کند و جلسه بعد بیاید در کلاس ارائه دهد.

من گفتم: من این کار را می کنم. یک نفر را داشتیم در محل به نام میرزا حسین خدارحمتش کند. میرزا حسین کتابخانه خوبی داشت. شاید چند هزار جلد کتابهای خوب داشت. رفتم پیش میرزا حسین، گفتم می خواهم راجع به غزنویان تحقیق کنم. او کتاب «حبیب السیر» را به من داد.

کتاب «حبیب السیر» تألیف خان میر که در اواخر دوره تیموریان نوشته شده. گفت: دوران غزنویان در این کتاب هست. کتاب را به بیرون نمی داد، می گفت: همین جا بنشین، بخوان. من هم همان جا پهلوی میرزا حسین نشستم و شروع کردم به خواندن.

چند جلسه طول کشید. یادداشت برداشتم و رفتم کلاس راجع به غزنویان سخنرانی کردم. یکی از خاطرات دیگرم این است که به دنبال ضرب و شتمی که دانشجویان شدند، ما مدرسه جم را تعطیل کردیم.

آدم هم می تواند آرام باشد، هم کار سیاسی عاقلانه کند



ادامه دارد

گفتگو با «مهسا یوسفی رضانی» برگزیده دهمین جشنواره جوان خوارزمی



مهم نیست که از هر درس نمره بیست بگیریم
مهم این است که از این علمی که دیگران
بدست آورده‌اند، بهترین استفاده را ببریم

**صبر و پشتکار مهمترین مسأله
در تحقیق و پژوهش است**

وقتی با شکست مواجه شدم فهمیدم راهم
اشتباه است

اشاره:

بیست و پنجم آذرماه، نفرات برگزیده دهمین جشنواره جوان خوارزمی معرفی و از آنان تقدیر می‌شود. شهر ساری در هفته پژوهش، نمایشگاهی از افتراعات برگزیدگان استان مذکور برپا کرد تا مردم این شهر با دستاوردهای دانش‌آموزان و دانشجویان این شهرستان آشنا شوند. افتراعی یکی از دانش‌آموزان شرکت‌کننده در نمایشگاه که در جشنواره خوارزمی نیز برگزیده شده است «راه‌حل کلید شکسته» فائمه «مهسا یوسفی رضانی» است. گفتگویی کوتاه با وی انجام دادیم که از نظراتان می‌گذرد:

* کمی از خودتان بفرمایید.

مهسا یوسفی رضانی هجتم سال سوم ریاضی و فیزیک، با معدل ۱۹/۲۸ مدرسه دولتی شهید بهشتی، یک برادر دارم که دوم ابتدایی است، پدرم دو سال قبل فوت کردند. مادرم نیز تحصیلات سیکل دارند.

* در مورد طرح راه‌حل کلید شکسته توضیح دهید.

مدتی است در پژوهشسرای شهید هاشمی‌نژاد شهرستان بهشهر تحقیق و پژوهش می‌کنم. خرداد ماه امسال بود که به یک مهمانی دعوت شدم و کلید کمد در قفل شکست و همانجا به فکر طرح مذکور افتادم، لذا با آقای افتخاریان مدیر پژوهشسرای در میان گذاشتم که استقبال کردند و طرح را پیاده و بر تمام قفل‌های سوئیچی پیاده کردم و جواب گرفتم. در جشنواره داورها شگفت‌زده شدند زیرا طرحی با امکانات خیلی کم را که مشابه داخلی و خارجی ندارد دیدند. آنچه درباره این طرح می‌توانم توضیح دهم این است که در سیلندر یک فنر است، کلید در حالت خلاف

ساجمه‌های سیلندر نمی‌شکند بلکه در حالت درگیری قفل می‌شکند و وقتی شکست قسمت هدایت‌کننده در دست‌مان می‌ماند، تویی قفل‌ها دارای دو برآمدگی است، وقتی قفل می‌شکند آن قطعه را در تویی می‌گذاریم و با هم جفت می‌کنیم و آن تویی را در حالت خلاف ساجمه‌های سیلندر قرار می‌دهیم، فنر را می‌شود و کلید داخل قفل به بیرون می‌افتد.

* اولین طرحی که ارائه دادید چه طرحی بود؟

برای المپیاد نجوم طرح ماروپله نابینایان بود که آن را به جشنواره ارائه دادم که به خاطر گویا نبودن، طرح فقط برگزیده استان شد.

* برای طرح امسال چقدر وقت گذاشتید؟

برای بخش تئوری ۴-۳ هفته و برای بخش عملی زمان اندکی برد.

* تاکنون چند طرح ارائه داده‌اید؟

چهار طرح؛ بازیافت انرژی گرمایی که از گرما تولید برق و آن را ذخیره می‌کند. کاربردش در آشپزخانه، رستوران‌ها، کوره‌ها و نانواپی‌هاست. این طرح تا اواخر تابستان ۸۷ به ثبت رسید. طرح ساعت شارژی که در بعد صنعتی کارایی دارد و با یک باتری کار می‌کند و هیچ‌گونه خللی ایجاد نمی‌شود. این طرح در تابستان ۸۷ به ثبت رسید. صندوق پستی گویا که درون صندوق پستی چند مدار و سنسور گذاشته شده، به محض اینکه نامه به درون صندوق می‌افتد، رله‌ها فرمان می‌دهند و خروجی که به آیفون یا تلفن وصل است (با خاموش روشن شدن لامپ یا سخن گویا واکنش نشان می‌دهد) و هنگامی که نامه را درمی‌آوریم مدار برای نامه‌های بعدی آماده می‌شود. این طرح با کمک آقای عباسی در تابستان ۸۷ به ثبت رسید.

طرح مار و پله برای نابینایان که حتی مسائل ریاضی را می‌توانند با این وسیله حل کنند.

* از شروع تا پایان هر طرح چقدر با مانع روبه‌رو شدید؟

دستگاه اخیر مانعی سر راهم نبود و لیکن صندوق پستی بسیار مشکل‌ساز بود. مدارها و سنسورها را عوض می‌کردم تا با هم همخوانی داشته باشند و نتیجه دهنده و بالاخره موفق شدم.

* چگونه درس و پژوهش و تحقیق را با هم هماهنگ می‌کردید؟

از ابتدا درس را در مدرسه یاد گرفتم و زمان بعد از مدرسه فرصت برای پژوهش بود. در دنیایی که زندگی می‌کنیم پیشرفت ثانیه‌ای داریم لذا مهم نیست از هر درس نمره بیست بگیریم - هر چند مدرسه نمره محوری است - مهم این است که از این علمی که دیگران به دست آورده‌اند؛ بهترین استفاده را بکنیم. می‌دانید چرا کشورهای دیگر پیشرفت دارند چون نظام آموزش، در آنجا تئوری نیست. کشور ما بهترین استعدادها را دارد. چنانچه آموزش بر محور عملی برنامه‌ریزی شود نتیجه مطلوب عایدمان خواهد شد.

* برای رسیدن به هدفتان چه کردید؟

در پژوهش با موانع متعدد روبه‌رو شدم. ابتدا توکل به خدا کردم و وقتی با شکست مواجه شدم، فهمیدم راهم اشتباه است و تجربه‌ای به دست آوردم و صبر و پشتکار را پیشه کردم که مهمترین مسأله در تحقیق و پژوهش است.

* پروژه نیمه‌تمام هم دارید؟

سه پروژه نیمه‌تمام و ۴۰-۳۰ ایده که چند ایده‌ام بسیار گرانتیمنت است. باید پویا بود. بنده اگر در خانه بومدم به اینجا نمی‌رسیدم. باید در محیط بود. پژوهشسرا باعث شد که محقق شوم، لذا از مسوولین می‌خواهم به پژوهشسراها اهمیت دهند. کار پژوهش و تحقیق پرهزینه است، به آن توجه کنند و بودجه را قطع نکنند تا استعدادهای شگوفای شوند. بسیاری از محققین ایده‌های بکر و گرانتیمنت دارند و چون هزینه بالاست آن را پیاده نمی‌کنند.

* کدام فرد در زندگی و پژوهش‌تان نقش پررنگ‌تری داشته است؟

ابتدا مادرم که دو سال خلأ پدر را برایم جبران کرد و بسیار حمایت نمود و بعد آقای افتخاریان مسوول پژوهشسرا که همیشه پشتیبانم بودند.

* نکته حائز اهمیت در جشنواره جوان خوارزمی که مشاهده کردید، چه بود؟

نکته مثبت جشنواره این است که قدرت خلاقیته در دانش‌آموزان زیاد می‌شود. اما به محض کسب مقام، دانش‌آموزان را رها نکنند، به آنها اهمیت دهند. فرض مثال بنده می‌خواستم در مسابقه جهانی کرواسی که آبان ماه برگزار شد شرکت کنم، اما به علت حمایت نشدن شرکت نکردم. فقط این مسابقه نیست، جشنواره و مسابقات مختلف جهانی برپا می‌شود که شرکت مخترعین و محققین در آن‌ها موجب افتخار کشور است. نقطه ضعف جشنواره هم این است که داوری بر مبنای تئوری است، اگر یافته‌های تئوری خوب نباشد طرح قبول نمی‌شود حتی اگر طرح بکر و خوبی باشد.

* مدرسه در ایجاد انگیزه به ساخت راه‌حل کلید شکسته چقدر مؤثر بود؟

مدرسه هیچ کمکی نتوانست بکند. پژوهشسرا بود که همه جور حمایت کرد.

* چه صحبتی برای هم سن و سالان خود دارید؟

از هر چیزی ساده نگذرند، دیدشان را وسیع کنند تا مسائل را قشنگ و دقیق پیدا کنند و بر آن طرح و ایده کار کنند تا به نتیجه برسند.



چهارستون



کسی که آن بالا است

مردی از شاخه درختی بالا می‌رفت که پایش سر خورد و افتاد و از یکی از شاخه‌ها آویزان شد. بعد از یک ساعت یا بیشتر دیگر خسته شده بود. رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا کمک کن.» ناگهان ابرهای آسمان کنار رفتند و صدای رسایی گفت: «بگذار برو.» مرد سرش را رو به آسمان کرد و گفت: «ببخشید، کسی آن بالاست؟!»

* بعضی از مردم دعا می‌کنند اما در درون خودشان باور ندارند که کسی آن بالا هست.

منبع: ۵۰ لطیفه، ۵۰ درس عرفانی فرستنده: آرزو ربانی - روستای باغچه‌سرا (آستارا)



سؤال و جواب

شخصی خدمت حضرت علی (ع) آمد و عرض کرد چهار مسأله دارم و می‌خواهم از محضر شما بی‌روسم. حضرت فرمودند پیرس ولو این که چهل سؤال باشد.

عرض کرد: «واجب چیست و واجب‌تر کدام است؟ نزدیک کدام است و نزدیک‌تر کدام؟ عجب چیست و عجب‌تر کدام است؟ سخت کدام است و سخت‌تر از سخت کدام؟»

حضرت علی (ع) فرمودند: «واجب اطاعت خداوند است و واجب‌تر، ترک گناه. نزدیک قیامت است اما نزدیک‌تر از او مرگ است. (در هر لحظه احتمال دارد برسد) عجب دنیا است و عجب‌تر از او دوست داشتن دنیا. (البته دنیا داری خوب است، حب‌الدنیا خوب نیست) بعد فرمودند: «سخت خانه قبر است اما مشکل‌تر از او بدون توشه وارد شدن به قبر است.»

عباس خاتم‌محمدی - چوار ایلام

جویندگان دنیا

در روزگار عیسی (ع) سه مرد در راهی می‌رفتند، به گنجی رسیدند. گفتند یکی بفرستیم تا ما را خوردنی آورد. یکی را بفرستادند. آن مرد برفت و طعام خرید. [در راه] با خویش گفت: «باید زهر در این طعام کنم تا ایشان بخورند و بمیرند و گنج به من ماند.»

آن دو مرد دیگر [نیز با هم] گفتند: «چون این مرد باز آمد و طعام بیاورد، وی را بکشیم تا گنج به ما ماند.»

چون او بیامد و طعام زهر آلود بیاورد، وی را بکشند، پس طعام بخوردند و هر دو بمردند.

عیسی (ع) از آنجا بگذشت و با حواریون گفت: «اینک دنیا! بنگرید که چگونه هر سه مرد از بهر وی کشته شده‌اند و وی از هر سه باز مانده است.»

و این پندی است بر جویندگان دنیا از دنیا.

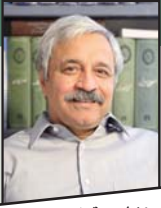
محمود جعفری کوهبنانی - کرمان



* رازق رحیم

روزی حضرت ابراهیم (ع) می‌خواست غذا بخورد. به بیرون خانه رفت و پیرمردی را دید که بر دوشش هیزم داشت. از او خواست که با او همسفره شود. هنگامی که پیرمرد شروع به خوردن کرد نام خدا را نیاورد. ابراهیم (ع) از او دلگیر شد. پیرمرد گفت: من ملحد هستم و خدا را ستایش نمی‌کنم و از آنجا برفت. وحی آمد که ما در این مدت او را اطعام کردیم و از او چیزی نخواستیم. تو یک بار اطعام کردی و خواستار ستایش خدا از جانب او هستی. برو و او را باز آر. ابراهیم (ع) پیش پیرمرد رفت و ماجرا را تعریف کرد. پیرمرد گریست و به خدا ایمان آورد.

پریسا دهکردی - ساوه



مهدی قراچه‌داغی

شهرت و محبوبیت در نوجوانانها

گروهی دیگر به شدت جدی و بدون ذوق هستند و سرانجام برخی با سایرین نمی‌جوشند و به اصطلاح اجتماعی نیستند. این اشخاص به شکلی مخمل خوشی سایر بچه‌ها هستند.

اشتهار و محبوبیت در اوایل نوجوانی به هم‌جواری و پذیرفته شدن در گروه دوستان هم سال در زمینه‌های وضع ظاهر و فعالیت‌ها بستگی دارد. این موضوع یکی از دلایل عمده بروز سوء تفاهم میان والد و کودک است. در نظر نوجوان بهای پذیرفته شدن در گروه بسیار سنگین است. صرفاً رانده شدن به حواشی و

کیست که شهرت و محبوبیت را دوست نداشته باشد. اما شهرت در دوران نوجوانی از اضطراب ویژه‌ای برخوردار است. برای نوجوانهای کم‌سال، تعلق داشتن و عضو یک گروه بودن به معنای کسی بودن است و بیرون از گروه بودن و هم‌رنگ دیگران نشدن هم معنای تو هیچ کسی نیستی می‌دهد. «آیا من محبوب هستم؟» نخستین پرسش در ارتباط با بحران شناختی نوجوان است. بعد از این پرسش است که پرسش‌های دیگری از گونه «من کیستم؟» و «به کجا می‌روم؟» در سال‌های بعدی نوجوانی و اوایل جوانی و «در زندگی‌ام چه کردم» و میان سالی مطرح می‌شود.

چرا بعضی از نوجوانها از شهرت و اشتها برخوردارند و جمعی دیگر از آن محروم می‌مانند؟ از جمله دلایل عمده می‌توان به موضوع شخصیت اشاره کرد. روی هم رفته و به عنوان یک قاعده کلی نوجوانهای محبوب و مشهور رفتاری دوستانه دارند، کمک می‌کنند، با اشتیاق هستند، فروتن و متواضع و با هوش‌اند، برخلاف آنچه گاه می‌شنویم ذکاوت موهبیتی است که نصیب همه کس نمی‌شود. شخص با ذکاوت می‌تواند اقداماتی را که او را محبوب می‌کند تمییز دهد. این افراد می‌توانند نسبت به نیازهای سایر بچه‌ها واکنش مثبت نشان دهند. شخصیتی مطمئن و قاطع دارند. از خوش‌گذراندن لذت می‌برند و رفتاری موردپسند دوستان همسالشان انجام می‌دهند. نوجوانهای غیرمحبوب فاقد این ویژگی‌ها هستند. بعضی از آنها خودمدار و خود محور هستند و پیوسته می‌خواهند توجه دیگران را به خود جلب کنند. گروهی دیگر پرخاشگر هستند. همیشه حالت تدافعی دارند. کمترین اظهارنظر دیگران را به دل می‌گیرند و آن را توهین به خود تلقی می‌کنند و بی درنگ به آن جواب می‌دهند.

خجالتی‌ها از انجام دادن و گفتن هر چیزی که ممکن است جلب توجه کند خودداری می‌کنند



خجالتی بودن دردناک است اما لزوماً تضعیف کننده نیست

پدر و مادر می‌توانند بکنند این است که درباره خجالتی شدن فرزند خود سروصدای زیاد به پا کنند.

پدر و مادر تنها در صورتی باید نگران خجالتی بودن نوجوان خود شوند که او مستقیماً ابراز ناراحتی کند: «من از میهمان‌ها متنفرم» در مواقعی نیز ابراز ناراحتی نوجوان حالت غیرمستقیم دارد و از جمله اینکه نوجوان به تکرار برای رفتن به مدرسه جدید عذر و بهانه می‌آورد. در این موارد بهتر است که موضوع را با او در میان بگذارید و خاطرنشان سازید که همه از طرد شدن و مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتن رنج می‌برند. از آن گذشته خیلی‌ها در مواقعی نمی‌دانند که چه باید بگویند. فیلیپ زیمباردو در کتاب «خجالت» در همین ارتباط به نقل از کارول برنت کم‌دین مشهور، توصیه‌های او به سه دخترش را نقل می‌کند:

«به آنها می‌گویم مهم این است که بدانید دیگران هم همین مشکل شما را دارند. به آنها می‌گویم نباید آنقدر خودخواه باشند که فکر کنند نگاه همه مردم دنیا به آنهاست که ببینند چه می‌کنند و چه شکل و شمایل دارند. به آنها می‌گویم مردم همیشه در مقام داوری کارهای شما نیستند. آنها به خودشان فکر می‌کنند شما هم باید کار آنها را بکنید. هرچه بیشتر معاشرت کنید راحت‌تر می‌شوید می‌دانید در این دنیا انسان هرچه بکارد برداشت می‌کند. البته حرفم کلیشه‌ای است اما کلیشه‌ای است که واقعاً حقیقت دارد. با این حساب بروید و با مردم تماس بگیرید معاشرت کنید. اگر بچه‌ای را در مدرسه می‌بینید که کمی خجالتی است و با سایر بچه‌ها کنار نمی‌آید و با آنها هم بازی نمی‌شود، به سوی او بروید و با او در صحبت را باز کنید.»



یا بیرون قرار گرفتن از گروه مطرح نیست. هرچند این هر دو خطرناک هستند. نوجوانها یکدیگر را با توجه به ویژگی‌های سطحی محک می‌زنند («لباس‌های مسخره می‌پوشد»). نوجوانی که در شمار بازندگان قرار می‌گیرد به دشواری می‌تواند این برجسب را از روی خود بردارد. پدر و مادر نباید همجوری را تشویق کنند اما باید نسبت به علائق نوجوان خود حساس باشند. پسری که اصرار دارد به شیوه آخرین مداهای پانکی لباس بپوشد تنها در مقام سازگار شدن و هم‌رنگ شدن با دیگران نیست. می‌خواهد پذیرش اجتماعی داشته باشد.

البته اگر هم رنگ شدن با دیگران به معنای کشیدن سیگار، کشیدن ماری جوانا، نگرفتن نمرات خوب در مدرسه و یا سایر تغییرات رفتاری مخرب باشد، پدر و مادر باید مداخله کنند اما اگر این موارد مطرح نباشد اجازه داده به نوجوانان که هم‌رنگ جمعیت حرکت کنند نکته مهمی است که نباید آن را فراموش کرد.

طرد شدن

شهرت و محبوبیت موضوعی بی‌اهمیت نیست، بررسی‌های گوناگون جملگی به این نتیجه رسیده است که نوجوانهای غیرمحبوب در مقایسه با نوجوانهای محبوب از عزت نفس کمتری برخوردارند. در مدرسه نمرات خوب نمی‌گیرند، بیشتر ترک تحصیل می‌کنند و تن به رفتارهای جرم‌آمیز می‌دهند و از مشکلات و مسایل روانی در دوران بلوغ رنج می‌برند. اینکه علت محبوب نشدن فقدان عزت نفس است یا برعکس نداشتن عزت نفس علت محبوب نشدن، موضوعی شخصی نیست. احتمالاً این هر دو بر یکدیگر تأثیر می‌گذراند. اما این را که می‌دانیم که داشتن دوست بسیار مهم است. پدر و مادر باید نسبت به موارد زیر دقیق و حساس باشند:

- اگر نوجوانی همه اوقات فراغت یا بخش اعظم آن را به تنهایی می‌گذراند؛
- اگر نوجوان به‌ندرت از دیگران یا فعالیت‌های اجتماعی حرف می‌زند؛
- اگر نوجوان با دوستان هم سال خود رفتاری پرخاشگرانه، کودکانه و بی‌تناسب دارد؛

- اگر نوجوان اغلب و بدون دلیل از نداشتن دوست شکایت می‌کند؛
- اگر نوجوان بخش اعظم دوران کودکی خود را بدون دوست سپری کرده است.

اگر جوان شما از چنین خصوصیتی برخوردار است موضوع را با یکی از آموزگاران و یا با پدر و مادر یکی از همشاگردی‌های او که شما به آنها اعتماد می‌کنید در میان بگذارید. چرا جوانی را جایی دعوت نمی‌کنند؟ آیا مغرور است؟ آیا خشن و بی‌نزاکت است؟ آیا متکبر و خودبین است؟ آیا میان دوستانش نفاق می‌اندازد؟ آیا لباسهای مضحک می‌پوشد؟ آیا مرموز حرف می‌زند؟ آیا از او دعوت می‌شود و او خود دعوت‌ها را رد می‌کند؟ اگر به این نتیجه رسیدید که فرزند شما نمی‌تواند با دوستانش ارتباط برقرار سازد می‌توانید شخصاً یا به کمک روانشناس کاری در این زمینه صورت دهید تا مهارت‌های اجتماعی لازم را در او ایجاد نماید تا بتواند با دیگران همکاری و معاشرت کند و در فعالیت‌های آنها مشارکت نماید. اگر به این نتیجه رسیدید که جوان شما خجالتی است، مطلب زیر را بخوانید:

خجالتی بودن

باید میان محبوب نبودن و خجالتی بودن تفاوت بگذاریم. گرچه تجربه درونی در هر دو مورد می‌تواند مشابه باشد. بعضی از نوجوانهای خجالتی مورد علاقه دیگران واقع می‌شوند و حال آنکه برخی از نوجوانهایی که کاملاً اهل رفت و آمد و معاشرت هستند مورد توجه دیگران قرار ندارند. خجالتی بودن ترس از سایرین است. خجالتی‌ها زندانیان خود آگاهی و کم‌رویی هستند. در موارد بسیار شدید خجالتی‌ها از انجام دادن و گفتن هر چیزی که ممکن است جلب توجه کنند خودداری می‌ورزند زیرا مطمئن هستند که در نظر دیگران مسخره به نظر می‌رسند و معتقدند که تنها دلیل اینکه دیگران با آنها رفتار خوب دارند از روی ترحم است. خجالتی بودن دردناک است اما لزوماً تضعیف کننده نیست.

بعضی از نوجوانهای خجالتی به دنیا می‌آیند و همیشه در موقعیت‌های اجتماعی ترسو و کم‌رو هستند. بررسی‌های اخیر نشان می‌دهند که خجالتی بودن‌های از نوع اخیر، علل ژنتیکی دارند. بچه‌های خجالتی خود به خود و بی‌مقدمه در نوجوانی اجتماعی نمی‌شوند. اگر نوجوان خوشحال به نظر می‌رسد و دارای یک یا دو دوست نزدیک است، پدر و مادر نباید نگران باشند. توجه داشته باشید که هر نوجوان لزوماً نباید شمع محفل باشد.

بعضی از نوجوانها هم از اینکه در حضور گروه‌های پرشمار حرف بزنند و یا در حضور اشخاص جدیدی قرار بگیرند، خجالت می‌کشند، اما از معاشرت با دوستان نزدیک و افراد خانواده‌شان ناراحت نمی‌شوند. بعضی از نوجوانها نیز که در کودکی راحت و معاشرتی بوده‌اند ناگهان در نوجوانی کم‌رو و خجالتی می‌شوند و در حضور دیگران لب از سخن فرو می‌بندند. تا حدی خجالتی بودن موقتی در این سن و سال متداول است و به مرور زمان از بین می‌رود. احتمالاً بدترین کاری که

در باب آب و برق سرودم قصیده‌ای

در انتظار ابر بهارند آب و برق
درگیر رفع بیک مدارند آب و برق
ای مردم غیور کمک حال مملکت!
از افت بار تحت فشارند آب و برق
هرکس که کاست مصرف خود را، بدون شک
در حق او سپاس گزارند آب و برق
از فاضلاب و تخلیه‌اش دم نمی‌زنیم
او را طفیل خود نشمارند آب و برق!
امسال چون بهار پرآبی نداشتیم
از این هوای خشک، خمارند آب و برق
بی‌آبی است علت بی‌برقی اخیر
با هم همیشه رابطه دارند آب و برق
رفتارهای پرخطری (!) در کنار هم
دارند، اگر چه مثل دو یارند آب و برق
گر تر کنی دو دست و بمالی به سیم لخت
معلوم می‌شود که چه کارند آب و برق!
با هم رفیق و غالباً از هم فراری‌اند
چون آب و برف، گرم فرارند آب و برق
این از نبود آن دگری غصه می‌خورد
مثل سالاد گوجه خیارند، آب و برق
این گونه پیش اگر برود مصرف عوام
مجبور به بالانس مدارند آب و برق
تبلیغ‌های مصرف معقول از این طرف
زان سو به فکر طرح مهارند آب و برق
برنامه‌های تلویزیون بر فکی شده‌ست
از بس بر آن اثر بگذارند آب و برق
وقتی زبان خوش نکند هیچ افاقه‌ای
آماده هوار هوارند آب و برق!
تولید آب و برق که دیمی و ساده نیست
پوزش! علف که نیست، بکارند آب و برق!
از هسته‌ای و بادی و خورشیدی و الخ
خیری ندیده‌اند و شکارند آب و برق
ترکیبی و بخاری و گازی و سد و چاه
تولید می‌کنند و می‌آرند آب و برق
کلی هزینه صرف شود از برای ساخت
بیش از سه سال هم سرکارند آب و برق!
تحریم غرب و شرق ندارد نتیجه‌ای
چون در پی زمین و یسارند آب و برق!
وابسته است چون به یورو قدرت خرید
وارسته از بلای دلارند آب و برق
ده کوره‌های مملکت از برکت نظام
در حال رشد بوده و دارند آب و برق
حتی به غار هم برآید آب و برق هست
در شهر غایبند و به غارند آب و برق!
هم شاخص و نشانه رشدند و توسعه
هم شاخص رفاه دیارند آب و برق
وقتی به خودکفایی کامل رسیدم که
نیروچیان (!) اضافه بیارند آب و برق!
فعلاً که التماس دعا، صرفه جویی است
کلا به استغانه دچارند آب و برق!

محسن اشتیاقی

دعا کن روغن نباتی

دعا کن گرانی شود ریشه‌کن
ز ارزانی آید به میدان سخن
دعا کن نخواند تورم به باغ
شب و روز آواز خر در چمن!

نه آداب و نه نظم و انضباطی
نه شادی و نه شور و نه نشاطی
به دلها غصه و در چهره‌ها اخم
امان از دوره روغن نباتی!

همین ترایی - رامسر

در اینجا... مرحباً

- در پاسخ به شعر «تکاپو» از شاعر خوش ذوق،
آقای طاهر منعمی (کما)

«منعمی» ای شاعر خوب و توانا مرحبا
ای که گویی شعرهای نغز و زیبا مرحبا
مرحباً ای شاعر ورزیده و اهل سخن
دیده‌ام را روشنی دادی تو حالا مرحبا
باری از سختی دوران شکوه‌ها داری به لب
کو دل بی‌غم در این دهر فریبا مرحبا
مرد باید در کشاکش‌های دنیا مردوار
ایستد مردانه در هر وقت و هر جا مرحبا
من در این دنیای فانی بس که سختی دیده‌ام
دیده‌هایم روز و شب شد چشمه‌آسا مرحبا
بچه بودم مادر من گفت بدرود حیات
یکه و تنها بماندم توی دنیا مرحبا
لاجرم شد ترک درس از بهر امرار معاش
یک الف بچه میان زشت و زیبا مرحبا
هرچه‌اند یاد دارم آب راحت از گلو
من فرو کی داده‌ام خود جان مولا مرحبا
بهتر آن که از مصیبت‌ها نگویم من سخن
کام نازم را نسازم تلخ بی‌جا مرحبا
از گذشته من گذشتم خوب و بد یا هر چه بود
بهتر آن که لب فرو بندم زان‌ها مرحبا
درد دل را می‌گذارم باز تا وقت دگر
در حضورت می‌دهم من شرح دعوا مرحبا
روز از تو روزی از تو روز روز شادی است
جامه از چلوار باشد یا که دنیا مرحبا
از خدا خواهم تو را توفیق در دنیا دهد
بهره از عمرت بری در هر دو دنیا مرحبا
آید آن روزی که اندر سایه سعی و عمل
بهر خود باشی تو هم یک کارفرما مرحبا
بنده این اشعار را با طیب خاطر گفته‌ام
کرده تقدیم «کما» آن یار دانا مرحبا!

نجف امیر عضدی - کازرون



با اجازه از احمد شاملو

در اینجا چهار میز است
و پشت هر میزی چهار مدیر
و پشت هر مدیری چهار فامیل
و پشت هر فامیلی قرص!

در اینجا چهار کوجه است
و پشت هر کوجه چهارخانه
و پشت هر خانه چهار دیوار
و پشت هر دیوار چهار معامله
و پشت هر معامله چهار پورسانت!

در اینجا چهار اتوبان است
و توی هر اتوبان چهار باند
و توی هر باند چهارصد ماشین
و توی هر ماشین یک نفر!

در اینجا چهار خیابان است
و در هر خیابان چهار اتوبوس
و در هر اتوبوس چهارصد مسافر
و در جیب هر مسافر چهار هزار ریال پول نقد!

در اینجا چهار پارک است
و در هر پارک چهار نیمکت
و بر هر نیمکت چهار جوان
و در دست هر جوان مقداری سماق!

همایون حسینیان

پاسخ به نامه‌های خنده جام

* هادی داوودی از چناران: شجرت قافیه داره،
اما وزن هم کلا چیز بدی نیست‌ها!
* امیر مهدی نور آقایی از قائم‌شهر: قافیه رو
می‌شناسی اما در زمینه وزن، قافیه رو باختی!
* شاعرالدوله خراسانی: اتفاقاً شما رو نشناختم!
* گل نساء کیانی از خلخال: نونشتی این شعرها
مال کیه!

لاغر شوید اما هزینه نکنید!

SMS بازار

* می‌دونی شباهت تو با موتور گازی چیه؟

.....

هر دو تاتون یک‌دنده، پرسر و صدا و بی‌ظرفیتید!

قلب طلایی - طلا فروشی

* زندگی بدون عشق، مثل شلوار بدون کش

است...

.....

عشق من، کجایی؟ آبروم داره می‌ره! به دادم

برس!

* از بازار بورس خبر داری...؟

.....

می‌گن هر نازت رو به دنیا می‌خرن!

نتایج مسابقه طنز فصل پاییز

در پایان سری دوم از مسابقه طنز، نفرات برتر

به شرح ذیل اعلام می‌شوند:

* آقای «بسنا انارکپور» به خاطر طنز

«یک سفر درون شهری»

* آقای «پیمان کمالوندی» به خاطر طنز

«آژانس سفر»

* «مردونیوس»، «تابماز گلوله‌یخ» و

Phoenix نیز می‌توانستند در گردونه انتخاب

قرار بگیرند اما از آنجا که اسامی مستعار استفاده

کرده بودند آنها را از دور خارج کردیم تا درس

عبرتی باشد برای خودشان!

لازم به ذکر است که مسابقه طنز، همچنان و

این بار طی فصل زمستان، ادامه خواهد داشت.

طنزنویسانی که مطالبی قوی‌تر یا مرتبط با سال

نو و نوروز ۸۸ ارسال کنند، به طور جداگانه در

رقابتی مخصوص ویژه‌نامه نوروز ۸۸ شرکت داده،

و مطالبشان در آن شماره چاپ خواهند شد.

کیند و لاغر شوید. اگر این نوع اشک ریختن برای شما زجرآور است با دیدن فیلم‌های تراژدی، مستندهایی درباره سیل، زلزله، بلایای طبیعی و شکنجه‌هایی که در طول تاریخ ضبط شده، چشمانتان را با گریه آشتی دهید! البته اخیراً دانشمندان به این نتیجه رسیده‌اند خندیدن زیاد هم لاغری می‌آورد اما چون تجربه نداریم به شما توصیه نمی‌کنیم.

(۲) حسادت کنید! این یکی جواب بهتری به علاقه‌مندان لاغری می‌دهد. کافی است به دوست، فامیل، خواهر، برادرتان و حتی همسران حسادت کنید. لاغری ناشی از این روش ممکن است شما را بیش از حد طبیعی لاغر کند و احتمال این که پای چشم شما گود بیفتد و رنگتان پررنگ‌تر باشد اما نگران نباشید، با میک‌آپ کردن‌های روزانه می‌توانید تا حد قابل توجهی آن را استتار کنید. حسن این روش آن است که گریه را هم در کنار خود خواهید داشت.

(۳) کینه جو و انتقام گیرنده باشید! این روش هم نتیجه مطلوبی دارد. هر روز به مدت چندین ساعت به فکر انتقام باشید و آن را در وجودتان زنده نگهدارید. توصیه می‌کنیم از این روش کمتر استفاده شود چون علاوه بر لاغری، گرفتگی قلب و عروق و فشارهای عصبی هم دیده شده است. اگر اعصاب قوی و قلب سالم دارید بلامانع می‌باشد، در غیر این صورت گزینه (۱) را انتخاب کنید.

(۴) حرص و جوش بزنید! برای هر چیز پیش پا افتاده‌ای حرص بخورید و ناراحتی کنید. تنها بدی که این راهکار دارد ترشح بیش از حد اسید معده است اما معده‌های فولادینی داریم که با چند استکان اسید آخ نمی‌گویند اگر معده خود را می‌شناسید پس دست به کار شوید.

همان‌طور که توجه دارید پیشنهادها داده شده خالی از عوارض نیست. فکر می‌کنید مگر از نوع هزینه‌داری بی‌عوارض است؟ پس حرص بخورید، باز حرص بخورید. اینها روش‌هایی بودند برای عزیزانی که نمی‌خواهند از جیب مبارکشان پولی خرج کنند. حرف پایانی این که تمام توصیه‌ها زجر اخروی هم دارد!



برای این که بتوانید در کوتاه‌ترین مدت خودتان را لاغر کنید و از هزینه‌های سرسام‌آور آن از جمله قرص، وسایل ورزشی، دستگاه‌های زیبایی اندام و خلاصه از دردسرهای جانبی خلاص شوید، به هیچ کس و هیچ کجا مراجعه نکنید! تنها به خودتان اعتماد، و در اسرع وقت به خود مراجعه کنید! درست شنیدید! این شما هستید که بدون هزینه در کوتاه‌ترین مدت لاغری را به خودتان هدیه خواهید داد. لطفاً به توصیه‌های زیر توجه کنید!

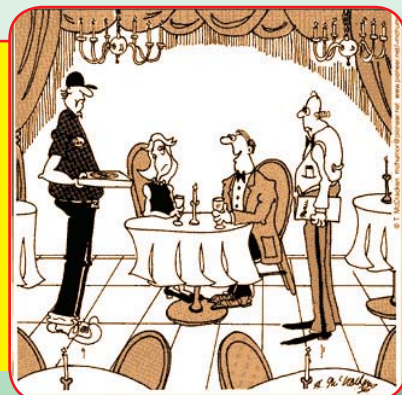
(۱) هر روز به مدت دو تا سه ساعت گریه کنید! گریه بر هر درد بی‌درمان دواست، حالا حتی اگر چاقی باشد. گریه کردن اگر ناشی از زجر و غصه باشد نتیجه مطلوب‌تری خواهد داشت. نگران به دست آوردن آن نباشید، تنها چیزی که همیشه قابل دسترس می‌باشد غم و غصه است. توصیه می‌شود گریه‌تان را به مدت یک ماه ادامه دهید. اگر چربی‌هاتان دیر سوز است تا دو ماه ادامه دهید. اگر احياناً چربی شما از دل خوشی زیاد است و غم و غصه سیری چند؟ پیاز خرد کنید، در منزلتان، یا در اولین فرصت با نزدیک‌ترین آشپزخانه محل تماس بگیرید به طور مجانی یا پولی پیاز خرد

غذای چینی

زن و شوهری آمریکایی به رستوران چینی رفتند، غذا واقعاً خوشمزه بود.

خانم خواست در مورد شایعاتی که درباره مواد اولیه غذای چینی شنیده بود تحقیق کند، لذا به آشپز گفت: امیدوارم که شما گریه‌ای را نکشند و آن را به عنوان مرغابی چینی به خورد ما ندهد باشید! آشپز دوبار تعظیم کرد و گفت: من گریه نکشت وقتی که پیدا کرد گریه، خودش مرده بود!

جوهی چاولا - گنبد کاووس



فروردین ماه

احساس می‌کنید که دوست دارید به دوردست‌ها بروید و پال‌هایتان را برای پرواز باز نموده‌اید. سفر کردن همیشه خوب است، اما ممکن است گرفتار مشکلات و ناراحتی‌های پیش‌بینی نشده‌ای بشوید. کمی در این مورد تعمق کنید. رفت و آمد با دوستان‌تان را نسبت به گذشته بیشتر کنید تا اندکی رنج را از روح خسته‌تان بکاهند. اگر زندگی اجتماعی‌تان را نسبت به گذشته بهتر کنید مسلماً روزهای بهتری هم در انتظارتان خواهد بود. از نظر کاری، یک شغل جدید هیجان‌انگیز به شما پیشنهاد می‌شود که اگر آن را بپذیرید مسلماً هم از نظر مالی و هم از نظر روحی بسیار تغذیه می‌شوید. متأهل‌ها بیشتر به خانواده‌شان برسند و مجردها باز هم صبر کنند.

خرداد ماه

مدتی است که مشغول انجام دادن کاری به همراه یکی از دوستان‌تان هستید و آنقدر در این مورد متمرکز شده‌اید که به طور کل خانواده و کسانی را که به حضورتان نیازمندند فراموش کرده‌اید. از آنجایی که انجام برخی از کارها طولانی‌مدت است، توصیه می‌کنم بخشی از انرژی‌تان را معطوف کارهای دیگر به ویژه خانواده‌تان نمایید. چیزی را که سال‌ها برای یادگیری آن وقت گذاشته‌اید نیازمند تثبیت شدن و توجه مجدد است. مراقب باشید با کم‌توجهی به آن آموخته‌هایتان را فراموش نکنید. روحیه بسیار حساسی دارید و کوچکترین حرف یا رفتار ناراحت‌کننده شما را بدجوری می‌رنجانند. زندگی پر از ناملایمات است، سعی کنید با آنها قوی برخورد کنید.

اردیبهشت ماه

مسلم بدانید که این ماه یکی از بهترین ماه‌های سال‌تان خواهد شد اگر سعی کنید هر کاری را به موقع انجام دهید. فردی که دوردادور مراقب رفتار و اعمال شماست و به شما علاقه‌مند است برایتان کاری انجام می‌دهد که از آن بسیار خرسند خواهید شد. موضوع بسیار مهمی پیش می‌آید که آن را فقط می‌توانید با کمک یک مشاور آگاه و در عین حال دلسوز به انجام برسانید. پول قابل توجهی از یک منبع ناشناس به دست‌تان می‌رسد سعی کنید خانواده‌تان را نیز از فواید آن بهره‌مند سازید تا برکت پول از بین نرود. یکی از آشنایان‌تان به شما حسودی می‌کند و حتی ممکن است آسیبی به شما برساند اما مادامی که شما در انجام دادن کارهایتان دقیق باشید هیچ اتفاق بدی برایتان نمی‌افتد.

تیر ماه

ماه پرکاری رو به روی خود خواهید داشت و وظایف بسیاری را مجبورید به انجام برسانید. حتی گاهی اوقات مجبور خواهید بود برای انجام دادن کاری انرژی بیش از حد مصرف کنید، اما نگران نباشید که بدون شک با تکیه بر علم و توانایی جسمی‌تان می‌توانید آنها را بدون هیچ کم و کاستی انجام دهید. مضاف بر اینکه از نظر مالی نیز بسیار تأمین خواهید شد. یکی از دوستان‌تان از شما کمک می‌خواهد، او را دریابید تا در زمان مشکلات هم دیگران به شما توجه کنند. به فردی بسیار علاقه‌مند شدید اما نمی‌دانید که او فرد مناسبی است یا خیر. زمان این را مشخص خواهد کرد؛ بنابراین در روابط‌تان حد و حدود را رعایت کنید.

مرداد ماه

از نظر مالی کمی با مشکل روبه‌رو خواهید شد که تا مدتی کوتاه شما را به خود مشغول خواهد کرد. اما نگران نباشید زیرا پول را برای انجام کاری خیر و خوشایند مثل خرید خانه یا چیزی دیگر که برایتان بسیار عزیز است، نیاز خواهید داشت. اگر مجرد هستید و امید دارید بتوانید با کسی آشنا شوید، باید بگویم که مسلماً در این ماه او را خواهید یافت به شرط اینکه به اشتباه و ندانسته او را از خود نرانید. اما پس از آشنایی سعی کنید ابتدا یکدیگر را خوب بشناسید و سپس اگر مناسب بود در زندگی با هم شریک شوید. اگر متأهل هستید و فرزند دارید بسیار مراقب او باشید زیرا در این ماه ممکن است گرفتار بیماری شود و به این دلیل به توجه بسیار شما نیازمند است.

شهریور ماه

شما بسیار اهل کار و فعالیت هستید و کار کردن به شما احساس رضایت و خشنودی می‌دهد. هر کجا که هستید و برای انجام کاری کسی لازم باشد معمولاً شما داوطلب می‌شوید و تا آن را تمام نکنید دست از کار نمی‌کشید. این ویژگی خوبی است اما گاهی اوقات موجب دردسر می‌شود. به طور مثال گاهی آنقدر غرق در کار کردن می‌شوید که اساسی‌ترین مسائل زندگی‌تان را فراموش می‌کنید. در این ماه با مشکلاتی روبه‌رو می‌شوید که اگر به آن توجه نکنید و به بهانه کار از آنها ظفره روید مسلماً در آینده بسیار پشیمان می‌شوید. فردی به شما علاقه‌مند است اما به او اجازه نزدیک شدن به خود نمی‌دهید، اگر مجرد هستید توصیه می‌کنم سعی کنید او را بشناسید، شاید فرد زندگی‌تان او باشد.

مهر ماه

این ماه را اگر به دو قسمت تقسیم کنیم یک بخش آن بسیار خسته کننده و ملال آور است بخش دیگر آن دقیقاً نقطه مقابل آن می باشد و معلوم نیست که کدام بخش زودتر رخ می دهد فقط باید بگویم که زندگی باتمام خوشی ها و ناخوشی هایشان ریتم خود را دارد و اگر به خوبی بتوانید خود را با آن سازگار سازید مسلماً تمام روزهای عمرتان را احساس خوبی خواهید داشت؛ بنابراین به جای نگران بودن سعی کنید بهترین روش زندگی را بیابید.

بین شما و یکی از خویشان تان دلخوری وجود دارد، اجازه ندهید زخم ها کهنه شوند زیرا بهبودشان سخت تر هم خواهد شد. توصیه می کنم همدیگر را ببخشاید و گذشته ها را فراموش کنید و به این ترتیب خشم را از وجودتان بزدایید. ورزش کنید تا قوی بمانید.

دی ماه

ماه بسیار زیبا و قشنگی در انتظارتان خواهد بود. چرا؟ برای اینکه یکی از قشنگ ترین آرزوهایتان برآورده خواهد شد و این فقط و فقط به دلیل توجه صحیح شما به آن از گذشته و کارکردن روی آن بوده است. بالاخره نتیجه زحماتتان را خواهید دید.

چند پروژه کاری به شما پیشنهاد می شود که بهتر است با تعمق روی تک تک آنها بهترین شان را انتخاب نمایید. از نظر مالی سود و منفعت بسیاری برایتان خواهد داشت.

پس از سالها یکی از دوستان قدیمی تان را می بینید و این مسأله ابتدا شما را بسیار خوشحال می کند، اما بعد از اینکه متوجه می شوید او چه سختی هایی را متحمل شده است و چقدر گرفتاری دارد، غصه دارتان می کند و سعی می کنید به او کمک کنید. مراقب باشید در این مسیر زیاده روی نکنید!

آبان ماه

در ماهی که پیش رو دارید روزهای بسیار شاد و لذت بخشی در انتظارتان خواهد بود و آغاز فصل جدید یکی از بهترین آغازها در زندگی تان خواهد بود. در واقع تمام زحمات گذشته تان برای رسیدن به هدفی ایده آل نتیجه می دهد و می توانید از آن لذت ببرید.

یکی از آشنایان دورتان از شما کمک می خواهد، ممکن است کمک کردن به او برایتان بدون دردسر نباشد اما او را دلسرد نکنید و کمکش کنید. کمی ولخرج شده اید. مراقب باشید حاصل زحماتتان را بیخودی به هدر ندهید و برای روز مبادا پس انداز کنید.

کتاب خواندن یکی از بهترین عاداتی است که هر کس باید داشته باشد پس تا می توانید کتابهای مفید بخوانید.

بهمن ماه

در این ماه ممکن است دوست داشته باشید به میهمانی ها و جشن های متعدد بروید زیرا به خاطر کارهای سخت روزهای گذشته احساس خستگی می کنید، اما دست نگهدارید. باید کاری را که مشغول انجام دادنتان هستید به پایان برسانید و پس از آن مطمئن باشید می توانید با خیال راحت به تفریح بپردازید، در غیر این صورت علاوه بر اینکه کارتان ناتمام باقی می ماند احساس خوبی هم نخواهید داشت.

نمی توانم بگویم ماه بسیار خوبی در پیش دارید اما اگر به تمام رفتارانتان توجه لازم داشته باشید و درخصوص چیزی اشتباه نکنید به خیر و خوشی خواهد گذشت.

به کسی علاقه مند شده اید اما تردید دارید که او مناسب است یا خیر. از دور نمی شود چیزی را فهمید، سعی کنید با او بیشتر در ارتباطی محدود باشید تا شناخت بیشتری از او پیدا کنید.

آذر ماه

این روزها خیلی هیجان زده هستید و دایم کنترل زندگی تان را از دست می دهید.

کوچکترین مسأله ای شما را بسیار هیجان زده می کند و روی هم رفته حساسی پر از انرژی شده اید. توصیه می کنم اجازه ندهید این انرژی بی خود و بی جهت هدر رود، آن را به کاری گیرید تا علاوه بر اینکه بتوانید بر احساسات کنترل داشته باشید، کار مفیدی نیز انجام دهید.

یکی از بهترین دوستان تان را از خود رنجانیده اید و او مدتی است که با شما تماسی نگرفته است. این موضوع بسیار ناراحتتان کرده است، اما غرور به شما اجازه نمی دهد از او عذرخواهی کنید. غرور بیجا همیشه انسان را به دردسر می اندازد. پس سعی کنید بهترین کار را انجام دهید. فردی به شما علاقه مند است و بالاخره خود را به شما معرفی خواهد کرد.

اسفند ماه

یک سفر بسیار خوب و هیجان انگیز به شما پیشنهاد می شود. در این سفر بسیار به شما خوش خواهد گذشت؛ بنابراین این پیشنهاد را حتماً بپذیرید تا به یکی از مسافرت های خاطره انگیز زندگی تان بدل شود.

برای انجام دادن کاری به تخصص شما نیاز پیدا می شود تا آنجا که می توانید کمک کنید و لیاقت خود را به اثبات برسانید.

فردی قصد رنجاندن شما را دارد؛ بنابراین سعی می کند با پیدا کردن نقاط ضعف تان نشوند تا به دردسر نیفتید.

برای خرید چیزی به پول زیادی نیاز پیدا می کنید و تقاضای وام می دهید. نگران نباشید که می توانید آن را انجام دهید.



صبر کنم یا فراموش

دفتری ۲۱ ساله‌ام و دانشجو. سه ماه است که با پسری از شهر دیگری دوست شده‌ام. ارتباطمان تلفنی است. او ۲۳ ساله است و فودش را برای فوق‌لیسانس آماده می‌کند. چند بار به من گفت: «از تو هرچه می‌پرسم می‌گویی نمی‌دانم» واقعاً سوالی که می‌کند نمی‌دانم، نه اینکه بفواهم طفره بروم. چندی پیش بیان کرد تا هنگامی که امتحان فوق‌لیسانس را نداده با او تماس تلفنی نداشته باشم و اگر در این مدت برایم فواستگاری مناسب آمد، بپذیرم. اگر هم او مورد فویی در زندگی‌اش پیش آمد، انبام دهد. شرایطی که او دارد همانی است که از همسر آینده‌ام انتظار دارم (اظهار علاقه به من) کارهایی که می‌کرد، رفتاری که پشت تلفن داشت حاکی از علاقه‌اش به من بود، اما حالا فکر می‌کنم مرا دوست ندارد. سوالم از شما این است که آیا او به درد زندگی من می‌فورد؟ چکار کنم؛ صبر یا فراموشی؟

ناهد

دختر خوبم، ادامه یک رابطه دوستانه که هدفی مثبت به دنبال نداشته باشد منطقی به نظر نمی‌رسد. از نظر سنی شما هر دو شرایط مناسبی برای ازدواج دارید، ولی بایستی ببینید آیا شرایط دیگری که برای ازدواج لازم است هر دو دارید یا خیر؟ به نظر من این دوره آشنایی کافی است و ادامه این رابطه به این شکل منطقی نیست. ایشان بایستی تکلیف خود و شما را مشخص کنند، اگر قصد ازدواج دارند پایش

بگذارند و رابطه منطقی و رسمی را شروع نمایند و دوران نامزدی می‌تواند شرایط مناسبی برای آشنایی بهتر باشد ولی اگر قصد ازدواج ندارند و می‌خواهند این رابطه را به همین شکل ادامه بدهند بهتر است از ادامه رابطه دوستی با ایشان منصرف شوید، فراموش نکنید که ابراز علاقه به تنهایی ملاک مناسبی برای یک همسر نیست. در صورت خواستگاری ایشان از نظر و پیشنهادهای والدین و افراد باتجربه و حتی یک مشاور خانواده کمک بگیرید تا بهتر بتوانید ازدواج موفق داشته باشید.

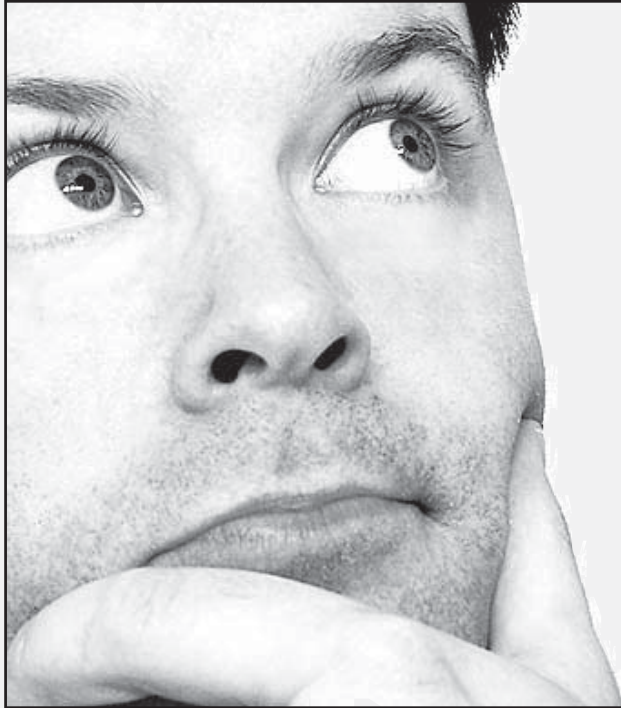
هیچ وقت بی‌احترامی نمی‌کرد



پسر ۱۷ سال دارد و فرزند دیگر ۱۳ سال. پسر بزرگترم دروغ می‌گوید. چندی است با دفتر همسایه فیلی صمیمی شده است و مرتب با هم گفتگو دارند به طوری که قبض موبایلش صد هزار تومان آمد در حالی که مواقع قبل بیش از ۵ هزار تومان نمی‌شد. دفتر موردنظر سه سال از پسر بزرگتر است. دو روز قبل که با او صمیمیت و راهنمایی‌اش کردم، پسر گفت: «مامان مالم از تو بهم می‌فوره، تو باعث شدی اون دفتر با من سرد بشه و مثل قبل صمیمی نیستیم.» به پسر گفتم: تو باید فعلاً درس بفوانی برای این چیزها زود است. با من از پدرش رامت‌تر و صمیمی‌تر است ولی دیروز متوجه شد پولی که برای ثبت‌نام گزینه از من گرفته برای دفتر همسایه فرج کرده و از من کتمان می‌کند، نمی‌دانم چه کنم. پسرم بپه‌ی سربه‌زیری بود و هیچ وقت بی‌احترامی نمی‌کرد. رفتارش فیلی تغییر کرده، نمی‌دانم با او چه رفتاری داشته باشم و چطور او را متوجه اشتباهش بکنم؟

مهناز - ق - تویز

مادر خوب، یکی از دلایلی که فرزندان زیاد دروغ می‌گویند شاید نبود فضای دوستانه با والدین است. والدین وقتی نیازهای مالی و اجتماعی فرزندان را تأمین می‌کنند گمان دارند که دیگر تمام نیازهای فرزندان تأمین شده است اما غافل از اینکه آنها در دوره نوجوانی و جوانی بیشتر به صمیمیت و رابطه عاطفی با والدین نیاز دارند. وقتی فرزندان شما به سمت دختری که بزرگتر از اوست کشیده شده، می‌تواند ناشی از صمیمیت ضعیف او با شما باشد و آن دختر نقش والد را برای او بازی می‌کند. البته خودتان اشاره کرده‌اید که با شما صمیمی‌تر و راحت‌تر است ولی سعی کنید بیشتر به او نزدیک شوید و او را از عواقب رفتارهای این‌چنینی آگاه سازید. مطمئن باشید اگر به او نزدیک شده و فضای عاطفی مناسبی برایش فراهم کنید، او کمتر به سراغ این چنین رابطه‌هایی خواهد رفت. نوجوانان ویژگی‌های خاصی دارند، بهتر است با مطالعه بیشتر و آگاهی از این ویژگیها روش و سبک رفتاری تازه‌ای مناسب با شرایط سنی فرزندان را پیش بگیرید.



بسیار شکاک است

زنی ۲۱ ساله‌ام و همسرم پنج سال بزرگتر از من است. او بسیار شکاک است، حتی وقتی با برادرشوهرم صحبت می‌کنم ناراحت می‌شود. غریبه‌ها که جای خود دارند. یالب است که نسبت به من مساس است و واکنشی نسبت به مادر و فواهرش ندارد و یالب‌تر اینکه فودش با فانم‌ها بسیار راحت است و هنگامی که اعتراض کردم، صدایش بلند شد و انتظار چنین سنی را از یانب من نداشت. سر این مسائل و نگرشی که دارد قهر کردم و دو ماه فانم پدوم بودم اما با وساطت مادرش به فانه برگشتم. نسبت به همه چیز سوءظن و بدبینی دارد. اصلا فکر نمی‌کردم رفتار این چنینی داشته باشد و مانده‌ام چه کنم.

امضاء محفوظ
خانم محترم، شکاکیت و سوءظن دلایل مختلفی دارد، گاهی اوقات رفتار نامناسب و خام همسر باعث می‌شود که شریک زندگی او به او شک داشته باشد، پس اگر فکر می‌کنید رفتار و کردار، حجاب و ارتباط شما پخته و منطقی نیست، آن را برطرف کنید، در مواردی دیگر شغل و محیط اجتماعی که فرد در آن کار یا زندگی می‌کند می‌تواند در شک و سوءظن و گسترش آن نقش عمده‌ای ایفا کند که با صحبت و بررسی دلایل موجود و اصلاح دیدگاه فرد مقابل می‌توان آن را برطرف کرد، ولی در مواردی هم شکاکیت و سوءظن می‌تواند یک مشکل روانی باشد و نیاز به بررسی و درمان دارد که اگر این مسأله در همسر شما باشد، بیشتر

تحت عنوان «سوءظن زناشویی» مطرح می‌گردد زیرا ایشان به دیگران شک ندارند، سوءظن‌های زناشویی گاهی اوقات بعد از ازدواج بوجود می‌آیند. حتما در این مورد با یک مشاور خانواده صحبت کنید و از او کمک بگیرید، زیرا در صورت حل نشدن این موضوع، شکاف بین شما و همسرتان گسترده‌تر خواهد شد.

فقط آزادی می‌خواهم

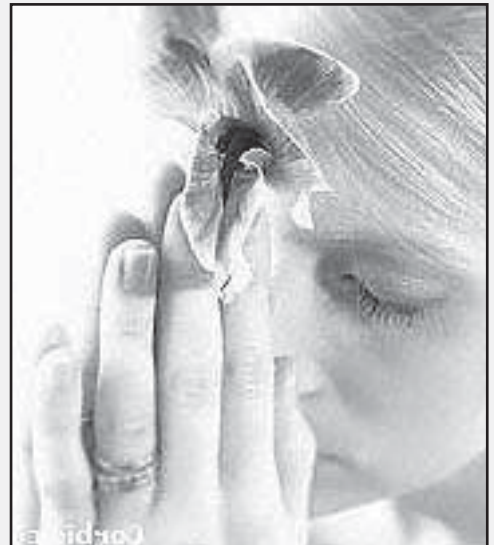
دفتری ۱۵ ساله‌ام که از خانواده‌ام فقط آزادی می‌فواهم. در فانه گویی زندانی هستم. دو برادر بزرگتر دارم. آنها فیلی آزادند. داداشهایم هر کاری می‌کنند اشکالی ندارد و فیلی فرق می‌گذارند. (ادیو و تلویزیون همیشه صحبت می‌کنند که با مادر و پدر دوست باشید. یک بار به مادرم گفتم با پسری دوست هستم، چنان ضربه‌ای به گوشم زد که هیچ‌وقت یادم نمی‌رود. اگر با بابایم یایی برویم و پسری نگاهم کند روزگار سیاه است. خانواده‌ی مذهبی داریم. وقتی در فانه

تنها هستم و والدینم به فانه برمی‌گردند شماره‌ها را چک می‌کنند و هرچند مدت تماس می‌گیرند تا مبدا تلفن اشغال باشد. شماره موبایلم را بررسی می‌کنند. هیچ فلافی نکرده‌ام اما بسیار بی‌اعتمادند. نمی‌دانم چکار کنم تا اعتمادشان را جلب کنم. فانه‌ها و عمه‌هایم به دفترانشان فیلی آزادی می‌دهند و گاهی مواقع من به آنها مسودم می‌شود. فدا نکند کمی موی سرم پیدا باشد، چنان قشقرقی به پا می‌شود که نگو و نپرس. بعضی وقتها به فکر فرار می‌افتم. شما بگویید چه کنم؟

س - شیراز

دختر خوبم، واقعیت آن است که نمی‌دانم تعریف تو از آزادی چیست؟

در هر حال هر خانواده فرهنگ و عقاید خاص خود را دارد و افرادی که در این واحد کوچک اجتماعی زندگی می‌کنند بایستی به قواعد و قوانین آن احترام بگذارند، به دلیل تفاوتی که بین زن و مرد است، امکانات و به قول شما آزادی‌هایی که به این دو جنس داده می‌شود متفاوت است. سن شما در حدی نیست که بخواهید رابطه‌ای جدی با جنس مخالف برقرار کنید، اگر فکر می‌کنید آزاد نیستید با خانواده خود صحبت کنید و با آنها به توافق برسید. هیچگاه ویژگی‌های والدین و خانواده خود را با دیگران قیاس منفی نکنید، مطمئنا خانواده شما نیز ویژگی‌های مثبتی دارند که دیگران آرزوی آن را دارند تا به حال به این موضوع فکر کرده‌اید؟ پنهان کاری از والدین باعث می‌شود آنها به شما شک کرده و روزبه‌روز دایره آزادی‌های شما را تنگ‌تر کنند، با آنها دوست، صادق و صمیمی باشید و در قالب گفتگو مسائل خود را حل کنید و به عدالت دوطرفه در مورد خواسته‌هایتان احترام بگذارید. ببینید در مقابل آنچه می‌خواهید چه چیزی برای ارائه دارید؛ آیا عدالت برقرار است؟



آسمان چرا آبی است؟

سه نوع گیرنده رنگی یا ساخته‌های مخروطی شکل در شبکه چشم‌های ما وجود دارد. آنها سرخ، آبی و سبز نامیده می‌شوند، زیرا بیش از همه به این طول موج‌های موجود در نور از خود واکنش نشان می‌دهند.

وقتی که این گیرنده‌ها به نسبت‌های مختلفی تحریک می‌شوند سیستم دیدرنگی ما را تشکیل می‌دهند.

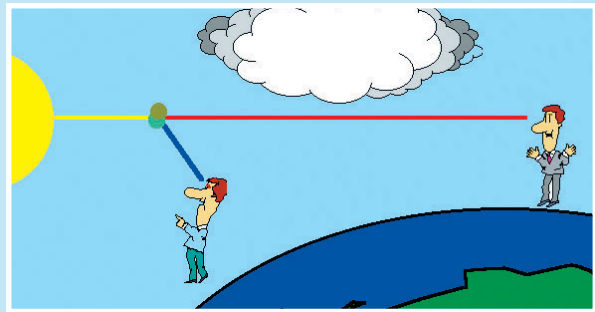
وقتی به آسمان نگاه می‌کنیم، بخش مخروطی قرمز چشم ما به بخش کمی از نور قرمز پراکنده واکنش نشان می‌دهد اما توجه چندان به رنگ‌های نارنجی و زرد ندارد.

بخش‌های مخروطی سبز چشم کمی به رنگ زرد و بیش از همه به طول موج‌های آبی - سبز و سبز پراکنده حساس‌اند.

بخش‌های مخروطی آبی چشم نیز اندکی به رنگ آبی و تمام طول موج‌های نزدیک رنگ آبی حساس می‌باشند.

اگر رنگ نیلی و بنفش در طیف نور وجود نداشته باشد، آسمان، آبی رنگ با ته رنگ سبز دیده می‌شود. به هر حال رنگ‌های نیلی و بنفش، بخش مخروطی قرمز و آبی چشم را اندکی تحریک می‌کند. به همین دلیل این رنگها با ته رنگی از رنگ قرمز دیده می‌شوند. (شکل ۲)

آسمان روزهای صاف و بدون ابر، آبی به نظر می‌رسد زیرا مولکول‌های هوا نورآبی خورشید را بیش از نور قرمز پراکنده می‌سازد. هنگام غروب رنگ‌های سرخ و نارنجی بیشتر مشهودند زیرا نورآبی از خط دید ما خارج می‌شود. (شکل ۱)



نور سفید متساعد از خورشید ترکیبی از تمام رنگ‌های رنگین کمان است. در واقع این موضوع را اولین بار «ایساک نیوتن» کشف کرد. او با استفاده از منشور، رنگ‌های ترکیب دهنده نور سفید را از هم جدا ساخت و یک طیف نوری رنگی تشکیل داد.

منشور، رنگ‌های نور سفید را با کمک ویژگی طول موج رنگ‌های مختلف موجود در نور تفکیک می‌سازد. بالاترین طول موج - ۷۲۰ نانومتر - به رنگ سرخ و کمترین - ۳۸۰ نانومتر - به بنفش تعلق دارد و مابین این طول موج‌ها رنگ‌های نارنجی، زرد، سبز، آبی و نیلی قرار دارند. سه نوع متفاوت از گیرنده‌های رنگی در شبکه چشم انسان وجود دارد که به شدت به طول موج‌های رنگ سرخ، سبز و آبی واکنش نشان داده و به انسان توانایی دید رنگی می‌دهند.

اثر تین دایل

اولین گام‌های توضیح صحیح در خصوص رنگ آسمان در سال ۱۸۵۹ به وسیله «جان تین دایل» صورت گرفت. او در حین آزمایش‌های خود کشف کرد وقتی به ظرفی حاوی مایع شفاف، نور می‌تاباند و ذرات کوچک را در آن معلق نگه می‌دارد طول موج آبی که کوتاه‌تر از طول موج قرمز است بیشتر پراکنده می‌شود.

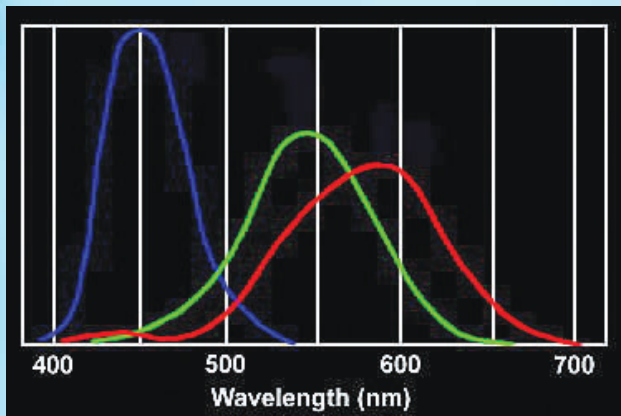
«لرد ریلی» نیز در آزمایش‌های خود متوجه شد که میزان پراکنده شدن نور نسبت معکوسی با توان چهارم طول موج دارد و طبق این محاسبه به این نتیجه رسید که نورآبی بسیار بیشتر از نور قرمز پراکنده می‌شود.

گرد و غبار یا مولکول؟

«تین دایل» و «ریلی» فکر می‌کردند که رنگ آبی آسمان به خاطر وجود ذرات ریز گرد و غبار و قطرات بخار آب موجود در اتمسفر است. حتی امروزه مردم به اشتباه چنین تصویری دارند. بعدها دانشمندان به این فکر افتادند که اگر این مساله صحت داشته باشد پس باید آسمان در مکان‌های مرطوب یا غبارآلود به رنگ‌های متفاوتی دیده شود. اگرچه حرف آنها تا حدی درست بوده است، اما این پراکنده‌سازی بیشتر به وسیله مولکول‌های اکسیژن و نیتروژن موجود در هوا صورت می‌پذیرد. این موضوع سرانجام سال ۱۹۱۱ توسط اینشتین به اثبات رسید. او میزان دقیق پراکنده‌گی نور به وسیله مولکول‌ها را محاسبه نمود. مولکولها، به دلیل وجود میدان الکترومغناطیسی امواج نوری دو قطبی شده و باعث پراکنده‌گی نور می‌شوند.

چرا بنفش نه؟

اگر امواج کوتاه‌تر بیشتر پراکنده می‌شوند این سؤال مطرح می‌شود که چرا بنفش که طول موج کوتاه‌تری نسبت به بقیه دارد آنقدر پراکنده نمی‌شود که آسمان بنفش به نظر آید. طیف نور متساعد از خورشید در طول موج‌ها ثابت نیست و علاوه بر آن قسمت بیشتر رنگ بنفش نور سفید در بخش بالایی آسمان جذب اتمسفر می‌شوند و نور بنفش کمتری در نور سفید خورشید باقی می‌ماند. چشمان ما هم نسبت به نور بنفش حساسیت کمتری از خود نشان می‌دهد.



غروب خورشید

وقتی که آسمان صاف است، خورشید هنگام غروب زرد رنگ به نظر می‌رسد و هنگام آلودگی هوا یا وجود ذرات ریز معلق به صورت گرد و غبار قرمز رنگ دیده می‌شود. زیرا نور با زوایای بسیار کوچکی پراکنده می‌شوند و در این میان زاویه پراکنده‌گی نورآبی دو برابر بقیه است و رنگهای زرد و قرمز و نارنجی باقی می‌مانند. (شکل ۳)





خطر

این خطرها در کمین
من و شماست

چمدان

نویسنده: لورا لی
ترجمه: نادیا زکالوند

تعجب نکنید، درست است. چمدان خطرناک‌ترین چیزی است که هنگام سفر ممکن است با آن مواجه شوید و طی تخمینی که سال ۲۰۰۲ انجام شد معلوم گشت سالانه بیش از ۱۳ هزار نفر مسافر به وسیله چمدان‌هایشان مجروح می‌شوند.

یکی از مشهورترین قربانیان چمدان، «فیل میکلسون» بازیکن پرآوازه گلف است که به خاطر آسیب دیدگی کمر به دنبال جابه‌جایی چمدان مسافرتی‌اش بازی افتتاحیه کانادا را از دست داد.

طبق بررسی سازمان هوایی فدرال ایالات متحده، معلوم شد که چمدان‌های دستی خود به تنهایی سالانه حدود ۴۰۰۰ مسافر خطوط هوایی را مجروح می‌کند. مهمانداران و کارکنان هواپیماها معمولاً وقتی در حال قرار دادن چمدان‌ها درون صندوقچه بالای سر مسافران هستند دچار جراحات‌های مربوط به کمر می‌شوند. گاهی اوقات نیز چمدان‌ها از آن بالا درست روی سر مردم سقوط می‌کنند. از میان جراحات‌هایی که سالانه اتفاق می‌افتد، ۶۲ مورد به سبب سقوط چمدان دستی بوده است. دکتر «لئو رزمارین» در بررسی‌های خود متوجه شد که سقوط چمدان بر سر مسافران گاهی اوقات منجر به ضایعات سخت و غذاب‌آوری می‌شود که گریبان آسیب‌دیدگان را حتی ماه‌ها پس از ترک هواپیما می‌گیرد. علائم جراحات خفیف مغزی عبارتند از: سردرد، گیجی، خستگی، تندخویی، زنگ زدن گوش، کاهش تمرکز و حساسیت به نور یا صدا. این علائم در بسیاری از قربانیان به سرعت پدیدار نمی‌شوند و ممکن است تا ۴۸ ساعت پنهان باقی بمانند. حتی علائم در ۲۰ تا ۶۰ درصد از بیماران مرکز تحقیق دکتر رزمارین سه ماه پس از صدمه دیدن پدیدار شده‌اند.

بسته‌بندی و محکم کردن محتویات چمدان هم خود مشکلی است. متخصصان بیماری‌های چشم از دولت آمریکا خواسته‌اند تا استفاده از تسمه و نوارهای کشی ممنوع اعلام شود زیرا آنها ممکن است به طور ناگهانی از جا در رفته و باعث جراحات چشمی شوند. مجله پزشکی استرالیا تخمین زده است که سالانه در استرالیا این تسمه‌های کشی ۱۷۰ مورد جراحی را موجب می‌شود. معمولاً صدمه این نوع بندها جزئی نبوده و شدت دارند. به طور مثال ۲۸ درصد از بیماران چشمی بیمارستان ملبورن استرالیا از جراحات‌های مربوط به نوارهای کشی دچار نابینایی دائم شده‌اند.

چه باید کرد؟

سرتیپ کادر، یک مبتکر بریتانیایی برای حل این مشکل از فن‌آوری بالایی بهره جسته است. او چمدانی با چرخ و حسگرهایی ساخته است که به علائم مادون قرمز حساس‌اند. این چمدان به وسیله فرستنده کار می‌کند. در واقع صاحب چمدان با کمک این فرستنده، چمدان را همچون سگی مطیع به دنبال خود می‌کشد. البته برای اینکه حسگرها فقط فرمان فرستنده صاحب چمدان را دریافت کنند و فرستنده‌ای دیگر نتواند آنها را تحت کنترل خود در آورد، چمدان مجهز به رمزهای از پیش تعیین شده‌ای گشته‌اند و صاحب چمدان را مطمئن می‌سازد که حسگرهای چمدانش فقط از فرستنده خود فرمان می‌گیرد. راه‌حل دیگر این است که همیشه کنار پنجره بنشینید. ۹۰ درصد چمدان‌ها بر سر مسافران سقوط می‌کنند که روی صندلی کنار راهرو نشسته‌اند و اما بهترین راه‌حل: سبک سفر کنید! چمدان سبک‌تر از صدمات مربوط به کمر یا مغز تا حد چشمگیری می‌کاهد و تازه به احتمال زیاد مجبور هم نخواهید شد برای محکم بستن آن از تسمه‌های کشی استفاده کنید.



بر باد رفته!

(اسامی این داستان غیر واقعی است)

زیر قدمهای سست و لرزان فرهاد فریاد می‌زنند. تا اینکه به جلوی خانه شیرین می‌رسد. خانه‌ای با دری چوبی و قدیمی. با دودلی کوبه در را به صدا در می‌آورد. مدتی می‌گذرد تا اینکه کش‌کش کشش‌های شخصی تا جلوی در می‌آید. پیر زن، مادر شیرین است. با دیدن فرهاد و کوله باری که بر پشت دارد، جا می‌خورد. آرام می‌گوید: «عاشق! چرا اینقدر پکری؟! آخر نتونستی پدر و مادرت رو راضی کنی، نه؟! حتما تو هم می‌خواهی قصه زندگی تو با شیرین هم مثل افسانه شیرین و فرهاد یک افسانه بمونه!».

غم بزرگی بر چهره فرهاد سایه می‌اندازد. اشک در چشمانش حلقه می‌زند و می‌گوید: «پدر و مادرم مخالف این وصلت هستند اما من و شیرین با هم ازدواج می‌کنیم...» پیرزن لیخندی از رضایت می‌زند و می‌گوید: «شیرین هم مثل تو! امامت را بریده...».

ساعتی بعد فرهاد با شیرین بزرگترین تصمیم زندگی خود را می‌گیرند. بدون کوچکترین مشورتی با یک بزرگتر. آنها تصمیم می‌گیرند که به شهر دیگری بروند و آنجا به تنهایی زندگی کنند و به جایی بروند که دست هیچ کس به آنها نرسد.

اتوبوس مسیر جاده را می‌شکافد و فرهاد و شیرین را به سوی آینده‌ای نامعلوم می‌برد. به هم قول می‌دهند کاری کنند که بدون پشتوانه خانواده‌هایشان استقلال خود را حفظ کنند، پولدار شوند و برگردند تا خانواده‌هایشان به آنها افتخار کنند.

در کرمان با کمک برادر شیرین در یکی از محضرات ازدواج، به عقد یکدیگر در می‌آیند. سالها می‌گذرد. شیرین در مطب

یک پزشک به عنوان منشی به سختی کار می‌کند و فرهاد نگهبان ساختمان یک شرکت می‌شود. زندگی آنها در

دو اتاق استیجاری می‌گذرد. صاحب دو فرزند می‌شوند اما آنها همچنان در بی‌کسی و بی‌هیچ پشتوانه‌ای زندگی را

به سر می‌کنند. با اینکه هر دو به سختی کار می‌کنند اما فرزندان آنها همچنان در نداری و فقر بزرگ می‌شوند. فرهاد

از درد بی‌کسی به اعتیاد پناه می‌برد و باگذشت زمان و تحمل سختی‌های فراوان، عشق آن دو روز به روز جای

خود را به خستگی و حتی تنفر می‌دهد. هر روز بحث و جدل سر موضوع‌های کوچک آنها را از هم می‌رنجاند. فرهاد

با رفقای ناباب می‌گردد و به اعتیاد پناه

می‌برد و به همین دلیل کارش را از دست می‌دهد. او کم‌کم به یاد خانواده‌اش در شهرستان می‌افتد. روزی در حالی که از خماری به خود می‌پیچید، رو به شیرین می‌گوید: «شیرین! من باید به شهرستان پیش خانواده‌ام بروم». شیرین که هفت سال

سختی چهره او را به شدت چروکیده کرده است، می‌گوید: «بعد از هفت سال؟! با این وضع؟! معنادار هستی، دو تا بچه دو، سه ساله هم که داری؟! با چه رویی می‌خواهی برگردی؟ ما می‌خواستیم آدم‌های سرشناسی بشیم و برگردیم، حالا با این وضع چطور می‌تونی برگردیم؟! پدر و مادرت تو رو به خونه راه نمی‌دن.

فرهاد که تحملش به کلی از بین رفته است، سر شیرین فریاد می‌زند: «همش تقصیر تو بود! توی لعنتی! کاش حرف خانواده‌ام را گوش کرده بودم. راست می‌گفتن که تو به درد من نمی‌خوری».

شیرین با شنیدن این حرفها به کلی دگرگون شد. داد زد: «بی‌انصاف! من به خاطر تو از خانواده‌ام زدم، اینه جواب محبت‌های من؟! حالا باید گوشه این شهر از گرسنگی بمیریم! اگر معنادار نشده بودی به چیز دیگه بود، اما حالا با این وضع!»

بعد از چند روز فرهاد و شیرین با چند تکه اثاثیه منزل که برای آنها باقی مانده

در یکی از روزهای سال ۸۲، پهره‌ای که به نظرم فیلی آشناست، به طرفه می‌آید. بعد از سلام، می‌گوید: «جناب سروان! من فرهاد هستم. آتش‌سوزی فیابان ... را به یاد دارید؟ من چهار سال از زندگیم را در زندان گذراندم». بعد از کمی سکوت روزنامه عصر که در دست دارد را به سمت من می‌گیرد و می‌گوید: «جناب سروان! شما که دارید از فطرات شغلی فود داستان می‌نویسید، داستان زندگی مرا هم به چاپ برسانید. بنویسید که به خاطر ندانم‌کاری و عدم مشاوره با خانواده‌ام نزدیک به ۱۲ سال از عمرم بر باد رفت. زندگی مرا چاپ کنید تا برای جوانان دیگر مایه عبرت باشد. من و همسرم، شیرین، که اول با عشق زندگی مشترکمان را شروع کردیم، کم‌کم به خاطر تنهایی، عشقمان به نفرت تبدیل شد. حالا از هم جدا شده‌ایم. آری، زندگی شیرین و فرهاد یکی از همین زندگی‌هایی است که بدون مشورت و کمک گرفتن از بزرگترها سافته شد.

فرهاد پشت میز چرخ خیاطی مغازه نشسته و برای چندمین بار چشمهایش را بر سطر سطر نامه سراسر عاشقانه شیرین می‌رقصاند. بهزاد که مدتی زیرچشمی او را می‌پاید بالاخره حوصله‌اش سر می‌رود و می‌گوید: «بابا! خوش تویی هم دردسریه‌ها، دل دختر مردم رو بردی، خودتم از اون بدتری که! آخه چقدر این نامه رو می‌خونی». فرهاد لحظه‌ای از عالم خود بیرون می‌آید. نامه عاشقانه شیرین را کنار چرخ خیاطی می‌گذارد و می‌گوید: «بهزاد! امان از عاشقی. آدم توی یک دنیای دیگه زندگی می‌کنه...».

در همین زمان، ناگهان چهره شیرین را از آن سوی ویرترین مغازه می‌بیند. مثل برق از جا می‌پرد و به طرف بیرون مغازه می‌دود. بعد از سلام و احوالپرسی، شیرین رو به فرهاد می‌گوید: «فرهاد! من هم آبرو دارم. هر روز نمی‌تونم پیام مغازه باهات حرف بزنم. مردم چی می‌گن؟! کی می‌خواهی خانواده‌ات رو به خواستگاری من بفروستی؟! من دیگه تحمل این همه صبر رو ندارم».

چهره فرهاد در هم می‌رود. دستی به موهایش می‌کشد و می‌گوید: «شیرین جان! امروز هرطور که شده تکلیفم رو با خانواده‌ام روشن می‌کنم. هر جور شده با تو عروسی می‌کنم». و بعد از شیرین خداحافظی می‌کند و هر کدام به راه خود می‌روند.

گرمای ظهر بر شهر سایه افکنده است. صدای شکستن‌های متوالی شیشه‌های یکی از منازل کوچک به گوش می‌رسد. فرهاد فریاد می‌زند: «پدر! من عاشق شیرینم، می‌خواهم با او ازدواج کنم، شما باید به خواستگاری بروید یا اگر احترام خود را نگه ندارید من خودم می‌روم و با او ازدواج می‌کنم...».

پدر در حالی که سعی دارد او را آرام کند و دانه‌های تسبیح را پشت سرهم از میان انگشتان دستش عبور می‌دهد، می‌گوید: «پسر، شیرین چند سال از تو بزرگتره، خانواده اونها با ما قابل قیاس نیستند. پسر، شیرین وصله تن تو نیست، کمی عقلت رو به کار ببنداز. دایی فرهاد که تا آن لحظه ساکت در گوشه‌ای از اتاق نشسته، کمی جلوتر می‌آید و می‌گوید: «فرهاد جان، چرا اینقدر پدر و مادری که ۲۱ سال برای تو زحمت کشیدند رو اذیت می‌کنی؟! خودت رو نابود نکن پسر!».

فرهاد با عصبانیت گلدانی را که دم دستش بود به زمین پرت می‌کند. تکه‌های شکسته گلدان در میان تکه‌های خرد شده شیشه گم می‌شوند. فرهاد فریاد می‌زند:

یا ازدواج با شیرین، یا از این خانه می‌روم... و بعد در میان سکوتی که بعد از رفتنش بر خانه حاکم می‌شود شناسنامه و لباسهایش را جمع می‌کند و از خانه بیرون می‌زند. پدر پشت سر فرهاد داد می‌زند: «اگر با شیرین ازدواج کنی، دیگر اولاد ما نیستی» و مادر هم با چشمانی نمناک می‌گوید: «ما صلاح تو را می‌خواهیم پسر! اینه جواب این همه زحمتی که برای تو کشیدیم؟!». اما فرهاد بی‌توجه به همه این حرفها از خانه بیرون می‌زند و در را محکم به هم می‌زند. خش‌خش برگهای پاییزی

برادر

یکی از دوستانم به نام «پل» به عنوان هدیه کریسمس اتومبیلی از برادرش گرفت. شب کریسمس هنگامی که پل از اداره‌اش خارج شد، پسر بچه‌ای در اطراف آن اتومبیل قدم می‌زد و با حالت تحسین آمیزی آن را نگاه می‌کرد. پسر بچه پرسید: «آقا این ماشین مال شماست؟» پل سر تکان داد و گفت: «این را برادرم برای کریسمس به من داده است.»

پسر بچه متعجب شد و گفت: «منظورتان این است که برادران آن را به شما داده و پولی برای آن نپرداخته‌اید؟ من آرزو دارم...» و مکث کرد. قطعاً پل می‌دانست که او چه چیزی را آرزو می‌کرد. او آرزو می‌کرد که چنین برادری داشت، ولی آنچه پسر بچه گفت، سر تا پای پل را به لرزه درآورد.

پسر بچه ادامه داد: «که می‌توانستم برادری مثل او بودم.»

پل با تعجب به پسر بچه نگاه کرد و بی‌اراده گفت: «می‌خواهی سوار شوی و دوری بزنی؟»

پس از سواری کوتاهی پسر بچه با چشمان درخشانش رو به پل کرد و گفت: «ممکن است جلوی آن پله‌ها توقف کنید؟»

پسر بچه از پله‌ها بالا دوید. پس از لحظه‌ای پل صدای برگشتن پسرک را شنید، ولی او سریع حرکت نمی‌کرد. وی برادر کوچک فلج خود را می‌آورد. او برادرش را روی پله آخر نشانده و به اتومبیل اشاره کرد.

«بادی این همان است که در طبقه بالا به تو گفتم. برادرش آن را برای کریسمس به او هدیه داده و او پولی برای آن نپرداخته است. روزی من هم درست مانند آن را به تو هدیه می‌دهم و تو می‌توانی همه چیزهای زیبایی را که برایت تعریف کردم خودت ببینی.» پل از اتومبیل پیاده شد و آن را روی صندلی جلو نشاند. برادر بزرگ‌تر هم با چشمان درخشان آمد و کنار او نشست و آنان سه نفری تعطیلات فراموش نشدنی‌ای را با اتومبیل سواری شروع کردند.

در آن شب کریسمس پل فهمید که منظور حضرت مسیح (ع) چیست. آنگاه که می‌گوید: «در بخشیدن خوشی و سعادت بیشتری وجود دارد...»

دان کلارک

شیطان

دیروز شیطان را دیدم. در حوالی میدان بساطش را پهن کرده بود: فریب می‌فروخت. مردم دورش جمع شده بودند، هیاهو می‌کردند و هول می‌زدند و بیشتر می‌خواستند. توی بساطش همه چیز بود: غرور، حرص، دروغ و خیانت، جاه‌طلبی و...

هرکس چیزی می‌خرد در ازایش چیزی می‌داد. بعضی‌ها تکه‌ای از قلبشان را می‌دادند و بعضی پاره‌ای از روحشان را. بعضی‌ها ایمانشان را می‌دادند و بعضی آزادگیشان را. شیطان می‌خندید و دهانش بوی گند جهنم می‌داد. حالم را به هم می‌زد. دلم می‌خواست همه نفرتم را توی صورتش نف کنم. انگار ذهنم را خواند. موزیانه خندید و گفت: من کاری با کسی ندارم، فقط گوشه‌ای بساطم را پهن کرده‌ام و آرام نجوا می‌کنم. نه قیل و قال می‌کنم و نه کسی را مجبور می‌کنم چیزی از من بخرد. می‌بینی! آدم‌ها خودشان دور من جمع شده‌اند. جوابش را ندادم. آن وقت سرش را نزدیک‌تر آورد و گفت: البته تو با اینها فرق می‌کنی. تو زیرکی و مؤمن. زیرکی و ایمان، آدم را نجات می‌دهد. اینها ساده‌اند و گرسنه. به جای هر چیزی فریب می‌خورند. از شیطان بدم می‌آید. حرف‌هایش اما شیرین بود. گذاشتم که حرف بزند و او می‌گفت و گفت و ساعت‌ها کنار بساطش نشستم تا این که چشمم به جعبه‌ی عبادت افتاد که لابه‌لای چیزهای دیگر بود. دور از چشم شیطان آن را برداشتم و توی جیبم گذاشتم.

با خودم گفتم: بگذار یک بار هم شده کسی، چیزی از شیطان بزدد. بگذار یک بار هم او فریب بخورد. به خانه آمدم و در کوچک جعبه‌ی عبادت را باز کردم. توی آن اما جز غرور چیزی نبود. جعبه‌ی عبادت از دستم افتاد و غرور توی اتاق ریخت، فریب خورده بودم، فریب. دستم را روی قلبم گذاشتم، نبود! فهمیدم که آن را کنار بساط شیطان جا گذاشتم. تمام راه را دویدم. تمام راه را لغتنتش کردم. تمام راه خدا خدا کردم. می‌خواستم یقه نامردش را بگیرم. عبادت دروغی‌اش را توی سرش بکوبم و قلبم را پس بگیرم. به میدان رسیدم، شیطان اما نبود. آن وقت نشستم و های‌های گریه کردم. اشک‌هایم که تمام شد، بلند شدم. بلند شدم تا بی‌دلی‌ام را با خود ببرم که صدایی شنیدم، صدای قلبم را. و همان جا بی‌اختیار به سجده افتادم و زمین را بوسیدم. به شکرانه قلبی که پیدا شده بود.

بریا و توفیق

است و با دو فرزند راهی زند می‌شوند. شیرین با دو فرزندش به خانه مادرش می‌رود و فرهاد راه خانه خود را در پیش می‌گیرد.

وقتی جلوی در خانه می‌رسد، دست‌هایش توان در زدن ندارد! به هر زحمتی که بود، زنگ خانه را می‌زند. مادر وقتی در خانه را باز می‌کند، قیافه عبوس، شکسته و خسته فرزندش را بعد از ۷ سال می‌بیند. دلش برای او می‌سوزد. می‌گوید: «فرهاد! تو با خودت چه کردی؟!». و بعد با صدای هق‌هق مادر فرهاد، پدر و برادرانش به در خانه می‌آیند. همه اطراف او را گرفته‌اند و خوشحالند که بعد از ۷ سال عضوی از خانواده خود را می‌بینند. فرهاد می‌گوید: «مادرا! پدر! مرا ببخشید. من اشتباه کردم، غرور بیجای من، منو به این روز انداخت.»

پدر می‌گوید: «فرهاد خوش‌تیپ حالا شده یک شیغال بی‌غیرت و معتاد!» فرهاد می‌گوید: «پدرا! حالا دو تا بچه دارم! هفت سال غم تنهایی و بی‌کسی و بی‌پولی برایم خیلی سخت و گران تمام شد.»

پدر و مادر فرهاد که دلشان برای فرزند خود می‌سوزد، برای او در شهر زند چند اتاق کرایه می‌کنند و به فرهاد می‌گویند که دلشان نمی‌خواهد با شیرین و نوه‌های خودشان روبه‌رو شوند. فقط اگر از لحاظ مالی نیاز به کمک داشته باشد به او کمک می‌کنند.

شیرین و فرهاد در خانه‌ای که پدر و مادر فرهاد برای آنها اجاره کرده‌اند زندگی دوباره‌ای را آغاز می‌کنند. فرهاد روزها به میدان کارگران می‌رود و به بنای مشغول می‌شود. اما شیرین که همواره از کمبودهای زندگی‌اش نالان است و از عشق او و فرهاد چیزی جز تنفر نمانده است، هر روز داد و فریاد راه می‌اندازد.

روزی شیرین از این همه سختی به تنگ می‌آید و سر فرهاد فریاد می‌زند: «دیگر خسته شده‌ام! آخرش هم خودم رو از دست تو می‌کشم. نزاع آنها کم‌کم بالا می‌گیرد. فرزندان فرهاد و شیرین از این فریادها به گریه می‌افتند. فرهاد می‌گوید: «تو عرضه خودکشی هم نداری! شیرین به آشپزخانه می‌رود و گالن نفت را روی لباس‌هایش خالی می‌کند. فرهاد که چشمانش از ترس گشاد شده‌اند، به سمت شیرین می‌دود، فریاد می‌زند: «دیوانه شده‌ای زن؟ خجالت بکش!» و بعد با لگد زیر چراغ نفتی که شیرین سعی دارد خود را به آن برساند می‌زند. ناگهان شعله چراغ بالا می‌گیرد و شیرین در میان توده‌ای از شعله‌های آتش گرفتار می‌شود. فریادهای گوش‌خراش شیرین به آسمان بلند می‌شود، فرهاد یک لحظه متوجه می‌شود که شیرین و وسایل منزل در حال سوختن می‌باشند. به طرف شیرین می‌دود تا او را خاموش کند. اهالی محل به کمک فرهاد می‌آیند. فرهاد و شیرین بعد از اطفاء حریق به بیمارستان سینا اعزام می‌شوند، اما شیرین بخشی از زیبایی خود را از دست داده است و چهره او بر اثر آتش از بین می‌رود.

با اعلام مرکز فوریت‌های پلیسی ۱۱۰ به محل اعزام می‌شوم. حریق در یکی از منازل شهر به وقوع پیوسته. وقتی به محل می‌رسم آتش‌نشانی حریق را مهار نموده است و آثار سوختگی و دود از اتاق‌ها مشاهده می‌شود. بعد از صورتجلسه نمودن مراتب، اهالی محل اظهار می‌نمایند که همواره فریادهای دعوای این زن و شوهر را می‌شنیده‌اند. دو کودک بی‌گناه در حالی که از ترس لرزشی بر وجودشان افتاده، مثل ابر بهار اشک می‌ریزند. دو کودک را پیش یکی از بستگان‌شان می‌برم و وقتی به اورژانس سینا می‌روم متأسفانه شیرین را به علت شدت جراحات به اورژانس سوانح و سوختگی منتقل کرده‌اند. فرهاد به طور سریایی مداوا می‌شود. او را به کلانتری می‌برم. خانواده شیرین به دلیل نقص عضو فرزندشان از فرهاد شکایت می‌کنند. بعد از تشکیل پرونده، آن را به مقامات قضایی ارجاع می‌دهم. و فرهاد به زندان می‌رود.

آن روز که فرهاد از من خواست زندگی او را بنویسم، به من گفت: «از شیرین جدا شده‌ام و فرزندانم در پرورشگاه هستند، ای کاش جوانان می‌دانستند که عشق‌های خیابانی عاقبت خوشی ندارند. همیشه از گفتار و تجربیات بزرگ‌ترها باید استفاده کنیم و به آنها احترام بگذاریم. خانواده‌ها جز صلاح فرزندان خود چیز دیگری نمی‌خواهند.

و سیل اشک‌هایش همراه با بغضش می‌ترکد. می‌گویم: «فرهاد جان! حالا هم دیر نشده، سعی کن با کردار و اعمال نیک خود گذشته‌ها را فراموش کنی.»

فرهاد می‌گوید: «جناب سروان! عمر بر باد رفته‌ام را چه‌طوری برگردانم؟! من الان با کمک خانواده‌ام اعتیاد را ترک کرده‌ام امیدوارم به کمک خانواده‌ام بتوانم یک زندگی ایده‌آل را برای خودم دست و پا کنم.»

(پایان)

هیچ کس جرأت ندارد به ملاقاتم بیاید!

داداشام بی خیال شده‌اند و آبی‌هایم جرأت ندارن به دیدنم بیان

با مجید تو خط سیگار و حشیش بودم، وقتی پام به خونه باز شد هروئین، تریاک، حشیش و عرق هم اضافه شد

گفتم ما اهله نیستیم، باور نکرد. ما رو به آگاهی بردن و آن قدر تحت فشار قرار گرفتیم که نه تنها کابل همسایه رو بلکه سرقت دستگاه CD و تلویزیون خانمی که در آگاهی بود گردن گرفتیم. قاضی متوجه شد دزدیدن وسایل خانم رو دروغ گفتم و شاکی فقط همسایه‌اس. از آگاهی ما رو به اینجا آوردن. کسی رو ندارم دنبال پرونده‌ام باشه. به خانواده‌ام خبر دادن، بابام که تا به حال سراغم نیومده اجازه هم نمیده کسی بیاد. مامانم گاهی مواقع یواشکی به بهونه دکتر پیشم می‌یاد. داداشام بی‌خیال شدن و آبی‌هایم جرأت ندارن به دیدنم بیان. سه ماهه اینجام و قاضی هنوز حکمی صادر نکرده.

اینجا برام فرصتی پیش اومد که به مامانم فکر کنم. خیلی اذیتش کردم. از اینجا بیرون برم دیگه مواد نمی‌کشم و واقعا حرفش رو گوش می‌کنم. از بابام و از دایی‌ام خیری ندیده حداقل من براش بچه‌ی خوبی باشم و اذیتش نکنم. می‌خوام انگشت‌نما نباشم و همه از من تعریف کنن و مامانم بهم افتخار کنه و با افتخار بگه: «پسرم ترک کرده». شما هم برام دعا کنین که خدا اراده‌ای قوی بهم بده تا وقتی بیرون می‌رم دوباره وسوسه نشم.

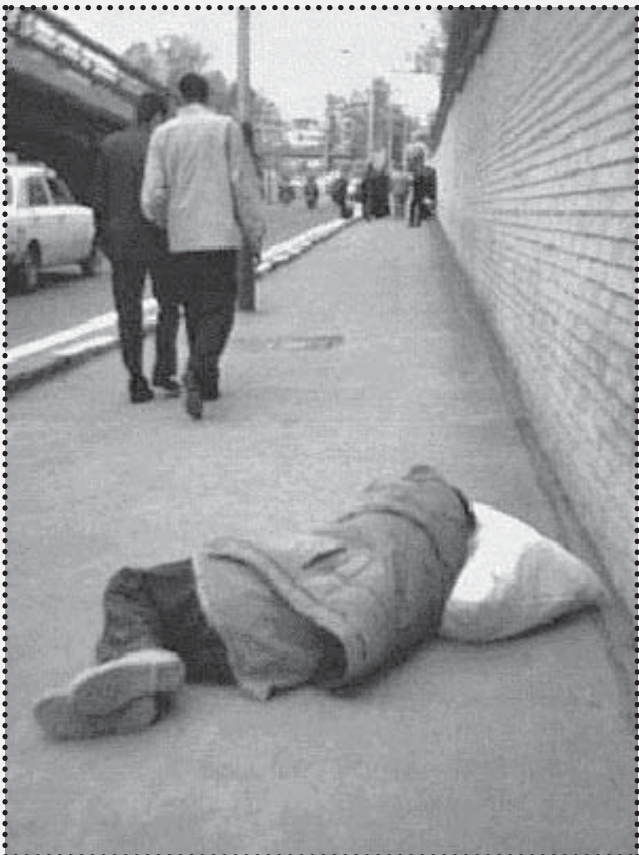
«برایم سخت بود تنها زندگی کردن. چقدر باید شب‌ها در پارک می‌خوابیدم، چند بار باید طرد شدن از خانه را تجربه می‌کردم، چند بار باید خودم را از موادمخدر پاک می‌کردم و...» اینها حرف‌های پسر جوان پشیمانی است که با خانواده‌اش مشکل داشته است.

بلوز مشکی بر تن کرده و موهایی کوتاه دارد و بهتر است از زبان خودش شرح‌حالش را بخوانیم:

هفته سال دارم و سختی روزگار برام به اندازه هفده قرن بوده! در خانواده‌ی پرجمعیتی متولد شدم. سه خواهر و چهار برادر دارم و فرزند سومم. مامان و بابام باهم رابطه‌ی خوبی ندارن و همدیگه رو به خاطر بچه‌ها تحمل می‌کنن. بچه‌ها هم رابطه‌ی خوبی باهم ندارن.

مادرم زنی بیسواد و مهربونیه و پدرم آدمی کله‌شق که باید همه از اون برا همه چیز اجازه بگیرن. تا کلاس پنجم بیشتر درس نخوندم. با یکی از همکلاسی‌هایم خیلی صمیمی شدم و اونم منو با سیگار آشنا کرد و بعد موادمخدر و فرار از مدرسه. البته جو خونه هم طوری بود که همه چیز برام مهیا بود. بابام متقلی بود و بی تفاوت به بچه‌ها.

با رفیقم خیلی اخت شده بودم و هرچی می‌گفت گوش می‌کردم. سیگار می‌داد و می‌گفت پک بزن، می‌زدم. می‌گفت از مدرسه جیم شیم؛ می‌شدم. می‌گفت دیگه مدرسه نرو؛ نرفتم. باهاش تو خیابونای تجریش ولگردی می‌کردم و صبح تا عصر پلاس بودم. ۳-۴ روز خونه‌مون نرفتم و شب‌ها تو پارک می‌خوابیدم تا به روز مارو گرفتن و به خانه سبز بردن. اونجا با خانواده‌هامون تماس گرفتن، بابام بی‌خیال شد و بابای دوستم - مجید - دنبالمون اومد و منو هم با خودش برد و من به خونه‌مون رفتم. مامانم تا منو دید کلی خوشحال شد اما بابام پکر شد و با داد و فریاد گفت: «چرا برگشتی خونه؟» نون‌خور اضافه نمی‌خوام و... دوستی‌ام با مجید ادامه داشت. به روز مجید بهم گفت: «فرار کن تا ببینی اونا دلشون برات تنگ می‌شه یا نه.» باز حرفش رو گوش کردم و شش ماه بیرون از خونه بودم که یکی از محلی‌هامون منو تو خیابون دیده بود، آخه پاتوقم تو پارک... بود و مامانم بابامو راضی کرد که منو به خونه برگردونه. با مجید تو خط سیگار و حشیش بودم و وقتی پام به خونه باز شد هروئین، تریاک، حشیش و عرق هم اضافه شد. آخه دایی‌ام هم معتاد بود و بابا با بساطشون جور بود و منم اوایل نظاره‌گر کارهاشون بودم. بعد قاطعی شون شدم و بابام کاری به کارم نداشت. مامانم خیلی تلاش کرد کاری کنه ترک کنم. هر بار منو به مرکز بازپروری می‌برد، مدتی ترک می‌کردم و دوباره به طرفش می‌رفتم. به بار سه ماه، به بار هفت ماه، به بار ۲۸ روز، به بار ۲۱ روز در کمپ بودم، خلاصه با ۱۷ سال سن تا به حال هفت بار ترک کرده‌ام و باز به طرفش رفته‌ام. وقتی اعتیادم زیاد شد، پدر طردم کرد و اجازه نداد خونه برم. الان چهار ساله که خانواده‌مو ندیدم، گاهی وقتا که دلم خیلی تنگ می‌شه گه‌گداری سری به مامانم می‌زنم. آخرین بار که مامورا منو گرفتن تحویل کمپ دادن. دو ماه و نیم اونجا بودم، می‌خواستیم به جوری بیرون بیام، بدنم به مواد احتیاج داشت اما مسؤولین می‌دونستن بهونه می‌ارم، اجازه مرخصی نمی‌دادن و رُک گفتن آگه پات بیرون برسه دوباره شروع می‌کنی. اون شب که فرار کردم پاس بخش بودم؛ رفتم سراغ مجید و دوتایی تو خیابون نزدیک خونه مجید قدم می‌زدیم. دو پسر بچه رو دیدیم که گونی‌ای دستشون بود. صداشون کردیم، جواب ندادن. به طرفشون رفتم، گونی رو انداختن و فرار کردن. سراغ گونی رفتم که ببینیم توش چیه، همسایه‌شون اومد و مارو چسبید. ظاهراً کابل اونا رو دزدیده بودن و همسایه هم مارو کت بسته نگه داشت تا پلیس بیاد. هرچی



برای چه باید ادامه داد؟

وقتی خودش خواست، ما مخالفت نکردیم

خیال زندگی کردن ندارد

درباره اعتیاد همسرش برایمان تعریف کرد. دیگر نمی‌توانستیم تحمل کنیم. او با زنش مانند یک حیوان رفتار می‌کرد. اجازه ندادیم حتی برای لحظه‌ای دیگر فکر زندگی با یکدیگر به ذهنش خطور کند. دلیلی نداشت به این زندگی ادامه دهند، دخترم در آن خانه مانند شمع آب می‌شد، مجبور نبود به آن وضعیت ذلت‌بار ادامه دهد. در این میان خانواده شوهرش برای آنکه فکری برای این دو جوان کنند، به من و دخترم تهمت زده‌اند که دخترم خیال زندگی کردن ندارد و به دروغ می‌گویم پسرشان به کراک معتاد است و وسایل خانه را دخترم به منزل من می‌آورد و به شوهرش تهمت دزدی می‌زند. این باورکردنی نبود. الان یازده ماه است که دخترم از خانه خودش آمده است و دنبال کار طلاق است، تمام مهریه‌اش را بخشیده تا بتواند زودتر از شر مردی اینچنین خلاص شود. مطمئناً الان خانواده شوهرش هم متوجه اعتیاد پسرشان شده‌اند و امیدوارم که حداقل برای نجات فرزندشان راهی پیدا کنند. دلم نمی‌خواست زندگی دخترم به اینجا بینجامد، ما حتی یک دخالت کوچک هم در زندگی‌شان نکردیم، اما وقتی مشخص است که این زندگی به زودی ویران می‌شود، پس هیچ اصراری به ادامه آن نداریم. فقط دلم برای دخترم می‌سوزد تا قبل از ازدواج خیلی شاد و سرزنده بود اما حالا در صورتش چین افتاده است. او در زندگی زناشویی‌اش هیچ روز خوش ندید. از همان ابتدا به بن‌بست رسید و باید خیلی زودتر از این‌ها خودش را خلاص می‌کرد. حتی همین الان هم با وجود تحمل این همه سختی هنوز دلش برای شوهرش می‌سوزد و من احساس می‌کنم که هنوز به او علاقه‌مند است اما شوهرش به کراک اعتیاد دارد و نمی‌تواند از شر آن خلاص شود. این جلسه آخر دادگاهشان است. قاضی حتماً حکم طلاق را صادر می‌کند.

برای چه باید ادامه می‌داد؛ مگر در این زندگی دلخوشی داشت تا بخواهد برای حفظ آن مقاومت کند؟ وقتی حقیقت ماجرا را فهمیدم نتوانستم تحمل کنم. دخترم اوایل حرفی نمی‌گفت. به او حق می‌دهم به شوهرش علاقه‌مند باشد، اما علاقه یکطرفه هیچ عاقبت خوشی ندارد، چقدر دندان روی جگر می‌گذاشت و حرفی نمی‌زد.

یک سال از ازدواجشان می‌گذرد، دخترم به اندازه ده سال زندگی مشترک سختی کشیده، دیگر از آن شادایی که همیشه در وجودش بود اثری نیست. این پسر بی‌لیاقت زندگی دخترم را فنا کرد. دخترم خواستگاران زیادی داشت، یکی از یکی بهتر، ولی نمی‌دانم از چه این پسر خوشش آمد که به او پله را گفت. از همان ابتدا هم خیلی راضی نبودیم اما وقتی دیدیم خودش می‌خواهد، ما هم مخالفت نکردیم. خودشان می‌خواستند زندگی کنند، باید یکدیگر را می‌پسندیدند. اوایل هیچ چیز معلوم نبود. آمدند خواستگاری مانند بقیه، حرف‌هایشان را زدند، شرایط گفته شد و بقیه کارها پیش رفت و بعد از یکی، دو ماه عقد کردند. آن زمان همه چیز خوب بود. عقدشان شش ماه طول کشید. در دوران عقد هم هیچ چیز مشخص نشد. عادت داشت همیشه به همراه دسته گل یا هدیه‌ای به دیدن زنش می‌آمد. پیش خودم می‌گفتم عجب پسر خوب و مهربانی، چقدر عاشق همسرش است! احساس می‌کردم خوشبختی‌شان حتمی است. با هزار امید و آرزو دخترم به خانه‌اش پا گذاشت.

آنطور که ما می‌دانستیم زندگی بدی نداشتند. دخترم همیشه از شوهرش تعریف می‌کرد و خیالمان از جانب زندگی آن‌ها آسوده بود. ماه سوم، چهارم ازدواجشان به بعد اخلاق شوهر دخترم فرق کرد، خودش تعریف می‌کرد که چهار، پنج ماه بعد از ازدواج بدخلقی‌ها و ایرادگیری‌های او شروع می‌شود. حتی کارشان به کتک‌کاری هم می‌کشید. اما تا مدت‌ها ما از این قضایا بی‌اطلاع بودیم. و او در این باره حرفی به ما نمی‌گفت.

شوهرش وسایل منزلش را برای تهیه کراک می‌فروخت و اگر ما متوجه می‌شدیم دخترم می‌گفت که خراب شده است یا فلان وسیله‌اش شکسته است، احساس می‌کردم دخترم هر روز مانند یک گل پژمرده می‌شود، هر بار که از او سؤال می‌کردیم، دخترم نجابت می‌کرد و چیزی به ما نمی‌گفت، اما یک بار دیدیم با سر و بدنی زخمی، ساک به دست به خانه‌مان آمده؛ باورمان نمی‌شد. در مدت یکسال بلاهای زیادی بر سرش آورده بود، چند روز بعد اما دخترم خیال بازگشت داشت، حتی مسأله اعتیادش را از ما مخفی کرده بود. ما فکر می‌کردیم تنها مسأله میانشان اختلاف نظر و بی‌کاری دامادم هست. بعد از مدتی به واسطه بزرگترها شوهرم رضایت داد که دخترمان سر خانه خودش برود. همسرش به او گفته بود که اعتیادش را ترک کرده است اما بعد از دو، سه هفته دوباره همان کارها شروع شد. کتک‌کاری و فروش وسایل خانه، حتی اگر کسی برای میهمانی به خانه‌شان می‌رفت جیبش را خالی می‌کرد.

در این مدت خرج زندگی آن دو نفر به عهده ما بود. اما این وضعیت هم زیاد دوام نیاورد و سه، چهار ماه بعد دوباره دخترم به ما پناه آورد. اما این بار دیگر همه چیز را



(۲) مطب دکتر

۸ صبح:

به سرعت خود را به مطب دکتر می‌رسانم تا بابت آنفلوآنزایی که ناگافل به سراغم آمده نوبتی بگیرم، خوشبختانه اولین نفرم، روی در مطب زده (ساعت کار، ۸ صبح الی ۸ شب) اما از منشی خبری نیست!

۹ صبح:

منشی سلانه سلانه از راه می‌رسد، نگاه غضبناکی به من که در سرمدام در مطب نشستهم می‌اندازد و با آرامش خاصی کلید را در قفل در به زحمت می‌چرخاند!

۱۰ صبح:

بی‌تابانه روی صندلی نشستهم، آب بینی امانم را بریده و عطسه رهایم نمی‌کند، از منشی خبری نیست و غیبت زده، من مانده‌ام و تابلوی زنی که انگشتش را به نشانه‌ی «هیس» جلوی صورتش گرفته!!

۱۱ صبح:

کم‌کم تعداد دیگری از بیماران نیز به من اضافه می‌شوند، حالا تازه انگار منشی حضور مرا جدی می‌گیرد و می‌پرسد: «چه نوبت می‌خواهی؟» و من مشتاقانه (آری) می‌گویم، دفترش را باز می‌کند و می‌گوید: ۱۰ نفر قبل از شما نوبت دارند، و اعتراض من به اینکه من اولین نفری بودم که صبح رسیدم فقط با این پاسخ، حل می‌شود: «اینها از قبل نوبت گرفته‌اند، حالا بشین اگه کسی نیومد، خانم دکتر اول تو را می‌بیند.»

۱۲ ظهر:

هنوز از خانم دکتر خبری نیست و من به عقربه ساعت و دستمال کاغذیهایی که رو به اتمام است خیره‌ام!

۱ ظهر (۱۳):

خانم دکتر از راه می‌رسد، همه بیماران به شوق می‌آیند و از جا برمی‌خیزند، اما دکتر فقط اتاقش را می‌بیند، یکسره به سمت اتاقش می‌رود، در را پشت سرش و رو به بیماران می‌بندد!

۲ ظهر (۱۴):

صدای خانم دکتر می‌آید که خانم منشی را صدا می‌زند، منشی وارد اتاق دکتر می‌شود و باز هم در را می‌بندد!

۳ ظهر (۱۵):

منشی بیرون می‌آید و اعلام می‌کند که وقت ناهار دکتر است و تا ۱ ساعت دیگر فعلا کسی را نمی‌بیند!

۴ ظهر (۱۶):

سروکله‌ی بیماران ویژه پیدا می‌شود کسانی که از قبل پیش‌بینی کرده بودند بیمار می‌شوند و با منشی سلام و علیک خاصی می‌کنند و کارت نوبتشان را از کشوی مخصوص منشی می‌گیرند!

۵ ظهر (۱۷):

هنوز بیماران ویژه تمام نشده‌اند!

۶ عصر (۱۸):

منشی نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: حالا دیگه نوبت شماس! من مثل پرندۀ‌ای، پروازکنان به سمت اتاق می‌روم که ناگهان، کسی از راه می‌رسد، خانم منشی حسابی تحویلش می‌گیرد، گویا از دوستان قدیم خانم دکتر هستند، سپس همه‌ی بیماران اورژانسی پشت در می‌نشینند تا میهمان دکتر خدای نکرده معطل نشود!

۷ عصر (۱۹):

هنوز درب اتاق بسته است، چقدر ثانیه‌های امروز من بی‌ارزشند!

۸ غروب (۲۰):

خانم منشی تکلم می‌دهد: حالا دیگه نوبت شماس! و من با چشمهای نیمه‌باز و ناباورانه به سمت اتاق می‌روم، فکر می‌کنم حالا یکسره باید روی تخت جهت وصل سرم بیفتم، خانم دکتر با همراهش صحبت می‌کند و صدایش در گوشم می‌پیچد:

خانوم منشی کسی رو نفرست من کار مهم دارم باید زود برم! من می‌مانم و عطسه‌هایم و یک روز انتظار در پشت در سالن انتظار مطب دکتر!

(۱) بالاتر از سیاهی که رنگی نیست!

اولین باری که سیگار کشید، ده سال پیشتر نداشت! در یک فرصت مناسب، ته مانده‌ی سیگار پدرش را از توی زیرسیگاری برداشت و فوت کرد. خاکستر سیگار پاشید روی فرش و او از ترس پا به فرار گذاشت.

دو ماه بعد، ترسش که فروکش کرد، یواشکی از جیب پدرش سیگاری کش رفت. اما بلد نبود آن را روشن کند. چند بار کبریت کشید، اما فایده‌ای نداشت. سیگار مدت‌ها توی جیب شلوارش مانده بود. کم‌کم داشت فراموشش می‌کرد. هم سیگار را و هم کنجکاوی کودکانه‌اش را تا اینکه مادرش وقت شستن لباسها آن را کشف و ضبط کرد. سر این موضوع قشقرقی به راه انداخت که آن سرش ناپیدا. همه‌ی همسایه‌ها جمع شده بودند و او را با انگشت نشان می‌دادند.

این است آن پسرک سیگاری و ناخلف! هو، هو

پسرک از خجالت گریه کرد. ساعتها و ساعتها.

دو سال بعد، دیگر کشیدن سیگار و جاسازی‌اش را توی جیبش یاد گرفته بود. فکر می‌کرد که فووش باز هم لو می‌رود و باز هم مادرش قشقرق به راه می‌اندازد و فووش باز هم از خجالت گریه خواهد کرد. حالا که آبرویش پیش مادر و همسایه‌ها رفته بود، دیگر از چیزی نمی‌ترسید. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست!

کم‌کم با ریختن ترسش، سیگارکش قهاری شد! مادرش چندباری بوی سیگار را از لباس‌های او استشمام کرد، اما بنا به توصیه دیگران، به رویش نیاورد. فکر می‌کرد هوس زودگذر است و لابد از سرش خواهد افتاد. نمی‌دانست که کنجکاوی آن کودک ده ساله‌ی قدیمی که فقط از ژست پدرش موقع کشیدن سیگار خوشش می‌آمد و دلش می‌خواست آن ژست را تجربه کند، جای خودش را به عادت داده و حالا پسرک هر روز سیگار می‌کشید. چندی بعد با تماشای یک برنامه‌ی تلویزیونی فهمید که انواع دیگری از مواد برای کشیدن وجود دارند که چه بسا جالبتر و متنوع‌تر از سیگارند! مدتی ذهنش مشغول بود. آخر سر از روی کنجکاوی رفت و انواع گرد و قرص و اینها را تجربه کرد. پسرک حالا شانزده سال دارد و به جرم توزیع مواد مخدر دستگیر شده و آینده‌ی نامعلومی در انتظار اوست. مادرش هر روز لباسهای برادر کوچکترش را می‌گردد و بو می‌کشد و افسوس می‌خورد. از این ماجرا می‌توان چند نتیجه‌ی اساسی گرفت:

۱- جلوی بچه‌ها سیگار نکشیم.
۲- کنجکاوی بچه‌ها را کنترل کنیم، چرا که ممکن است عواقب بدی داشته باشد.

۳- مواظب آبروی بچه‌ها باشیم و برای شخصیت‌شان ارزش قائل شویم.

۴- غفلت موجب پشیمانی است!

۵- دوره و زمانه عوض شده.

۶- عاقبت تمام دزدی‌ها بد است. هیچ دزدی را ساده و کوچک نبینیم حتی اگر در حد کش رفتن یک سیگار از جیب پدرمان باشد!

۷- از تجربیات بد نتیجه بگیریم و مواظب باشیم دوباره سرمان کلاه نرود!

۸- گاهی ممکن است برنامه‌های تلویزیونی نتیجه معکوس داشته و آموزنده نباشند، پس از تماشای برنامه‌های مشکوک جدا خودداری کنیم!

۹- تمام موارد تربیتی را مو به مو رعایت کرده و سرنوشت و عاقبت بچه‌هایمان را در این دوره و زمانه‌ی عجیب به خدا بسپاریم و

این قضیه می‌تواند حاوی نتایج دیگری هم باشد که ما تنها به ذکر چند مورد اکتفا کردیم. بی‌زحمت خودتان بقیه‌اش را پیدا کنید.

پاسخ به نامه‌ها

نیکیتا از لاهیجان:

نامه‌ات را خواندم. از اظهار لطفت متشکرم. سعی می‌کنم از سوژه‌ی پیشنهادی‌ات استفاده کنم.

دانیل استیل از چالوس:

من هم برای تو روزهایی سرشار از موفقیت را آرزو می‌کنم. از مهربانی‌ات بی‌نهایت سپاسگزارم. داشتن خواننده‌هایی چون شما مایه‌ی مباهات است.

پی بردن به ساعت مناطق مختلف جهان از طریق موتورهای جستجو

همگی ما از موتورهای جستجو به مانند گوگل و یاهو، برای جستجوی متون و نهایتاً عکس‌های مورد نظر خود استفاده می‌کنیم. اما این موتورهای جستجوی دوست داشتنی توانایی‌های مخفی کاربردی دیگری را نیز دارا هستند که بسیاری از آنها بی‌خبرند. هم اکنون قصد داریم به معرفی ترفندی جالب پردازیم که از طریق آن می‌توانید با استفاده از موتورهای جستجو به ساعت محلی هر نقطه‌ای جهان که دوست دارید پی ببرید.

بدین منظور:

به صفحه اصلی هر یک از موتورهای جستجوی گوگل و یاهو مراجعه کنید.
(www.google.com, www.yahoo.com)

اکنون در فیلد جستجو کافی است هر یک از عبارات زیر را وارد نمایید و Enter بزنید:

time in Tehran
the time in Tehran
local time in Tehran
current time in Tehran
what time is it in Tehran
what's the time in Tehran

اکنون پس از زدن Enter، در قسمت بالایی صفحه و بالای نتایج جستجو می‌توانید اطلاعات زمانی مربوط به شهر تهران را که وارد نمودیم را مشاهده کنید. شما می‌توانید به جای Tehran نام هر شهر دیگری که مدنظرتان است را وارد نمایید. به فرض برای پی بردن به زمان دقیق شهر اصفهان، عبارت Time Esfahan و برای زمان دقیق ایالت اکلاهاما در آمریکا عبارت، Time Oklahoma را وارد نمایید. لازم به ذکر است گوگل، تصویر ساعت کناری، در روز به رنگ طلایی و در شب به رنگ نقره‌ای است!

موبایل

فعال نمودن افکت‌های جذاب گوشی N۹۶

یکی از گوشی‌های جدید و قدرتمند معرفی شده شرکت نوکیا، N۹۶ است. دوربین ۵ مگاپیکسلی، حافظه ۱۶ گیگابایتی، خروجی ۳،۵ میلی‌متری صدا و ظاهر بسیار زیبا از ویژگی‌های خاص N۹۶ است که باعث شده این گوشی محبوبیت زیادی را در بین علاقه‌مندان به تلفن همراه کسب نماید. در سیستم عامل گوشی تنظیمات مختلفی قرار دارد که یکی از این تنظیمات افکت‌های جذاب بر روی تم یا Theme Effects هستند که به طور پیش فرض بر روی گوشی غیرفعال است. با فعال نمودن این قابلیت افکت‌های زیبایی به منوی گوشی و همچنین به هنگام دوران خودکار گوشی داده می‌شود. در این ترفند به معرفی نحوه فعال نمودن Theme Effects بر روی گوشی N۹۶ می‌پردازیم.

بدین منظور:

وارد Menu گوشی شوید.

سپس به Settings > Tools بروید.

حال به General > Personalization > Themes > General مراجعه کنید.

اکنون دکمه سمت چپ را بزنید تا Options باز شود.

سپس Theme Effects را انتخاب نموده و آن را بر روی On تنظیم کنید.

کار تمام است و از این پس افکت‌های جدیدی را به هنگام کار با قسمت‌های مختلفی گوشی مشاهده خواهید کرد.

معادل های هکر

گاهی هکرها در هنگام نوشتن به جای تعدادی از حروف انگلیسی معادل‌های قراردادی به کار می‌برند که لیست آنها را در زیر می‌بینید:

```
0 <= O
1 <= L; I
2 <= Z
3 <= E
4 <= A
5 <= S
6 <= G
7 <= T
8 <= B
| <= L; I
@ <= at (duh)
$ <= S
)(<= H
}{} <= H
^v <= N
vv <= W
^v <= M
|> <= P; D
|< <= K
ph <= f
z <= s
```

مثلا he Speaks می‌شود:

{3 \$|>34|< z

توصیه من اینه که از این معادل‌ها تا جایی که می‌تونید استفاده نکنید. فقط یاد بگیرید که کم نیارید.

ترسیم مسیر برای آینده

۱- اولین و مهمترین تصمیم انتخاب نوع کامپیوتری است که می‌خواهید هک کنید (کلاینت یا سرور)، زیرا روش‌هک کردن این دو به جز در مراحل ابتدایی کاملاً متفاوت است.

۲- دومین گام انتخاب یک کامپیوتر مشخص (مثلا کامپیوتری که فلان سایت را نگه می‌دارد که مثالی برای کامپیوتر سرور است و یا کامپیوتر فلان شخصی که با او چت می‌کنید که مثالی برای کامپیوتر کلاینت است) و جمع‌آوری اطلاعات در مورد آن است. این جمع‌آوری اطلاعات از قربانی (Victim) را Footprinting گویند. اولین مشخصه‌ای که باید کشف شود، ip اوست. یکی دیگر از اطلاعات مهم که معمولاً دنبالش هستیم، پیدا کردن نوع سیستم عامل و نیز برنامه‌هایی است که کامپیوتر شخص از آنها بهره‌می‌برد. یکی از مهمترین (و گاه خطرناک‌ترین) کارها، تست کردن پورت‌های آن کامپیوتر برای دیدن این که کدام پورت‌ها باز و کدام‌ها بسته هستند.

۳- مرحله بعدی در واقع شروع تلاش برای نفوذ به سیستم است. این نفوذ سطوح مختلف دارد و بالاترین آن که در کامپیوترهای سرور روی می‌دهد، حالتی است که بتوان username و password مربوط به مدیر کامپیوتر (administrator) یا superuser را به‌دست آورده و از طریق این Shell Account به نهایت نفوذ دست یابیم ولی گاه به‌دلایل مختلف (مربوط به سطح علمی خود و...) نمی‌توان به این سطح دست‌یافت اما به هر حال برای مرحله بعدی می‌تواند استفاده شود. این مرحله جایی است که هنر شما به‌عنوان یک هکر آغاز شده و نیز به پایان می‌رسد.

۴- این مرحله بعد از نفوذ روی می‌دهد که در آن به یک سطحی از کنترل سیستم رسیده‌اید. رفتار شما در این مرحله مشخص می‌کند که چه نوع هکری هستید (سامورایی، واکر و یا کراکر) و اینکه آیا جنبه یاد گرفتن را داشته‌اید یا نه، همین جا مشخص خواهد شد.

۵- مرحله آخر پاک کردن ردپاست تا گیر نیفتیم (البته بعضی وقت‌ها برای کلاس گذاشتن باید گیر بیفتیم). بعضی از سیستم‌ها آمار login را نگه می‌دارند که در مورد آنها این مرحله بسیار مهم است.

خلاصه مطالب بالا به این صورت است:

Selection -> FootPrinting -> Penetration -> [Changings] -> Cleaning



چرا معلوم برگشت؟!

اصلاً نمی‌دونم چی شد، چرا این‌جوری شد، من که رفته بودم حالا تو این صغفه پی کار می‌کنم؟ منم مٹ شما احساساتم رو فرج هنگامه وداع با شما کردم. با پشمانی اشکبار از چار سال دوستی نوشتم، این که مقدر شمارو دوست داشتم، این که فراموش تون نمی‌کنم و...

بعضی از نامه‌هاتون این قدر پر سوز و گداز بود و ازم فواهش می‌کردین که نرم و از فرا می‌فواستین که یه جورایی بشه که من بمونم. اما من می‌بایست می‌رفتم و تصمیم خودم رو گرفته بودم. تو اون لفظات با خودم می‌گفتم آکه قراره اتفاقی بیفته و فردا بفواد من بازم باشم و برا بپه‌ها بنویسم شرایطی رو پور می‌کنه که همپنان صغفه‌ام ادامه داشته باشه. وقتی مطالبم رو برا هروف پینی فرستادم اتفاقی نیفتاد، صغفه‌ام رو بستم و روز پنجشنبه ۱۴ آذر در آخرین ساعات اداری سردبیری تمام پنج صغفه مطالبم رو تأیید کردن و رفتم برا چاپ.

گفتم دیگه تموم، وقتی دیگه مسلم شد که دیرم مجله چاپ شد و صفحات منم توش هست. انگاری غم‌های عالم رو ریفتن تو دلم. درست مٹ بعضی از شما که شاید فکر می‌کردین ۱۸ آذر مجله چاپ بشه، من همپنان باشم اما وقتی دیرین فراهافظی کردم یقین کردین دیگه معلوم هندردوستی تو مجله نیست.

با خودم می‌گفتم همتاً فردا هم راضیه که برم و رفع زحمت کنم، تازه اون موقع فس فوبی داشتم که مسوولیتی رو به سرانجام رسوندم. می‌فواستم بعد از یه هفته پیام مجله تا آکه نامه‌ای موندرو بگیرم و بعد تو وبلاگ جوابش رو بدم.

همه چیز بعد از چاپ مجله شروع شد، روال کار چوری نبود که انتظار داشتم یه اتفاقات دیگه‌ای افتاد، از دفتر مجله با من تماس گرفتن و گفتن باید پیام مجله آقای مهندس «رفیع» (مدیر مسوول مجله) با من کار دارن! گفتم شاید می‌فوان از چار سال حضورم تو صغفه معلوم هندردوست تشکر بشه.

اما همه چیز برعکس بود، به جای تقدیر ازم سؤال شد که چرا می‌فوام این صغفه رو تعطیل کنم؟ گفتم صغفه تعطیل شده و مجله هم چاپ شده. آقای مهندس دوباره دلایل رفتن منو پرسید و وقتی فوب به حرفای

من گوش کرد، گفت: درسته سردبیر رو متقاعد کردی که از مجله بری اما من قبول نمی‌کنم.

بعد برام یه سری دلایل آورد که چرا معلوم باید باشه. مثل این که تو ماه قبل ۱۸ نامه برا صغفه معلوم رسیده و بیشترین نامه‌های مجله برا این صغفه بوده، پس چرا فکر می‌کنم بپه‌ها دیگه این صغفه رو دوست ندارن؟ بپه‌ها این همه علاقه به این صغفه دارن و نباید تعطیل بشه، حالا هر وقت نامه‌هاش فیلی کم شر فکری به حال صغفه می‌کنیم...

آقای مهندس تصور می‌کرد من از معلوم هندردوست بودن فسته شرم و توضیح دادم که این چوری نیست.

هتی تو جلسه ما مطرح شد به خاطر احترام به مخاطبای صغفه معلوم، آکه من فسته شدم و می‌فوام برم، یه نویسنده دیگه بیاد و جای منو تو صغفه بگیره و اون بشه معلوم هندردوست!

فلاصه با حرفای آقای مهندس رفیع متقاعد شدم که نرفته و هنوز از مجله دور نشده، برگردم!

آقای رفیع هماهنگی‌های لازم رو با آقای سوراپی به عمل آوردن تا بتونم از این هفته دوباره به مجله برگردم. حالا یه مشکل بزرگ دیگه جلو پام بود، منی که هفته گذشته با اون سوز و گداز فراهافظی کردم و با این کارم یه سری از دوستام رو از خودم رنپوندم، هتی اشک بعضی‌ها رو در آوردم، حالا چه چوری و با چه رویی برگردم که ازم دلغور نشن؟ نمی‌دونم با دیرین صغفه‌ام تو این شماره مجله چه اتفاقی برا شما افتاده، می‌دونم و وجودم اون قدر لیاقت نداره که مورد توجه بارگه الهی باشه، ولی انگاری اون نمی‌فواست من برم و بپه‌های تنهای این صغفه تنهاتر بشن. فردا یه کاری کردم که بیشتر ازش تشکر کنیم، چون مجله چاپ شده بود و بعد از چاپ دیگه بعید به نظر می‌رسید اتفاق خاصی برا صغفه بیفته. اما اون فواست و همه شرایط فراهم شد تا معلوم هندردوست دوباره برگرده.

آکه یه بار دیگه بفوام برم به شما قول می‌دم دیگه چیزی نمی‌گم و بدون هیچ پیش زمینه‌ای، یهو فراهافظی می‌کنم.

آکه با اومدنم بعضی‌ها رو ناراحت کردم، ازشون معذرت می‌فوام و امیدوارم منو ببخشن. ازشون فواهش می‌کنم فیلی زود از صغفه‌های ۲۷-۲۶ بگذرن تا دیرین مطالب صغفه‌ام موبیات آزارشون رو فراهم نکنه...

آکه با اومدنم باعث فوشالی جمعی از دوستان شدم، فوشالم و امیدوارم فراوند بزرگ به من اون قدر انرژی بده تا بتونم در خدمت شما فوبان باشم.

این یه شافه کل رو از من بپذیرین تا دوستی‌هامون ادامه داشته باشه. بازم از همه‌تون معذرت می‌فوام آکه باعث رنپش دل دریایی تون شدم.

با داره از آقای مهندس رفیع و آقای سوراپی تشکر کنم که شرایطی رو فراهم آوردن تا دوباره در خدمت تون باشم. بعد از این منتظر نامه‌های پر از محبت شما هستم...

* مفهوم زندگی را در زیبایی حیات باید جستجو کرد!

ماکسیم گورکی

**چند آید این خیال و رود در سرای دل
تا کی مقام دوست به دشمن رها کنیم؟**

سعدی

بدبختی احساس کنی که خوشبختی چون به خدا توکل داری. من خوشبختم و از زندگیم راضی‌ام و می‌تونم ادامه بدم حتی اگه شنوایی‌ام روز به روز کمتر بشه! امیدوارم این جووری نشه و بهتر و بهتر بشی. راستی اگه به بار حرف از اون اشتباهی که نشونه‌اش رو توی میج دست داری بزنی، وای به حالت، می‌دونم چی کار می‌کنم؟

بعد از اون نه تو نه من، حتی نباید بهش فکر کنی. یادت باشه چه نظری در مورد خوشبختی داری. برام بنویس، هرچی دوست داری، حتی خیلی بیشتر از اینایی که نوشتی. اگه کاغذ کم داشتی هر دو روی صفحات رو بنویس، سبز باشی.

*** زویا - ع - ایوان غرب**

خوش اومدی زویا خانوم، از بابت کتابی که برام فرستادی ممنونم. نوشتی دو ساله صفحام رو دنبال می‌کنی و حالا که دیدی دارم می‌رم برام نامه نوشتی، ازت سپاسگزارم که این همه خوبی. ازم خواستی برات فال حافظ بگیرم، چشم: «ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش/ دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش ...» امیدوارم بازم سری به صفحه معلوم و معلومستان بزنی.

*** اسما Delpierootorrino - تنکان**

وقتی پاکت نامه‌ات رو باز کردم شرمندم شد! می‌دونم چرا چی؟ به خاطر این همه زحمتی که کشیدی. نوشتی عالمه و سامی تزئینات کاغذارو عهده‌دار بودن، واقعاً زحمت کشیدن، دست هر دوتا شون درد نکنه و دست تو که این هارو نوشتی، عکس‌های طبیعت شمال رو فرستادی با کلی ترجمه اشعار عربی ...

این نامه‌ات مٹ به کتاب خوندنی بود، ازت ممنونم. یه خداحافظی با شکوه داشتی، بیخش که دوباره برگشتم و اون احساسی که داشتی، یه جورایی هدر رفت. آخه اگه می‌دونستی شاید به همین زودی برگردم، اندوه و اشکی رو که ریختی رو خرج معلوم نمی‌کردی ...

اما تو خیلی خوبی و اینو کسی ندونه عالمه و سامی می‌دونن. نوشتی یه روز با سامی بودی که یهو تو دریا یه کشتی دیدین، تو مه با مرغان دریایی که اطرافش پرواز می‌کردن. با توجه به اینکه شهرتون بندر نیست می‌تونم تصور کنم چه لحظه باشکوهی بود و چقدر خوشحال شدین ...

این قدر عکس‌های قشنگی برام فرستادی که نمی‌تونم همه شو کار کنم، اما تو هفته‌های بعد حتماً کارشون می‌کنم. می‌دونین شما عکاسان خوبی هستین، تو و داداش مسیح، کادربندی تون خوبه، فقط باید یه دوربین بخرین ...

راستی اسما من ایمان دارم تو به چیزایی که می‌خواهی می‌رسی چون خیلی محکم و قوی داری درس می‌خونی. اما یه پیشنهاد، با توجه به علاقه‌ای که به ادبیات عرب داری، دوست نداری به جای پزشکی این رشته رو دنبال کنی؟ حرفا که خیلی زیاده چون نامه‌ات پر از موضوع‌های جور واجور بود اما: سبز باشین، فرصت کردی نامه بنویس.

*** مریم از شهر مردمان بی‌محبت**

با دفتر مجله تماس گرفتی و از این که من خداحافظی کردم کلی ناراحت شدی. ممنونم که به یادم بودی، امیدوارم شرایط زندگی تو و خانواده بهتر شده باشه. اما انگاری همچنان از مردمان بی‌محبت دلخوری! برات دعا می‌کنم تا مشکلات مختلفی که تو زندگی داری حل بشه، خدا یا ...

متولدین آذرماه

شادی - تهران اول آذر، سیما کیوان - خوزستان چهارم آذر، پروانه دل شکسته ششم، فریبا نادری - شیروان هفتم، بابا لنگ دراز (حدیثه) - رشت نهم، آفرینش - مشهد ۱۰، مسعود - امل، خواهر علی بی‌غم از دریاچه نقره‌ای احساس ۱۱، ستاره B - صومعه‌سرا ۱۲، Djhhmina-azadi - رامشیر ۱۳، فرزانه تفقدی نظریان - بشرویه ۱۶، سحر شیروانی - فارس ۱۸، ستاره سهیل - بندرعباس و افسانه فیاض‌پور ۲۴ و دریای غم - تبریز.

بچه‌هایی که اسم‌شون رو آوردیم، همه‌شون آخرین ماه پاییز رو با میلادشون گلباران کردن و بهار شادی رو به خانواده‌هاشون هدیه دادن.

یه شمع بزرگ رو تو همین هوای سرد و بارونی روشن می‌کنیم تا همه‌تون دسته‌جمعی فوتش کنین... یکی کبریت بده... کبریت و فندک کسی نداره؟... این جاست که سیگاری‌ها لو می‌رن... خب خدا رو شکر

کسی نداره اما خودم دارم... اینم به کبریت که غولا ازش استفاده می‌کنند... چقدر بزرگه... البته سیگاری نیستیم چون می‌دونستیم باید شمع روشن کنیم با خودم آوردیم... بذار روشنش کنیم... این باد پاییزی هم نمی‌ذاره که هی زود فوتش می‌کنه... بچه‌ها جلو باد رو بگیرین ... آها ... روشن شدن... حالا لطفاً بیان دور شمع... نزدیکتر ... آماده باشین ... همه باهم یک دو ... سه ... تولد... تولد... تولد مبارک...



عزیزانم

*** انزوی - اصفهان**

تویه پاکت دو تا نامه ازت داشتم، باور می‌کنی فکر نمی‌کردم ۱۶ ساله باشی؟ این قدر نوشته‌ها خوب و پخته بود که تصور می‌کردم بالای ۲۲ سال هستی. آفرین به معلومات و نگارش خوب تو، حتماً درس انشاء رو دوست داری که این قدر خوب می‌نویسی.

برام نوشتی: «اندکی با تو نوشتنم غم دل ترسیدم/ که دل آزده شوی ورنه سخن بسیار است/ گل همان به که به هر حرف نیندازد گوش/ ورنه درد دل مرغان چمن بسیار است.»

ازت ممنونم که برام یه کتاب خوب فرستادی و برام آرزوهای خوب کردی، منم برات آرزوهای خوب می‌کنم، حالا که قراره فعلاً تو مجله باشم، برام نامه بنویس. امیدوارم همیشه سبز باشی.

*** سلطان غم مادر - ایوان غرب**

خدا رحمت کنه مامان خوب تورو که رفت و شما رو تنها گذاشت. این قدر دوستش داری که اسم خودت رو گذاشتی سلطان غم مادر! در هر صورت خوش اومدی، گفتمی هر دوشنبه مٹ علف، دم در کیوسک سبز می‌شی و منتظر اومدن مجله جوانانی!

خوشحالم که مجله جوانان رو دوست داری. راستی یه خواهرت خیلی سلام برسون که با تلاش زیاد جای خالی مامان رو براتون پر می‌کنه، الهی خوشبخت بشه...

خانوم دانشجو به دوست هنرمندت هم سلام برسون و از طرف من ازش تشکر کن چون باعث شد برام نامه بنویسی. همیشه موفق باشی و پیروز.

*** مریم - نورآباد ممسنی**

امیدوارم هرچی از خدا بخوای، بهت بده. بخصوص در مورد برنامه‌های درسی. راستی تو نمی‌خوای یه اسم مستعار براخودت انتخاب کنی تا بتونم از تو بنویسم؟

*** شکوفه آشک پاییز - گجساران**

دوست تاتاری من کجایی؟ مدتی ست خبری از تو نداشتم، ممنونم با ارسال فاکس منو مورد محبت خودت قرار دادی. نمی‌دونم چرا اما حس می‌کنم این جمله‌ای که آخر نامه‌ات نوشتی رو باید خیلی پیش خودت تکرار کنی! این جمله رو: «در برابر طوفان زندگی، با خدا بودن بهتر از ناخدا بودن است!» پس با خدا باش تا روزهای پاییزی دلت سبزی بشه... امیدوارم حدس من اشتباه باشه، برام نامه بنویس.

*** الهه زمینی از به جایی نوی کره زمین**

نوشتی شرایط اون جووری که پیش‌بینی می‌کردی اتفاق نیفتاد... عیبی نداره، حتماً صلاح تو در این بوده، امیدوارم هرچه به نفع توست برات اتفاق بیفته. بازم برام نامه بنویس.

*** سعیده از ایران زمین**

به نظر تو وقتی کسی می‌خواه تو دانشگاه تهران رشته روان‌شناسی قبول بشه باید چی کار کنه؟ فکر می‌کنم باید خیلی درس بخونه، تو داری خیلی درس می‌خونی؟ به نظر من باید خودت رو از حاشیه‌هایی که باعث دور شدن از هدف بزرگی که داری می‌شه، رها کنی تا موفق بشی. حالا این حاشیه‌ها خیلی چیزا می‌تونه باشه. من که دلم می‌خواه تو به چیزایی که می‌خوای برسی، تو خودت چی؟ می‌خوای واقعاً سعیده پیروز باشی یا نه باری به هر جهت پیش بری؟ برام بنویس که چه جووری می‌خوای موفق بشی.

*** رویای خیس**

سه تا نامه با تاریخ‌های مختلف برام نوشتی و یه جا فرستادی. بذار اول بگم که چقدر ناراحتم که هنوز گوشت مشکل داره. آخه او چه برادریه که دست رو خواهرش بلند می‌کنه؟ اونم این جووری که باعث آسیب دیدن گوش خواهرش بشه؟ تو این قدر مهربونی که هیچ کینه‌ای از او به دل نداری! این همه مورد بی‌مهری‌هاش قرار گرفتی ولی دل مهربونت، بازم دوستش داره.

امیدوارم اون لیاقت این همه خوبی تو رو داشته باشه. حالا که دکتر گفته باید عمل بشه، چرا کوتاهی می‌کنی؟ چرا به فکر پولش هستین؟ مگه خودت باعث این اتفاق شدی که حالا ناراحت پولش هستی؟ باید همون برادرت بره از بابات خواهش کنه تا عمل کنی. اگه کوتاهی کنه در آینده مشکل بیشتر می‌شه و خدای نکرده شاید اون گوشت ناشنوا شد. سعی کنین برین یه شهر بزرگ یا بیابن تهران و با دستگاه‌های پیشرفته معاینه ات کنن...

ازم گله کردی که چرا می‌خوام برم و ... حالا که دیدی نرفته برگشتم. امیدوارم موندم باعث خوشحالی تو شده باشه، برام نامه بنویس و از حال و روزت با خبرم کن. تو نامه نظرت رو در مورد خوشبختی هم گفتمی: «خوشبختی یعنی در اوج



به سرش هوای حوا زد و رفت

می‌دانم و می‌دانی چه لذتی دارد؛ آن زمان که نبض ترانه در دستان هنرمندی از جنس شیشه‌ای احساس به پیش می‌افتد و صدای ساز و ترانه‌اش، مرز هفت آسمان عشق را می‌شکافت تا نوای عاشقی سردهد و چه شنیدنی‌ست؛ آن زمان که پیوستگی نت‌ها را بهانه‌ای می‌کند برای گفتن ناگفته‌های صندوقچه‌ی قلبش.

می‌دانم و می‌دانی چه سخت است در لابه‌لای خطوط نم گرفته‌ی نت‌ها بگردی ولی از آوای آشنای قدیمی‌ات خبری نباشد. او در آخرین روزهای فصل جدایی کوله‌بار کوچ ابدی را بست و تن به سفری داد که بازگشتی نداشت. سفر به دیار رفته‌ها...

این رفتن‌های پی‌درپی، گاهی عمق جان را چنان به درد می‌آورد که گویی دیگر راهی جز همراه شدن با بازی روزگار نداری. چنان که حتی دیگر کلمات هم نمی‌توانند تسکینی باشند برای دل‌های داغدار. چرا که واژه‌ها نیز عاجز می‌شوند از مرتبه‌خوانی برای پرواز کسی که «نژاد آسمان‌ها» بود. او زمانی پا به این دنیا گذاشت که «ستاره بود، غزل بود» و یک بغل مهربانی. او آمد و با صدای گرم و گیرایش «و با همون صداقت و سادگی یه بندری» خواند. طوری که هر شنونده‌ای را بی‌تاب می‌کرد برای عاشق شدن. از راه دوری آمده بود «از جنوبی خرد و خسته/از دیار شعر و شرجی»، او از سرزمین بندر و بندر نشینان آمده بود و با قلبی به وسعت دریای جنوب.

«آشنای بوی شرجی» بود و «همنشین ماه و دریا». اما حتی این دریای بزرگ هم برای تسکین روحش کویچ کوچک بود. باید می‌رفت، چون در بند این دنیا نبود. اصلا به این دنیا تعلق نداشت و این چنین شد که از عمق جانش نغمه‌ی جدایی سرداد. «ازم نخواه با تو بمونم / تو هیچی از من نمی‌دونی» و پرواز کرد به جایی ورای این زمین خاکی. ناصر گوش سپرد به انگاره‌ای که «واسه من زنده بودن / دیگه معنایی نداره» و از بس خواند «میون این همه ستاره / من یه شهاب بی‌نشونم» بالاخره یک روز مثال همین شهاب در پهنای آسمان، بدون هیچ نام و نشانی گم شد و «خودشو تو مرده‌ها جا زد و رفت».

دلواپسی‌هایش را می‌شد از پس هر ترانه به خوبی حس کرد. حتی زمانی که «دنبال کلید خوشبختی می‌گشت» تا قفل زنگ‌زده‌ی دلها را با کلید مهربانی باز کند. اما وقتی دل نازک و شکستی‌اش غمدار می‌شد، از اعماق وجود بهانه بودندش را می‌سرود که «تنها دلیل بودم / خوندن این ترانه‌هاست».

او بارها و بارها برایمان از سخاوت و گرمای وجودی بندر نشینان خواند و با گفتن «دل به دل دریا ترینیم» و یک تلنگر، حس یکدلی و همصدایی را برایمان زنده کرد. اما دل بزرگش در هممان‌سرای کوچک دنیا تاب نیاورد و بالاخره «دل به دریا زد و رفت». گاهی به سرنوشت این کاغذهای سفید فکر می‌کنم. انگار آنها ساخته شده‌اند تا فقط یاد کردی از یک قهرمان قصه را روی خود بنگارند، همین.

اما وقتی در همین یادمان‌ها صحبت از جاودانگی یک هنرمند می‌شود، دیگر آن کاغذ و حتی آن قلم، در نبض جاودانگی هنرمند حل شده و به ماندگاری می‌رسد. اما مگر می‌شود «ناصری» می‌جویمان را فراموش کنیم؟ ناصرایی که خود را

کوچک مردم می‌دانست. مردمی که لحظه به لحظه با او زندگی کردند. و عاشق شدند.

ناصریای پرآوازه‌ای که وقتی می‌خواند «جانانو نازتکه» همه با او همراه می‌شدن و حالا که نیست، در فراقش «ناز تکه و نازتکه» را آرام زمزمه می‌کنند. همیشه گفته‌اند، هنر زیبا هنرمند را جاودانه می‌کند. اما گویا این بار ورق روزگار برگشته و هنرمندی از تبار شرجی و شروه، هنر جنوب را همیشه ماندگار کرده. تو ای بهانه‌ی دست نوشته‌ی من! بدان که «در هر کجا باشی / فراموش نخواهم کرد»، فراموش نخواهم کرد...

بدرود ... صدای همیشه ماندگار جنوب!

*** من ناصریا، کوچک مردم هستم!**

* ساعت ده و ده دقیقه صبح روز ۱۰ دی ماه ۱۳۴۹ در بندرعباس متولد شد. سومین فرزند خانواده ۶ نفری عبداللہی بود. دوران کودکی را همراه با خواهر و برادرانش در جنوب سپری کرد. در نوجوانی به ساز ملودیکای برادرش علاقه‌مند شد و با تشویق‌های پدرش تصمیم گرفت وارد دنیای هنر شود و بعد از مدتی با اجرای برنامه‌های هنری برای صدا و سیمای استان هرمزگان، اولین گام را در جهت فعالیت‌های هنری برداشت.

* اواسط دهه ۷۰، با تولد دوباره پاپ، موج جدیدی از خوانندگان پاپ‌خوان شروع به فعالیت کردند و او به یک هنرمند جنوبی برای گسترش دادن فعالیت‌های موسیقایی‌اش به سمت تهران حرکت کرد. اما این ماجرا دلیلی برای ترک همیشگی او از بندر و بندر نشینان نبود.

* سال ۷۴ با اجرای چند تک تراک مذهبی نگاه‌ها را به سوی خود معطوف کرد و هم‌زمان با حضور در برنامه صبحگاهی صبح بخیر ایران، که در آن زمان اقبال واحدی اجرای آن را برعهده داشت، توانست هنر بی‌بدیل‌اش را به هنرمندان و هنردوستان عرصه موسیقی معرفی کند. نمایش این برنامه به عنوان اولین حضورش جلوی دوربین تلویزیون که با طنازی‌های کلامی و گرمای جنوبی‌اش همراه بود، بازتاب مردمی بسیاری داشت و تا مدت‌ها این برنامه نقل محافل شده بود.

* به کارهای مرحوم ابراهیم منصفی علاقه وافری داشت و همیشه از او به عنوان الگوی خود در موسیقی یاد می‌کرد. در مصاحبه‌های مطبوعاتی‌اش عنوان می‌کرد که اگر خواننده نمی‌شد، به خاطر علاقه‌ای که به اسب دارد، اسب‌سوار می‌شد و یا به نجاری روی می‌آورد؛ هرچند که او در کنار کارهای هنری به طور حرفه‌ای نجاری هم می‌کرد.

* سال ۷۸ با اجرای دو ترانه با نام‌های بهار بهار و بارانی در آلبوم «حقیقت دارد» به شهرت نسبی دست پیدا کرد و تا به امروز که عدم او را بهانه‌ای کردیم برای نوشتن این یادبود، ترانه «بهار بهار» او عید به عید زینت بخش روزهای بهاری‌مان می‌شود.

* چند سال بعد به سبب دوستی با استاد محمد علی بهمنی با کمپانی داریوش آشنا شد و از آن زمان بطور رسمی به دنیای موسیقی قدم گذاشت. طی مدت زمانی کوتاه توانست اولین آلبوم حرفه‌ای خود را تحت عنوان «عشق است» روانه بازار کند. در این اثر محمدعلی بهمنی، محمدرضا چراغعلی، شادمهر عقیلی و بهنام ابطیعی با او به همکاری پرداختند. ضمن اینکه پرویز پرستویی نیز اشعار استاد بهمنی را دکلمه‌وار به اجرا درآورد. «عشق است» زمینه‌ای را فراهم کرد تا دوستی عمیقی میان ناصر و پرستویی شکل بگیرد. تا جایی که به درخواست ناصریا پرستویی او را در کار بعدی نیز همراهی کرد.

* آلبوم «دوست دارم» در فاصله زمانی یک ساله از تولید «عشق است»، با حضور دوباره‌ی بهنام ابطیعی و استاد بهمنی جمع‌آوری شد. این اثر علاوه بر اینکه به پرفروش‌ترین آلبوم سال تبدیل شد، رکورد آلبوم‌های موسیقی با کلام در زمان بعد از انقلاب را نیز شکست.

قطعه «ناصریا» معروف‌ترین و محبوب‌ترین ترانه این آلبوم که به سبک اسپانیس اجرا شده بود، خیلی زود بر سر زبان‌ها افتاد. و از آن زمان به بعد ناصر و گروهش با نام «ناصریا» در بین مردم شناخته شدند. و او خود را ناصریا، کوچک مردم معرفی می‌کرد.

* هم‌زمان با ناصر خوانندگان بسیاری چون مسعود خادم، مهرزاد اصفهانپور، خشایار اعتمادی، علیرضا عصار، محمد اصفهانی، شادمهر عقیلی و... در سبک پاپ فعال بودند. او معتقد بود عصار و اصفهانی در این نوع موسیقی صاحب سبک هستند.

* او همچنین کنسرت‌های متعددی را در داخل و خارج از کشور از جمله انگلستان، ارمنستان، و امارات برگزار کرد. علیرغم روحیه اکتیو و شوخ طبعی که داشت به هنگام اجرا کاملاً جدی می‌شد. در ابتدای اجراهای «live» زمانی را به ارتباط با مردم اختصاص می‌داد. در جرگه معدود خوانندگانی قرار داشت که روی استیج بدون هیچ استرسی اجرا می‌کرد و این نشان از تسلط بالای او در اجرای زنده داشت. با سازه‌های پیانو - کیبورد - گیتار و پرکاشن آشنا بود و هیچگاه از نواختن گیتار در کنسرت‌هایش چشم‌پوشی نمی‌کرد. ناصر آخرین کنسرت‌اش را در عسولویه اجرا کرد. * او مانند پدرش قرآن را با صوتی خوش تلاوت می‌کرد. به انمه اظهار بخصوص حضرت فاطمه (س) ارادت خاصی داشت. قطعه‌ای را که در وصف ایشان خوانده که با استقبال بی‌نظیری از جانب مردم روبه رو شد.



«آشنایی ناصر با همه ما شروع خوبی داشت اما حیف که پایان خوشی نداشت...»

– رفتن ناصر برای همه ما تلخ بود. خود من یکسال بعد از فوت پدرم با ناصر آشنا شدم. آن موقع روحیه خوبی نداشتم ولی او بخوبی توانست خلا وجودی پدرم را برایم پر کند. چون روحیات معنوی خاصی داشت که مرا به آرامش خاصی می‌رساند.

من در زندگی به هر جایی که رسیدم اول لطف خدا و بعد کمک‌های ناصر بود. همه جوره به او مدیونم. و شک ندارم که جایش از همه ما بهتر است.

«خاطرم هست زمانی که ناصر در کما بود، مجری یکی از برنامه‌های شبکه سراسری مرگ او را اعلام کرد!! همه ما متعجب بودیم که این اطلاعات نادرست از چه طریق منتشر شده و این شخص چطور به خود اجازه مطرح کردن چنین مطلبی را داده است؟»

۷-۶ روزی بود که ناصر بخاطر از کار افتادن ناگهانی هر دو کلیه‌اش به کما رفته بود و ما او را در یکی از بیمارستان‌های بندرعباس بستری کرده بودیم. تا اینکه آن شب یکی از دوستان با من تماس گرفت و با حالت مضطرب پرسید که ناصر مرده؟! من که از این خبر دست‌پاچه شده بودم، گفتم نه، کی به تو این خبر را داده؟ گفت: «همین الان یکی از مجریان در یک شبکه سراسری اعلام کرد که ناصر عبداللهی فوت کرده.» این درحالی بود که بنا به گفته دکتر ناصر، از شب گذشته سطح هوشیاری‌اش بالا رفته بود. همه ما واقعا شوکه شدیم که یک شبکه سراسری چطور خبری را که صحت ندارد، بطور رسمی عنوان می‌کند!! اما هیچوقت دلیل این کار غیراخلاقی را متوجه نشدیم.

«در آن دوران، مردم برای مطلع شدن از وضع جسمانی ناصر به هیچ منبع معتبری دسترسی نداشتند. فکر نمی‌کنید این عدم اطلاع‌رسانی علاوه بر تشدید نگرانی‌ها، مهر تأیید روی برخی شایعات بی‌پایه و اساس زد؟»

– شما درست می‌گویید. پیامدهای منفی بسیاری داشت. اما متأسفانه آن روزها به هیچ‌کس اجازه عکس گرفتن و فیلمبرداری نمی‌دادند. در صورتی که ناصر نه مجرم بود نه خلافکار!!

همین رفتار خود ما را هم آزار می‌داد. قبول دارم که این ماجرا حساسیت‌های زیادی را ایجاد کرد و از طرفی باعث شد شایعه‌سازان دست به کار شوند و اخبار دروغین را به خورد مردم بدهند. اما ما با این همه محدودیت نمی‌توانستیم کاری بکنیم.

این مسأله به همین جا ختم نشد! مدتی بعد از فوت او اخبار ضد و نقیضی از علت اصلی مرگ شنیده شد که هیچکدام رنگ و بویی از واقعیت نداشتند.

تصور نمی‌کنید سکوت شما در این ۲ سال به شایعات بیشتر دامن زد؟

– در بجه‌های که همگی خودمان را باخته بودیم، صحبت از بهترین دوستان غیرممکن بود. من تا ۶ ماه دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت. بله، قبول دارم که بعضی مطبوعات کم‌لظتی کردند و تیرهای غیرواقعی و جنجال‌سازی را در ارتباط با علت مرگ نوشتند. حتی برخی هنوز هم به او انگ متعاد بودن می‌زنند: آن هم به کسی که از دود و سیگار به شدت فراری بود!! آنها با این نیت می‌خواستند فضای سیاهی را برای مردم ترسیم کنند و این مسائل نوعی بی‌اعتمادی در ما بوجود آورد که ترجیح دادیم سکوت کنیم. اما من بعد از یک سکوت طولانی برای اولین بار در این نشریه با قاطعیت اعلام می‌کنم که ناصر عبداللهی به دلیل نارسایی کلیوی فوت کرد. و تمام حدس و گمان‌هایی که برخی از خدایی‌خبران مبنی بر معاد بودن او می‌زنند کذب محض است.

«شما لحظه‌های آخر در کنار ناصر بودید؟»

– بله. ناصری که هیچوقت آرام و قرار نداشت، ساکت و بی‌حرکت روی تخت افتاده بود. آن موقع دلم می‌خواست فقط برای چند لحظه جشمانش را باز می‌کرد. زمانی که دکترها مرگ‌اش را اعلام کردند، تمام دنیا روی سرم آوار شد. چند ساعت بعد وقتی او را مثل زمانی که همدیگر را می‌دیدیم در آغوش گرفتم، بخاطر تب شدیدی که مدتی پیش داشت، بدنش همچنان گرم بود. یک لحظه امیدوار شدم که هنوز زنده است. از دکترها خواش کردم تا باز هم تلاش کنند، اما...

ادامه در صفحه ۳۲ و ۳۳

«به علم عرفان اشرف کامل داشت و یک عارف به تمام معنا بود. دلش می‌خواست عمده ترانه‌هایی که اجرا می‌کند با مضامین عرفانی و الهی همراه باشند. که در راستای این تمایل، سال ۸۱ آلبوم «بوی شرعی» را روانه بازار کرد. او برای ارائه این اثر بطور علنی اعلام کرد که قصد دارد کارهایش را کاملاً مستقل تولید کند و بعد از تولید «عشق است» و «دوستت دارم» از کمپانی داریوش جدا شد. قابل ذکر است، سود و منافعی که از خرید کلیه آلبوم‌های اورژینال بخصوص آلبوم «بوی شرعی» به دست می‌آید، مستقیماً به خانواده ناصر می‌رسد و پخش «ایران صوت» مسئولیت توزیع آن را در بازار برعهده دارد.

«یکسال بعد آلبوم «هوای حوا» از طریق شرکت فرهنگی هنری آوای نکبسا به بازار عرضه شد. او این بار با همکاری افراد تازه‌ای در تیم، کار را تولید کرد و بعد از افتی که در «بوی شرعی» شاهد بودیم، توانست بار دیگر به روزهای اوج بازگردد. آلبوم «هوای حوا» بلاخص ترانه «هوای حوا» سروده بهمنی، توجه‌ها را به سوی خود جلب کرد و ناصر به خاطر علاقه‌ای که به کلام آن داشت، نام همین ترانه را بر روی سومین آلبوم خود گذاشت.

«میهمان پرست مدتی مدیر برنامه‌های او بود و بعد از مدتی کوتاه به خاطر مشکلاتی که در خلال کار ایجاد کرد، ارتباط کاری‌اش با ناصر قطع شد و از آن زمان دوست صمیمی‌اش رضا کریمی با او به همکاری پرداخت. در طی این مدت، مهدی کاشی مسئولیت هماهنگی کارهای او را بر عهده داشت.

«ناصر بلافاصله شروع به ساخت آلبوم بعدی‌اش کرد و قرار بر این بود که بهروز صفاریان برای ساخت موسیقی این کار با گروه همراه شود که در نهایت بهروز از این کار پشیمان شد!!»

«در آلبوم «ماندگار» که آخرین اثر اجرایی از او محسوب می‌شود، قطعه «راز» با کلام نیولوفر لاری‌پور از جمله کارهایی بود که در کنار قطعه «منو ببخش» به محبوبیت غیرقابل وصفی در بین مردم رسید. این اثر در زمان حیات ناصر مجوز نگرفت!

«آذر ۸۵ در فاصله زمانی کوتاهی از درگذشت استاد بابک بیات، خبر به کما رفتن ناصر همه را شوکه کرد. در این زمان شهرام امیری قطعه «نفس بکش» را برای ناصر خواند. و دست تقدیر چنین رقم زد که او در ۲۹ آذر، نفس‌های آخرش را در بیمارستان هاشمی نژاد تهران دم بزند و برای همیشه از این دنیا کوچ کند. دو روز بعد پیکر ناصر، خواننده همیشه ماندگار جنوب، از مقابل تالار وحدت تشییع و برای خاکسپاری به قطعه هنرمندان در بندر عباس منتقل شد.

«چند روز پس از فوت ناصر، مجوز «ماندگار» صادر شد و آوای نکبسا این کار را در نبود او روانه بازار کرد.

«از او چهار فرزند با نام‌های نوید، نامی، نازنین و نینا به یادگار مانده است.

گفتگو با مهدی کاشی؛ مدیر برنامه ناصر عبداللهی

«سگونی که سرشار بود از ناکفته‌ها!»

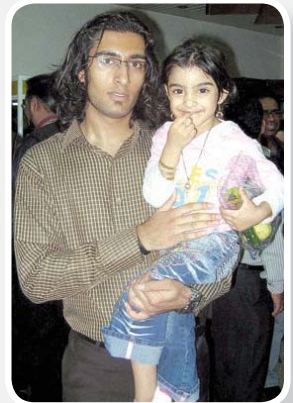
زمانی که از او خواستم سکوت ۲ ساله‌اش را بشکنم و به عنوان شفصی که مدود ۹ سال با ناصر ارتباط تنگاتنگی داشته، برای اولین بار از فاطرات گذشته و لفظ‌هایی که با هم سپری کرده‌اند، صحبت کند بدون هیچ مرفی قبول کرد.

درمآلیکه مرور فاطرات برایش فیلی سفت بود!!

ما هم این یادمان را بهانه‌ای کردیم تا پرونده شایعاتی را که با بی‌انصافی تمام از جانب برخی به ظاهر دوستان(!) درباره ناصر سافته شده، یکبار برای همیشه ببندیم و نقطه پایانی بر این مرف و مدیث‌ها بگذاریم.

«مهدی کاشی در ابتدای گفتگوی پندساعتی‌ای که با هم داشتیم، با شوق غیرقابل وصفی که گهگاه با بغض همراه می‌شد، اولین دیدارش با ناصر را توصیف کرد و گفت:

– «چند سالی بود که نزد سعید حبیبی به نوازندگی گیتار مشغول شده بودم تا اینکه یک روز صحبت از خواننده‌های تازه‌کار به میان آمد که علیرغم تعداد کم اجراهایی که داشته، کارهایش مورد توجه عموم مردم قرار گرفته بود. من تا آن زمان ناصر را تنها به اسم می‌شناختم تا شبی که به پیشنهاد آقای حبیبی به خانه ناصر رفتم. او به قدری گرم و صمیمی برخورد کرد که انگار مدت‌هاست مرا می‌شناسد! همان شب از آینده صحبت کرد و گفت که بعد از مدتی به اوج می‌رسیم، جایی که حتی خودت تصور نمی‌کنی. ولی من که این حرف‌ها باورم نمی‌شد به او گفتم: «من چه ربطی به کار موسیقی دارم؟ من با حرفی تو آشنا نیستم.» اما ناصر آنقدر به من اعتمادبه‌نفس داد و مرا دلگرم کرد که دیگر جای هیچ حرفی را باقی نمی‌گذاشت و همین اتفاق ساده مسبب آغاز همکاری‌هایمان در آینده و مهم‌تر از آن شروعی برای یک دوستی عمیق شد.



فرزندان ناصر: نوید به همراه خواهرش نینا

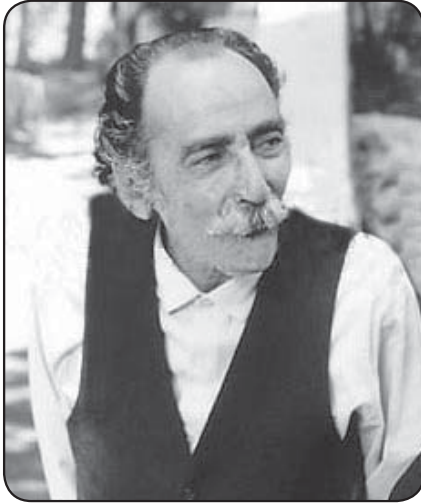




دوستان بی وفا شده اند

محمد ورشوچی:

مریم احمدی



دستگاه کار باز کردن دریاچه آئورت را انجام می دهد.

* به خاطر بیماری تان مشکل مادی ندارید؟ پول بیمارستان و دارو و...؟
* خوشبختانه،

نه. می سازم و قناعت می کنم. حقوق مستمری از بیمه می گیرم و حقوقی هم از وزارت ارشاد، زندگی می گذرد. چون چهره آشنا هستم لطف می کنند و از من کمتر پول می گیرند.
* استاد از اینکه

دیگر جلوی دوربین نیستید چه احساسی دارید؟

* ۵۸ سال فعالیت سینمایی و تلویزیونی و تئاتری، خب مسلم است که حوصله ام سر می رود. البته خدا به آدم صبر می دهد که حوصله کند.

* الان که در منزل هستند از هنرمندان و دوستان قدیمی کسی به شما سر می زند؟

* دوستان باوفا، بی وفا شدند، بعد از ۳۰ سال رفاقت همه چیز را فراموش کردند. فقط بعضی هایشان گاهی تلفن می زنند. البته من از آنها انتظاری ندارم چون آنها گرفتار هستند، هیچ توقع و انتظاری از آنها ندارم.

* استاد چه آرزویی دارید؟

* آرزوی سلامتی برای همه مردم ایران دارم. مردم در این مدت خیلی به من محبت کردند که قابل گفتن نیست. امیدوارم همه شان عاقبت بخیر شوند.

* چند فرزند دارید؟

* ۳ فرزند دارم: ناصر، ناهید، نسرين که ازدواج کرده اند و برای خودشان خانواده دارند.

* بچه ها به شما سر می زنند؟

* آره، از نظر خانواده مشکلی ندارم. بچه های فوق العاده خوب و عاطفی دارم و مرتب به من محبت می کنند.

* شما از بازیگرهای قدیمی هستید، سینمای گذشته چه تفاوتی با سینمای حال حاضر دارد؟

* خیلی تفاوت دارد. آن زمان تکنولوژی مثل امروز نبود، خیلی ابتدایی بود. البته فیلم های خوبی ساخته می شد مثل گوزنها و یا کارهای مهرجویی. من حالم خوب نیست می شود دیگر سؤال نپرسید چون اصلاً نمی توانم دیگر جواب دهم.

* تا همین جا هم محبت کردید که جواب دادید ببخشید با این حالتان با حوصله سوالات من را پاسخ دادید.

* زحمت می کشید، هر زمانی که چاپ شد یک نسخه از آن را برای من بفرستید.

* حتماً فقط آدرس منزل را بفرمایید.

* اتوبان آهنگ...

* ممنون استاد، امیدوارم دفعه بعد که تماس گرفتیم حالتان خیلی بهتر از الان باشد و ما باز شما را جلوی دوربین ببینیم.

* من هم از شما ممنونم که به فکر من بودید.

محمّد ورشوچی (محمّدعلی ورشو ساز) در سال ۱۳۰۴ در تهران متولد شد. فعالیت هنری را از تئاتر مدرسه در کلاس چهارم شروع کرد و پس از آن تئاتر حرفه ای را از تئاتر مینا آغاز نمود. او به همراه چند تن از دوستان فود از جمله " عزیزالله " و " نعمت الله کرجی " موفق به تأسیس یک گروه تئاتری شد، که به اجرا در شهرستانهای مختلف پرداختند. سپس به دعوت " احمد رهیمی " به تئاتر جامعه باربد راه یافت و به مدت بیست سال به فعالیت فود ادامه داد. ورشوچی پس از آن به عرصه سینما راه یافت و به ایفای نقش در فیلمها و سریالهای تلویزیونی پرداخت.

در اردیبهشت سال ۸۵ مراسم بزرگداشت این هنرمند در تئاتر پارس تهران که سال ها در آن به اجرای نمایش پرداخته بود، برگزار شد. در آن مراسم ورشوچی به دوستان هنرمند و مسئولین گفته بود: «هنرمندان باید با یکدیگر همبستگی داشته باشند و همبستگی یعنی از مال یکدیگر با اطلاع بودن.»

ورشوچی با تأکید بر این که باید قدر یکدیگر را بدانیم گفت: «به علت نارامتی قلبی و توصیه پزشک از فعالیت هنری کناره گرفتم اما به هز چند دوست نزدیک دیگران فراموشم کردند و گاهی سایر همکاران به طور اتفاقی با من تماس می گیرند و این فقط سرنوشت من نیست بلکه بسیاری از هنرمندان با این سرنوشت موافق شده اند.»

ملا امروز هم او تنها گوشه فانه فواییده، چرا که به خاطر نارامتی قلبی اش یک اتاق ccu کوچک در فانه درست کردند تا این بازیگر پیش کسوت کشور بتواند استراحت کند. لابد بفشی از این کار به خاطر هزینه های بالای بیمارستان هاست. در هر صورت به سراغ او رفتیم تا از سلامتی اش جوپا شویم. ابتدا نمی فواست مرف بزند چون تکلم کردن برایش سفت است! متی فواستیم به فانه اش برویم اما نپذیرفت می گفت فبالت می کشم تو این شرایط من را ببینید! برایش آرزوی سلامتی می کنیم و امیدوارم فراموش نکنیم که یکی از مرف های الفبای موفقیت در عرصه های هنری، احترام گذاشتن به پیش کسوتان است. فیلمسناخت محمد ورشوچی:

همسر دلخواه من (۱۳۷۹) / بازیگر (۱۳۷۸) / تهران روزگار نو (۱۳۷۸) / پشت دیوار شب (۱۳۷۶) / شهردار مدرسه (۱۳۷۶) / تعطیلات تابستانی (۱۳۷۴) / آقای شانس (۱۳۷۳) / تحفه هند (۱۳۷۳) / رویای نیمه شب تابستان (۱۳۷۳) / سفر بخیر (۱۳۷۳) / شریک زندگی (۱۳۷۳) / بدل (۱۳۷۲) / شاهین طلایی (۱۳۷۲) / من زمین را دوست دارم (۱۳۷۲) / عیالوار (۱۳۷۱) / مریم و می تیل (۱۳۷۱) / مستاجر (۱۳۷۱) / آقای بخشدار (۱۳۷۰) / خانه خلوت (۱۳۷۰) / دو همسفر (۱۳۷۰) / دیدار در استانبول (۱۳۷۰) / فرق (۱۳۷۰) / جدال بزرگ (۱۳۶۹) / رنو تهران - ۲۹ (۱۳۶۹) / ای ایران (۱۳۶۸) / دستمزد (۱۳۶۸) / راننده شده (۱۳۶۸) / سالهای خاکستری (۱۳۶۷) / گراند سینما (۱۳۶۷) / تحفه ها (۱۳۶۶) / خارج از محدوده (۱۳۶۶) / در انتظار شیطان (۱۳۶۶) / تصویر آخر (۱۳۶۵) / ملاقات (۱۳۶۵) / کفشهای میرزانوروز (۱۳۶۴) / یوزپلنگ (۱۳۶۴) / صاعقه (۱۳۶۳) / طائل (۱۳۶۳) / مردی که زیاد می دانست (۱۳۶۳) / مشت (۱۳۶۳) / کمال الملک (۱۳۶۲) / امشب اشکی می ریزد (۱۳۵۷) / حسرت (۱۳۵۴) / قرار بزرگ (۱۳۵۴) / سازش (۱۳۵۳) / گوزنها (۱۳۵۳) / زنجیری (۱۳۵۲) / علی کنکوری (۱۳۵۲) / یک مرد یک شهر (۱۳۵۰) ...

* سلام آقای ورشوچی، چطورید؟

* سلام، زیاد حالم مساعد نیست.

* لطف کنید بلندتر صحبت کنید، صدای تان اصلاً واضح نیست.

* عرض کردم حال خوشی ندارم و در منزل استراحت مطلق می کنم.

* مشکلتان همان بیماری قلبی تان است؟

* بله. الان هم دستگاه گذاشتم توی سینمام و با شما صحبت می کنم.

* منظور تان از دستگاه چیست؟

* دستگاهی ست که کار ccu را می کند. دریاچه آئورت قلبم تنگ شده و این



طرحی نو در اندازیم



... همیشه از تماشای نسخه‌های مختلف از یک اثر لذت برده ام. مثلا آثار ادبی چون «کنت مونت کریستو» اثر «الکساندر دوما» یا «جین ایر» اثر «شارلوت برونته». «هملت» اثر فنانا پذیر «ویلیام شکسپیر». «بینوایان» «ویکتور هوگو» بارها توسط کمپانی‌های مختلف ساخته شده‌اند و عجیب این که باین

وجود هنوز دیدنی و جذابند. این سنت و شیوه خوبی است که از یک اثر ارزشمند چندین نسخه فیلم ساخته شود مثل «فرانکشتاین». «رایین هود» یا آثار پلیسی - معمایی مشهوری چون «شرلوک هولمز» اثر «سر آرثور کانن دایل» و «پو آرو» از «آگاتا کریستی». متأسفانه ما که بهترین و بکرترین آثار و موضوعات رادر تاریخ و ادبیات کنار خود داریم و نیاز به خلق مضمون نداریم از آن استفاده نمی‌کنیم. آثار خارق‌العاده‌ای مثل «سگ ولگرد» و «بوف کور» از «صادق هدایت» و یا «چشمه‌ایش» و «گیله مرد» آثار «بزرگ علوی» و یا کارهای دلنشین و صمیمی مرحوم «جلال آل‌احمد» و... تنها از ادبیات معاصرمان به یادگار مانده‌اند اما دریغ از کمترین توجه.

ما می‌توانیم از مضامین پرمحتوای تاریخ و ادبیات و دوران دفاع مقدس و دیگر زمینه‌ها که الان به ذهن این حقیر نمی‌رسد استفاده کنیم و از آن نسخه‌های متعددی تهیه کنیم؛ مثلا داستان‌های پرغرور شاهنامه که هر ملتی آرزوی داشتن آن را دارد. اگر این اثر متعلق به غرب بود بی شک «هالیوود» در کمال میل نسخه‌های فخری از آن را تاکنون ساخته و به جهانیان عرضه کرده بود. کشوری که به دلیل نداشتن تاریخ، اساطیر خود را در قالب شخصیت‌های وسترنی نظیر «جان وین» و «کلینت ایستوود» و... عرضه می‌کند. آنها اساطیر کوچکشان! را در قالب فیلم‌هایی موفق و پربیننده به مردم دنیا نشان می‌دهند در حالی که ما حتی دغدغه ساخت و معرفی اساطیر پر عظمت خود را نداریم! بله!

زمانی که آمریکا به دلیل نداشتن تمدن دست به خلق حوادث، شخصیت‌ها و هویت‌های جدید می‌زند چرا ما شکوه و عظمت تمدنمان را نمایش ندهیم تا برخی از کشورها که ایرانیان را نمی‌شناسند انگشت حیرت به دهان بگیرند.

این وظیفه ماست که از رشادت فرزندان خود در طول جنگ تحمیلی بگویم. از دل‌آوری‌های «شهید دوران» شهید «صیاد شیرازی» و... برای مثال حادثه دلخراش سقوط هواپیمای مسافربری ایر باس ایران توسط ناو آمریکا در تیرماه (۱۳۶۷) و از دست دادن بیش از دویست تن از هموطنانمان. متأسفانه با گذشت بیست سال از آن واقعه شوم و دردناک از آن حادثه فیلمی ساخته نشده است در حالی که می‌بایست تاکنون چندین نسخه از آن را ساخته باشیم تا هم صدای مظلومیت خود را به گوش جهانیان برسانیم و هم آمریکا را به عنوان مقصر به جهانیان معرفی کنیم. چند وقت پیش (همزمان با بیستمین سالگرد این حادثه) به یاد دارم آقای «سعیدراد» هنرمند ارزانده کشورمان همکاری خود را در ساخت چنین فیلمی اعلام کردند.

هر چند هدف نگارنده این نیست که بگوید مابه داستان‌های جدید نیازی نداریم و ادبیات کهن و تاریخ پرافتخارمان کفایت می‌کند بلکه ما هم باید به سراغ موضوعات نوین و تحولی اساسی در سلیقه‌ها و ذائقه‌ها ایجاد کنیم. تنها با نگاهی به سردر سینماها متوجه اتفاقاتی می‌شویم. خوشبختانه مثل گذشته تنها شاهد مضامین تکراری نیستیم و اکثر فیلم‌ها حول محوری متفاوت می‌چرخد. اما هنوز سینمای ایران جای کار دارد و نیاز به خانه تکانی‌ای اساسی. به امید روزهای خوب در سینمای ایران.

فرحس بهرامی. شیراز

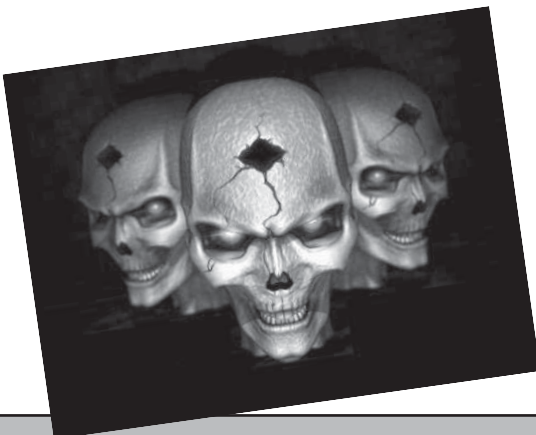
اعتراض یک جوان ایرانی به موسیقی رپ



تا به حال پیش اومده که بشینی و به آهنگ رپ رو با دقت گوش بدی؟ چیزی از حرف‌ها و واژه‌ها می‌گن که می‌گن رو متوجه شدی؟ اصلا "تونستی واژه‌ها رو به هم مرتبط کنی؟ مثلا" آهنگ‌های مختلف رو با هم مقایسه کنی؟ یکی فقط از عروسی می‌گه به عروسی هم ختم می‌شه ولی به سری از آهنگها از عشق شروع می‌شه و به ناسزا و لعن و نفرین ختم میشه! حتما بعضی از شما، آهنگ‌های جدید رو شنیدین مخصوصا "آهنگ‌های" اساسی مانکن " رو که متأسفانه این روزها طرفدارهای زیادی هم داره و این آهنگ‌ها از حد مجاز خودش خیلی تجاوز کردن. آهنگی که در اون آیه‌های قرآن به طرز تمسخر آمیزی بیان می‌شه یا آهنگ دیگه‌ای که در اون آیه‌های قرآن مجید باعث خنده افراد می‌شه! آهنگ‌های امروزه رپ جز بد آموزی چیزی نداره. مثلا "توی یکی از آهنگها می‌گن زخم مرد انا الیه راجعون صلوات ... آخه مگه ما مسلمان نیستیم؟! این آهنگ‌ها در شان یک کشور مسلمان نیستن، آخه با همه چیز شوخی با آیه قرآن و صلوات پیامبر هم شوخی؟ فقط خدا نکنه که به کشور دیگه به اسلام توهین کنه، مسئولین اداره ارشاد از همه طرف اون کشور رو محکوم می‌کنن اما از جوانان کشور خودشون غافلن. توی آهنگ دیگه از چقدر خوشگلی بی شرف و خیلی خوشگله بی پدر و مادر شروع می‌شه به سری از مسائل کشیده می‌شه که وقتی به بچه دبستانی به این آهنگها گوش می‌کنه مغز کوچیکش پر می‌شه از سوالهای مختلف، سوالهایی که پاسخگویی به آنها برای سن او زوده و اون بچه در پی جواب این سوالها همیشه فکرو ذهنی غیر متمرکز داره. مسئول این معضل‌های این چنینی چه سازمانی باید باشه؟ خب حتما ارشاد، اما می‌دوین در نهایت اداره ارشاد چی می‌گه؟ ما چنین مجوزهایی صادر نکردیم. این‌ها بدون مجوز پخش شده. اگه بدون مجوز پخش شده چرا در شبکه‌های ماهواره ای پخش می‌شه؟ چرا اداره ارشاد هیچ برخوردی با این افراد نمی‌کنه؟ مشکل اساسی جامعه ما اینه که قبل از اصلاح فرهنگ خودش به فکر اصلاح فرهنگ‌های کشورهای دیگه است. همیشه نکته‌های غیر اخلاقی دیگر کشورها رو به نقد می‌کنن و هیچ وقت مشکلات کشور خودمون رو اصلاح نمی‌کنن هیچ، همیشه به سر پوش هم برای اشتباهات خودشون پیدا می‌کنن و اصلا "زیر بار اشتباهات شون نمی‌رن و همیشه از زیر بار این مسئولیت شونه خالی می‌کنن. کی باید جوابگوی ابروی رفته موسیقی کشور باشه؟ کی باید جلوی این افراد رو بگیره؟ کی باید جوابگوی متلکهای خیابونی بعضی پسرها و حتی بعضی مردها که همه نشات گرفته از این آهنگهای به اصطلاح رپه باشه؟

کی می‌خواد جوابگوی این توهین‌ها باشه؟ وقتی هم که اعتراض می‌کنیم می‌گن این‌ها برمی‌گرده به تربیت خانواده‌ها، هرکس مسئول رفتار خودش. اینها همه درست ولی کی این سوژه رو دست پسرها و مردها داده؟ غیر از اینه که اینها همه اشتباهات متولیان فرهنگی کشوره؟ کسی به فکر موسیقی کشور هست؟ داریم به کجا می‌ریم؟

سپیده عصارپها - همدان



آهنگ‌هایی که در شان یک کشور مسلمان نیست!

* آخرین دیدارتان را به یاد دارید؟

– ثانیه به ثانیه در ذهن ثبت شده.

* از حس و حال آخرین ملاقاتی که با هم داشتید، برایمان بگویید.

– برای اصلاحیه قطعه «راز» به تهران آمده بود. وقتی کارش تمام شد به فرودگاه رفتم تا به بندر برگردد. همیشه صبر می‌کردم تا کارهای پروازش بدون مشکل تمام شوند و با خیال راحت برگردم. اما آن شب برخلاف همیشه اصرار می‌کرد که من بروم و خودش کارها را انجام دهد. گفتم می‌روم کارت پروازت را می‌گیرم، بعد برمی‌گردم. گفت: می‌گم برو یعنی برو. که من هم دیگر اصرار نکردم. اما دلیل این کارش را نمی‌فهمیدم. وقتی با هم خداحافظی کردیم، جلوی در ورودی ترمینال ایستاد و برایم دست تکان داد. وقتی محوطه را دور می‌زدم متوجه شدم هنوز آنجا ایستاده و دست تکان می‌دهد!!

در آن دیدار ناصر با من وداع کرد. چون می‌دانست بازگشتی در کار نیست. هر وقت قطعه «گریه کردم، گریه کردم» را می‌شنوم، صحنه‌ی خداحافظی‌اش در ذهن می‌آید. بعد از مرگ ناصر هیچ‌وقت نتوانستم این کار را تا انتها گوش کنم. انگار این ترانه را مختص همین روز خوانده بود. چون در آن هم گفته می‌شود: دست تکان دادن آخر / توی اون کوچه خلوت / بغض بی‌وقفه‌ی آواز / گریه‌های بی‌نهایت. خود ناصر به این ترانه خیلی علاقه داشت. در واقع تمام کارهایش به نوعی بازتاب‌دهنده زندگی‌اش بود. زمانی که در خلوت به این ترانه گوش می‌داد، منتقل می‌شد. چشمانش را می‌بست و همراه با خواندن آن بی‌اراده می‌گریست. او بارها با این ترانه گریه کرد...

* من شنیده بودم بعد از ارائه آخرین آلبومش قصد داشت برای همیشه از کار موسیقی کناره بگیرد. این صحت دارد؟

– نمی‌خواست کلا قید موسیقی را بزند اما از طرفی دیگر دوست نداشت از راه موسیقی امرار معاش کند. برای همین پیشنهاد کرد با هم کاری را غیر از موسیقی راه بیندازیم.

* چه عاملی افکار او را به این تصمیم گره می‌زد؟

– شهرت ناصر محدودیت‌هایی برایش ایجاد کرده بود که کم‌کم به یک دغدغه تبدیل شد. معتقد بود یا نباید از خانه بیرون بیاید یا اگر آمد باید مردم را راضی نگه دارد و ناخواسته دل کسی را نشکند. متأسفانه اکثریت مردم ما شرایط یک هنرمند را درک نمی‌کنند!! و توقع دارند آنها همیشه لبخند بزنند، ناصر هم مثل همه‌ی انسانها حق طبیعی‌اش بود ناراحت باشد، عصبانی شود، بخندد و حتی دلش بگیرد و بخواهد در خیابان قدم بزند. اما او همیشه مواظب بود که مبادا وقتی کم‌حوصله است، در میان مردم باشد و آنها از این رفتار برداشت اشتباهی نکنند.

اینها موجب همان محدودیت‌هایی می‌شد که با روحیه‌اش ناسازگار بود.

* وقتی به یاد روزهای گذشته می‌افتید، چه حسی دارید؟

– حسی بین خنده و گریه. خاطرات گذشته برایم دوست داشتنی هستند اما در نبود ناصر از آن روزها یاد کردن برایم مشکل است. علی‌الخصوص در این روزها که به سالگردش نزدیک می‌شوم، مدام روزهای اول آشنایی‌مان را به خاطر می‌آورم و حسرت می‌خورم که چه زود گذشت. بچه‌ها می‌گویند بروم سر مزار ناصر تا شاید کمی حال و هوایم عوض شود و آرام بگیرم. اما من حتی جرأت این کار را هم ندارم. باید جای من باشم و مدت طولانی با ناصر زندگی کرده باشید تا متوجه شوید که چه نازنینی را از دست داده‌ایم.

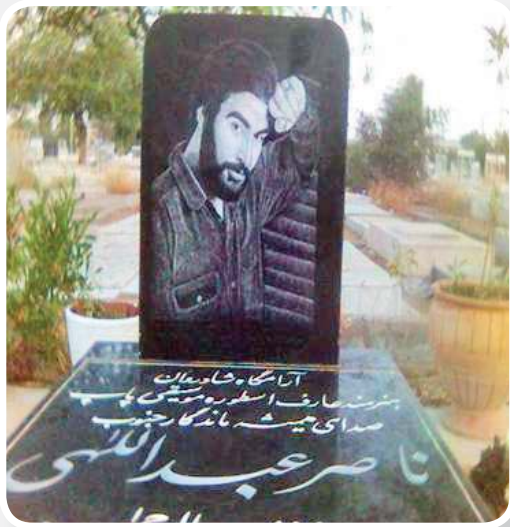
* فکر می‌کنید روزی برسد که تمام این خاطرات را به دست فراموشی بسپارید؟

– محال است. به قول ناصر که می‌گفت: «اگر گذشته را فراموش کنیم، آینده را هم از دست داده‌ایم.» ناصر همه‌ی گذشته‌ی من است. حتی فکر کردن به این قضیه هم برایم غیرقابل تصور است.

* به عنوان نقطه پایان این گفتگو، احساساتان را نسبت به ناصر در قالب چند جمله بیان کنید.

– یک بار خواب دیدن تو به تمام عمر می‌ارزد

پس نگو که رویای دور از دسترس خوش نیست. دوست دارم و تاوان آن هرچه باشد، باشد. دوست خواهم داشت بیشتر از دیروز باکی ندارم از هیچ کس و هر کس.



* آنچه در پی می‌آید، یادکرد ناصر عبداللہی از زبان تنی چند از همکاران و دوستان صمیمی‌اش در عرصه موسیقی است که در فراق او، خاطره‌ی این عزیز سفر کرده را گرامی داشته‌اند.

صبر ای سر اچچیان کی تو لار زنده

* احساسی مافوق احساسات زمینی

شروع ارتباط ما برمی‌گردد به زمانی که من در منزل بهنام ابطحی فلوت می‌زدم. در آن جمع ناصر هم حضور داشت و به گفته‌ی خودش از کار من خوشش آمده بود. آن شب پیرامون این مسأله با هم گفتگو کردیم و همین ماجرا فتح بابی شد برای آغاز همکاری‌هایمان در آینده.

گستره‌ی این آشنایی به قدری بود که من به عنوان تنها گزینه انتخابی‌ام تصمیم گرفتم تا همکاری تنگاتنگی با او داشته باشم و مدت ۳ سال به عنوان رهبر گروه ارکستر با او همراه شوم.

در طی این مدت تمام لحظه‌ها را هرچند با محوریت کار، اما با هم و در کنار هم گذراندیم. برای همین تا حدودی با روحیه خاص و متفاوتش آشنا شده بودم. گاهی اوقات وقتی شخصی را می‌دید و حس خوبی نداشت، می‌گفت: «فلانی به من انرژی منفی می‌دهد، نمی‌تونم باهاش ارتباط بگیرم.»!!

برای خیلی‌ها این رفتار عجیب به نظر می‌رسید و تصور می‌کردند برای جلب توجه این کار را انجام می‌دهد. اما من و دوستان نزدیکی واقف بودیم که ناصر حس‌اش فوق‌العاده قوی است و به اصطلاح هر کسی را در پوستین دیگری می‌بیند. مشاهده‌ای که با این چشم‌ها قابل رویت نبودند. با این اوصاف یاد ندارم بخاطر داشتن چنین نیرویی بین خودش با مردم دیوار بکشد، برعکس آنها را بی‌نهایت دوست می‌داشت. وقتی هوادارانش را می‌دید، هیچ نقابی بر چهره نداشت. خودش بود. همان ناصر همیشگی؛ خاکی و مهربان.

روزی که با هم به شیرخوارگاه آمنه رفتیم وقتی بچه‌ها را دید، حال غریبی پیدا کرد. آن لحظه کنترل کردنش غیرممکن بود.

با تمام وجود گریه می‌کرد. اینها همگی نشان از حسن نیت‌اش بود نه ریا و نه هیچ چیز دیگر.

بهترین هدیه‌ای که ناصر به ما داد، اجرای قطعه یافاطمه(س) بود که هر وقت شروع به خواندن می‌کرد، کل گروه از اجرای این قطعه به حس خاصی می‌رسیدند!

احساسی که بطور حتم بعد از شنیدن آن به عموم مردم دست داد. احساسی مافوق احساسات زمینی. یادش گرامی.





انگشینی سپاه پرورش، تکرانگسرا

منبره ای از تار و پود مهربانی / خاک عشق آنچه عزیزه
وقتی از عالم و آدم / فسته و کلافه میشم /

نیستی پیشم / نیستی تا فونه فرابت / عاشق نقش برآبت / باشه یک
لظه تو فوابت / نیستی پیشم

این بخشی از ترانه‌ای است که کوچ همیشگی ناصر،



بهانه تولدش شد. تلخ‌ترین بهانه‌ای که تا به امروز برای سرودن یک ترانه داشتم. تا مدت‌ها باورم نمی‌شد ناصر از این دنیای پرهیاهو کوله بار بسته و رفته. شاید هم جرأت پذیرفتن حقیقت را نداشتم، حقیقتی که خیلی تلخ بود. اما می‌دانم روح ناآرامی که حتی لحظه‌ای در قالب خودش نمی‌گنجید، امروز آرام شده و به آرامشی ابدی رسیده. بالظرفه یک خواننده خوب بود. ادراکش برای انتخاب

ترانه‌هم خیلی خوب بود. نیازی به تمرین‌های مداوم برای اجرای کار نداشتم. داشتن یک گوش موسیقایی خوب، به او کمک می‌کرد تا بعد از یکبار شنیدن برای اجرای نهایی آماده شود. تنها کافی بود تا با تار و پود جانش حس ترانه را بفهمد و با آن ارتباط بگیرد. همین باعث می‌شد از دل بخواند و در هر ترانه گوشه‌ای از احساساتش را به یادگار بگذارد.

یک جرعه و یک ارتباط کوچک با موسیقی او را چنان غرق در کار کرد که در مدت زمانی اندک شد ناصر عبداللهی...

ناصری که روز خاکسپاری‌اش پیر و جوان گریه می‌کردند، مردمی که شاید تا آن لحظه حتی یکبار هم او را از نزدیک ندیده بودند. و راز تمامی این خوبیها روح بزرگ و دریایی‌اش بود. روح بزرگی که به صدایش وسعت می‌بخشید. این صدا در دنیایی جان‌گرفت که متفاوت از دنیای مادی ما بود. دنیایی که پر بود از صداقت و سادگی جنوبی.

امید حاجیلی، آشنکساز و نوازنده گروه ناصر

دل فوشی از آنها نداره!
شادت بگردم ناصر!

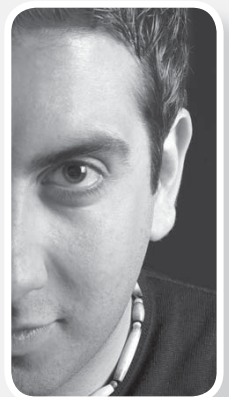
الان که می‌خواهم درباره تو بگویم بغض گلوم را گرفته. کاش بودی و تمام این حرفها را به خودت می‌گفتم. کاش بودی تا نبودت دلیلی نمی‌شد برای گفتن از روزهای شیرین گذشته. کاش بودی تا یکبار دیگر روی سن «ناصریا» را می‌زدم و تو هم مثل همیشه با تمام وجود می‌خواندی. کاش...

نمی‌دانم چطور باید از وجود پاک ناصر بگویم که شایسته‌اش باشد. سخت است گفتن از خوبی‌های یک قلب عاشق سخت است و سخت‌تر از آن به یاد آوردن خاطراتی است که هر گوشه‌اش حکایت از سخاوت مثال‌زدنی او دارد.

بعد از مرگ هر عزیزی همیشه این جمله را شنیده‌ام که می‌گویند: «خاک سرد است!» اما این جمله هیچ وقت در مورد مرگ ناصر مصداق پیدا نکرد. چون تا امروز که ۲ سال از رفتن‌اش می‌گذرد، هنوز غم دوری او برای ما تازگی دارد. انگار چند روز است که او را از دست داده‌ایم و رنگ این جدایی هنوز برایمان کمرنگ نشده. زمانی که قرار شد در آلبوم بوی شرجی با هم همکاری کنیم، من کوچکترین عضو گروهش بودم. با این حال خیلی با هم شوخی می‌کردیم و هیچوقت خودش را از گروه جدا نمی‌دانست. کودک درونش همیشه زنده بود. روح لطیف و معصومی داشت، روحی به پاکی و زلالی قلب بچه‌ها...

من همیشه گفته‌ام که خدا ناصر را خیلی دوست می‌داشت، چون نعمتی را نصیب‌اش کرده بود که خیلی‌ها برای به دست آوردنش تظاهر و خودنمایی می‌کردند! محبوبیت مختص کاراکتر ذاتی او بود. اما در این بین باید اظهار تأسف کرد برای افرادی که بعد از مرگ ناصر تلاش کردند از این محبوبیت سوءاستفاده کنند تا شاید از این طریق معروف شوند. واقعاً دلم می‌گیرد وقتی می‌بینم برخی با سرهم کردن داستان‌های ساختگی، ادعای کاذب دوستی می‌کنند. در حالی که شاید فقط او را روی سن دیده‌اند.

آنها ظلم بزرگی در حق ناصر می‌کنند و من شخصاً دل خوشی از این افراد ندارم!!



غلامعلی طمشادنی، تهیه‌کننده

نون قلبشو می‌خورد

هر دو بومی بودیم، من آذری و ناصر جنوبی. حس و حال مشترک شهرستانی بودن، پل ارتباطی ما را محکم‌تر می‌کرد. اصلاً برایش فرقی نداشتم هنرمند باشی یا تهیه‌کننده و یا یک انسان عادی. در همان دیدار اول خودمانی می‌شد. اکثر مشکلاتی که برایش بوجود می‌آمد نشأت گرفته از همین زود اعتماد کردنش بود. خیلی از فرصت‌طلبان از این رفتار و منش سوءاستفاده کردند و از روی حسادت به جایگاهی که ناصر داشت به او ضربه زدند. اما ناصر نه کینه‌ای بود، نه مغرور...



هیچ وقت در مورد این دسته از آدم‌ها حتی کلمه‌ای حرف نمی‌زد. در پی تلافی کردن هم نبود (ناصر نون قلبشو می‌خورد). این جمله را بارها از او شنیده بودم که ملودی خوب ماحصل یک ترانه عالی است. در انتخاب ترانه وسواس زیادی داشت. حاضر نبود فضایی متفاوت از کارهای قبلی‌اش را اجرا کند. می‌گفت: «مردم مرا با این سبک و سیاق شناخته‌اند و به این نوع خواندن عادت کرده‌اند. دلم نمی‌خواهد ذهنیت چند ساله آنها را از این صدا به هم بزنم.»

درکنار عقایدی که در کارش داشت، سخت پایبند به اعتقادات شخصی‌اش بود. برای همین اصرار داشت در هر آلبوم حداقل یک کار مذهبی اجرا کند تا آلبوم‌اش برکت داشته باشد. و هر وقت کار به اجرای نهایی می‌رسید، می‌گفت: «کل آلبوم با این قطعه بیمه شد.»

بعد از تمام شدن مراحل تولید آلبوم ماندگار گفت که دیگر نمی‌خواهد از صدایش پول در بیاورد. پیشنهاد داد یک آلبوم سراسر عرفانی را جمع کنیم و درآمدش را به بهزیستی بدهیم. به قدری مشتاق بود که سر از پا نمی‌شناخت. اما حیف که اجل مهلتش نداد.

مجتبی شکاری، نوازنده گروه ناصر

شخصیتی تکرار نشدنی

آن شب در سالن میلاد کنسرت داشت. پیرمرد گلفروش که در محوطه نشسته بود، توجهش را جلب کرد. بعد از احوالپرسی وقتی متوجه شد به خاطر نداشتن پول برای خرید بلیت آنجا نشسته بلافاصله برایش یک بلیط VIP تهیه کرد. با همین کارهای زیاد در دل مردم نفوذ کرد. اما این شهرت باعث نشد مغرور شود. در اصل هر چقدر جلوتر می‌رفت، خاکی‌تر و مردمی‌تر می‌شد. مثل بعضی از خوانندگانی نبود که بعد از چهره شدن، دست نیافتنی می‌شوند.

همیشه می‌گفت: من محتاج سلام کردن به مردم من محتاج محبت مردمم. همه ما بخاطر حضور این مردم زنده‌ایم. اگر آنها نباشند، بودن ما هم بی‌معنی است. محبت‌اش را از مردم دریغ نمی‌کرد و برای دوست داشتن آدم‌ها به دنبال دلیل خاصی نمی‌گشت و این وجه تمایز او با دیگران بود.

اکثر مواقع در جمع‌های دوستانه‌ای که کنار هم بودیم مدام در حال عکس گرفتن بود. از هر لحظه و اتفاقی عکس می‌گرفت. بعدها فهمیدم یک آرشيو از تمام فیلم‌ها و عکس‌هایی که گرفته بود، درست کرده و آنها را برای یادگاری نگه داشته. با این کار لحظه‌های غیرقابل بازگشتی را ثبت کرد. خاطره‌هایی که مثل وجود ناصر، تکرار نشدنی‌اند. و حالا امروز باید بدون حضور او خاطراتمان را مرور کنیم!

ناصر! دلم می‌خواست همه‌ی این اتفاقات تلخ مثل یک خواب تمام می‌شدند، و حضورت را در کنارم احساس می‌کردم. کاش اینجا بودی، چون مثل همیشه کلی حرف داشتم که با تو بزنم. دلم برای خوبیهایت تنگ شده. برای شوخی‌ها و خنده‌هایت، دلم برای تمام لحظه‌های ما هم بودنمان تنگ شده.



گفتگو با «ملیکا زارعی»
خاله شادونه تلویزیون

شاید ما حرف گوش کن تر بودیم!

نام و نام خانوادگی: ملیکا زارعی / سال تولد: اردیبهشت ۶۴ / متولد: تهران / آغاز فعالیت: برنامه تازه ها، شبکه دوم سیما ۱۳۷۳ / تحصیلات: دانشجوی زبان انگلیسی / نقطه ضعف: کودک / وزن: ۵۳ کیلوگرم / مشخصه: خنده / تفریح: خانواده / عقل: اهمیتی نمی دم / خوشبختی: آرزومه / آرزو: سعادت / هیجان: وجودم / آرامش: نگاه / گذشته: مسیر طی شده / آینده: امید / کودک: عنصر امید بشر

خاله شادونه به خاطر صدای فاص و بپگانه اش و صداقتی که در میرکاتش وجود دارد، به شدت مورد توجه مخاطبان است، با «ملیکا زارعی» به دوران کودکی اش سفر کردیم، اینکه محبوبترین کارتون های آن دورانش چه بوده، اجرای کدام مجری را دوست داشته و حالا چطور کودک درونش را زنده نگه داشته، گفتگوی ما با او را از دست ندهید

از دوران کودکی ات حرف بزنی، اون موقع ها چطور بچه ای بودی؟
- آروم و حرف گوش کن بودم و اصلا اهل شیطنت نبودم. دائم سرم رو با عروسکام گرم می کردم و اگه کسی کاری به کارم نداشت تا شب هم تو اتاقم می موندم، بازی می کردم.

با این اوصاف بچه تنهایی بودی؟
- نه اصلا، اتفاقا دوستای زیادی هم داشتم اما از اون بچه هایی نبودم که اگه تنها توخونه می موندم دائم بهانه بگیرم خودم به تنهایی هم با خودم بازی می کردم، بدون نق زدن...

اون موقع محبوبترین بازی ات چی بود؟
- خاله بازی (باخته).

با مریلا هم بازی می کردی؟
- اختلاف سن ما به گونه ای بود که ما با هم همبازی نبودیم ولی خب اون با عنوان خواهر بزرگتر همیشه هوایم را داشت و مراقبم بود.

قشنگترین شیطنت دوران کودکی ات چی بود؟
- اون موقع ها علاقه زیادی به کاغذ کادو داشتم به همین خاطر هر وقت جشن تولدی برگزار می شد، من به سراغ کاغذکادوها می رفتم، اونها رو دور خودم جمع می کردم و مچاله شون می کردم.

اون موقع رویای دوران کودکی ات چی بود؟
- من عاشق کارتون های تلویزیونی بودم، به شدت درگیر اونها می شدم. اون موقع همیشه تو دلم آرزو می کردم که شخصیت های کارتوننی جون بگیرن و از تلویزیون بیرون بیان، موقع پخش سریال های کارتوننی هم دائم دنبال شخصیت های کارتوننی پشت تلویزیون و حتی توی آشپزخونه می گشتیم، اما اونها هیچوقت بیرون نیومدند. (باخته)

از بین مجری های تلویزیونی اجرای چه کسی رو دوست داشتید؟
- خانم خامنه ای و خانم رضایی، من حرفهای اونها رو موبه مو اجرا می کردم مثلاً

زمانی که می گفتند برای اینکه چشمتون ضعیف نشود از تلویزیون فاصله بگیرید، من فوراً این کاررو انجام می دادم.

من فکر می کنم نسل ما حرف گوش کن تر بودند، اما بچه های الان مثل ما همه چیز رو زود باور نمی کنند و کم پیش می آید که بخواهند حرف کسی رو تمام و کمال گوش بدهند.

- شاید ماها حرف گوش کن تر بودیم اما بچه ها هنوز هم حرف های مجری های تلویزیون را گوش می دهند، مثلاً بارها پیش آمده که مادرها از من خواسته اند که در برنامه ام به بچه ها بگویم که سر فلان ساعت بخوابند یا اینکه به حرف پدر و مادرشان گوش بدهند و دست به چیزهای خطرناک نزنند... این نشون می ده که بچه ها هنوز هم حرف گوش کن هستند.

به نظرت بچه های الان با نسل ما چه تفاوتی کرده اند؟

- بچه های الان به شدت اهل تکنولوژی هستند و دائم سرشان تو بازی های کامپیوتری هست، اونها براشون کارتون هایی که دوست دارند قابل دسترس تر است و هر وقت که اراده کنند می توانند به وسیله انواع DVD و VCD کارتون های مورد علاقه شان را تماشا کنند، از طرفی مجری های محبوبشان قابل دسترس تر هستند نسبت به گذشته...

اگر اشتباه نکنم مردم اولین بار چهره‌ها را در برنامه تازه‌ها دیدند؟

- آره، اون موقع فکر می‌کنم سال ۷۳ بود که اجرای برنامه تازه‌ای رو برعهده داشتم. اون موقع سوم دبستان بودم. بعد از اون هم به بازیگری روی آوردم و در سریال شهر خاموش، متهم گریخت و ... بازی کردم.

الان بازیگری را به طور کامل رها کردی؟

- به خاطر خاله شادونه بله... با وجود پیشنهادهای که به من می‌شه اما ترجیح می‌دم که بازی نکنم نمی‌خوام ذهنیتی که بچه‌ها از من دارند را با دیدن یک کار جدی خراب کنم و اونها من رو در یک قالب دیگه ببینند.

صدای خاله شادونه و نوع اجرائیت به گونه‌ایست که بچه‌ها همذات پنداری زیادی با آن دارند. قبل از اینکه وارد این حرفه نبودی هم بچه‌ها را دوست داشتی؟

- من همیشه بچه‌ها را دوست داشتم ولی آن موقع‌ها عشقم به بچه‌ها به اندازه الان نبود... بعد از تعامل با بچه‌ها و زمانی که وارد دنیای پاک آنها شدم، تازه فهمیدم که دنیای آن‌ها چقدر پاک است... و بیشتر عاشقشان شدم.

چطور به خاله شادونه رسیدی؟

- وقتی پیشنهاد اجرای این کار به من شد با خواهرم، دوستانش و آقای علیزاده مشورت و از تجربه‌هایشان استفاده کردم، مرلیا به من می‌گفت تا می‌توانی خودت را به بچه‌ها نزدیک کن تا به علاقتشان پی ببری. من هم از تجربیات همه این عزیزان استفاده کردم تا به شادونه رسیدم.

معنی اسم شادونه چیست؟

- شادونه اسم بسیار زیبایی است و یک جورایی سمبل شادی، دوستی و صلح و صفاست.

چطور کودک درونت را زنده نگه می‌داری؟

- سعی می‌کنم دائم با بچه‌ها سروکار داشته باشم و کتاب‌های کودکان بخوانم تا از این طریق به علاقتشان پی ببرم، این که چه چیزی را دوست دارند و از چه چیزی بدشان می‌آید.

اما این بازی‌های خشن کامپیوتر و رایانه‌ای به شدت روی احساسات بچه‌ها تاثیر گذاشته و اونا دیگه خیلی احساساتی نیستند؟

- هنوز من قبول دارم که بچه‌های الان به خاطر استفاده زیاد از کامپیوتر به مقدار روی احساساتشان تاثیر گذاشته اما احساسات اونا هنوز هم پاکه ولی خوب من خودم نمونه‌ای از بچه‌هایی رو دیده بودم که در اثر استفاده زیاد از بازی‌های کامپیوتری منزوی شده بود. به روز به بچه آمده بود که خیلی آروم بود و اصلا شیطنت نمی‌کرد. هر کاری هم که می‌کردم نمی‌تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم و بخندونمش... وقتی پرس و جو کردم فهمیدم این بچه از صبح تا شب تو خونه تنهاست و به خاطر اینکه حوصله‌اش سرنزه با بازی‌های کامپیوتری سرش را گرم می‌کنه. همین مسأله روی احساسات این بچه تاثیر گذاشته و اون رو منزوی کرده بود.

کارتون محبوبیت چی بود؟

- خانواده دکتر ارنست و مدرسه الوالت... و البته ای کیوسان. همانطور که در بالا هم گفتم، من بچه فوق‌العاده احساساتی بودم. به همین خاطر به شدت درگیر داستان کارتون می‌شدم. یادمه تو پکن از قسمت‌های ای کیوسان، اون تصویر یک قورباغه را کشیده بود و روش به پارچه انداخت، بعد از مدتی وقتی پارچه را برداشتم قورباغه جون گرفت. من هم به تقلید از این کارتون فوراً این کار رو انجام دادم اما وقتی دیدم قورباغه جون نگرفت با همه وجود ناراحت شدم حتی چند روز این کارتون رو تماشا نکردم، احساس کردم که اونا به من دروغ گفتند. آخه بچه‌ها فرق صداقت و دروغ رو به خوبی می‌فهمند.

وقتی بچه‌ها می‌آیند توی برنامه‌ات... فکر می‌کنی خاله شادونه چقدر به تصویر ذهنی‌شان نزدیک است؟

- من همه سعی‌ام این است که خیلی شبیه تصورات بچه‌ها باشم، به همین خاطر حتی قبل از برنامه هم درست عین زمانی که روی آنتن هستم باهاشون بازی می‌کنم و می‌گم و می‌خندم. وقتی می‌بینم اونها عین خاله واقعی شون من رو دوست دارند یا زمانی که بهشون توجه می‌کنم خوشحال می‌شن، احساس مسئولیت چند برابر می‌شه... و تازه می‌فهمم خداوند چه مسئولیت بزرگی به من داده است.



وقت هوار خوری

سرور صدا و قیل و قال زندانی‌هایی که داخل محوطه حیاط بند، مشغول گپ و گفت و آمد و رفت بودند و چند نفری که در زمین والیبال گوشه حیاط بند، مشغول بازی بودند و هر چند وقت یکبار بر سر امتیازات بازی جَوّ بحثشان بالا می‌گرفت، خبر از زنده بودن مرده‌ها در گورستان زنده‌ها می‌داد. وقت هواخوری بود در بعدازظهر یک روز تبادار تابستان ۶۵.

کرم، که در زیر سایه دیوار بلند محوطه نشسته بود و مشغول تماشای بازی والیبال گوشه حیاط بود، با گوشه آستین پیراهن راه‌راهی که به تن داشت، عرق سروصورتش را پاک کرد و گفت:

«چه آقا جلال؟ تو فکری... جلال ساکت بود.

«ببخشینا... آقا جلال... ولی کاریه که شده... رودست خوردیم دیگه.

حلال کم کمش دو سه سالی این تو مهمونیم. خیالی نیست. اما نوکرتم، من گفته بودم... نگی نگفتی... چقدر گفتم آقا جلال، نوکرتم، واسه زیرورو کشا، این حکما خونندن نداره. چقدر گفتم این بهروزخانی که تار سیبیلشو تو گاو صندوق هفت قلفه می‌داری، پاش یفته واسه دوزار بالا و پایین، درازمون می‌کنه. د گفتم دیگه نوکرتم، گفتم دیگه قریون اون مرامت، اما هی گفتمی بهروز اهل: از خودمونه... آخرشم، زپلشک... ما این توئیم و بهروزخان داره با پول فروش جنسا، سرسیبیل ما ناقاره می‌زنه.»

«حالا که چی؟ تو جیب من یکی رفته؟ مگه کوری نمی‌بینی؟ من که خوددم این تو افتادم که.»

«نوکرتم آقا جلال... من اولش گفتم نوکرتم، آخرشم می‌گم غلامتم.

ولی با مرام، چقدر بهت گفتم موقع شکار، باس مجهز رفت. بدون تفنگ و قلاب که نمی‌شه رفت صید. اصش اون صیدی که بدون تور و قلاب و تفنگ صید بشه، نعمت نیست، نکبته. اما گوش نکردی. هی گفتمی بهروز مطمئنه. امتحانشو پس داده. آخرشم دیدی که چه رودستی بهمون زد ناکس بی‌حرمت.»

جلال ساکت بود و با نخعی که از سر آستین پیراهنش آویزان بود، ور می‌رفت.

«باس ببخشینا... آقا جلال... ولی من از همون اول می‌دونستم این بهروزه زیرورو کنه. می‌دونستم قابل اطمینون نیست. اون روزی که جنسارو با هزار بدبختی بردیم بندرو قرار شد اون با لنج جنسارو بیره اون ور آب و ما دوتا برگردیم تهرون تا اون دو هفته بعدش با پولا برگرد، یادته؟»

از همون وقتی که اون پیکان قرمزرو داد دست ما و اصرار کرد با این ماشین برگردین تهرون، من شک ورم داشت. اما هرچی به شوما گفتم، گوش نکردی. هی گفتمی بهروز بچه درستیه. آخرشم دیدی که؟ ناکس نالوطی به متقال زهرماری جاسازی کرده بود تو داشبورده. مام از همه جا بی‌خبر راه افتادیم طرف تهرون تا وقتی که پلیس راه جلومونو گرفت. ازمون زهرماری که گرفتن به طرف، جیح تازه، فرهمیدیم پیکانه هم دزدیده... به چیزی بود بی‌پدر اینقدر اصرار می‌کرد با این ماشین برگردین، نگو نقشه کشیده بود، مارو وسط راه با به ماشین دزدی بگیرن اونم با به متقال زهرماری ای دل غافل... بدجوری گذاشت تو کاسه‌مون آقا جلال.»

«خدمت اون نامرد می‌رسم. فکر کردی چی؟ می‌ذارم پولا رو به جیب بزنه و راس راس واسه خودش بگیره و به ریش ما بخنده؟ نه داداش. سپردم به بچه‌ها، رذشو بگیرن. هنوز که برنگشته، اما همچین که برگرده ایران، هر جای ایران، سپردم خلاصش کنن.»

«بدت نیاد... آقا جلال... ولی اگه بالفرض اون برگرد و بالفرض بچه‌هام رذشو بگیرن و بالفرض خلاصشم بکنن، فکر کردی چطور می‌شه؟ جیح تازه می‌شه بخیه به آب دوع! جفت پوچ!»

«بس کن دیگه تو هم! چه مرگه امروز؟ چقدر نمک می‌ریزی رو این زخم؟» جزویح چند نفری که در محوطه زمین والیبال مشغول بازی بودند، بالا گرفته بود و کار داشت به دعوا می‌کشید که با فریاد نگهبان محوطه، غانله پایان گرفت.

چند دقیقه‌ای که به سکوت گذشت، کرم درحالی که نگاهش به نگهبان برجک روی دیوار بود، گفت:

«حالا بی‌خیال این حرفا آقا جلال... ولی به چیزی هست که می‌خوام ازت سؤال کنم. سر این جریان، هم من پکرم، هم شوما... اما شوما ناراحتیت فقط از این جریان نیست. شوما از به جای دیگه هم ناراحتی... نگی کرم بیوگلابیه، حالیش نیست... نه، مام حالیمونه... ببینم نوکرتم، طوری شده؟ اتفاقی افتاده که کرم نامحرمه و نباس بدونه؟»

جلال، که هنوز داشت با نخ سرآستینش ور می‌رفت، بی‌تفاوت بود و جوابی نداد.

«نکنه اون بیرون کسی منتظرته؟»

با شنیدن این حرف، سرش را بلند کرد و به چهره کرم خیره شد. ولی چند لحظه بعد، بدون اینکه حرفی بزند، دوباره سرش را پایین گرفت و مشغول ور رفتن به نخ آستین پیراهنش شد.

«خب پس... جریان اینجور یاس... دیدی گفتم به خبری هست؟ نگی کرم سرش نمیشه. اتفاقا می‌فهمم آقا جلال. واسه اونا که اون بیرونن، خاطر خواهی بد دردی، چه برسه به شوما که این تویی!.. جلال ساکت بود.

«شوما که غریبه نیستی آقا جلال... راسباتش، منم به زمانی خاطر خواه شده بودم... جریان مال ده سال پیشه. پنجاه و پنج و پنجاه و شیش و اون موقعا. اسمش مهین بود. بیوه بود. به دختر شیش هفت ساله هم داشت.

شوهر اولش معتاد بود و قمارباز. به روز نعلششو گوشه خیابون پیدا کرده بودن. از زور خماری جوشش در رفته بود. اما زنه، زن خوبی بود. پاک، درست، اصل.

شب قبل از روزی که قرار بود بریم محضر، رفتیم بیرون به گشتی بزینم. رفتیم سینما، تو لاله‌زار. یادمه به فیلمی بود که فردین توش بازی می‌کرد. اسم فیلمه یادم نیست. فقط یادمه که اسم به جور شعر بود. نمی‌دونم قصیده بود، غزل بود، رباعی بود، نمی‌دونم، یادم نیست. فقط یادمه فردین توش بود. مام به عشق فردین رفتیم. آخه عاشق فیلمهای فردین بودم.

آره خلاصه، بعد از فیلم رفتیم جیگرکی عباس مهدوی. خدایامرز دزدش. اون موقعا، تو لاله‌زار؛ به دهنه دکون جیگرکی داشت. خدایامرز، جوون پاک و درستی بود. اهل زندگی و کسب و کار بود. شیش ماه پیش، خبر شهادتشو تو جبهه، برا ننه‌آقاش آوردن. دو تا برادرش، شصت و دو و شصت و سه، شهید شده بودن. قیل از اینکه جبهه، به روز گذری دیدمش. بهش گفتم عباس، دوتا برادرات شهید شدن، لاقل تو برا ننه‌آقات بمون، گفتم هنوز اونقدر بی‌غیرت نشدم که از خون برادرام بگذرم. خدایامرز دزدش. رفت و شهید شد. آره خلاصه، داشتم می‌گفتم. بعد از سینما رفتیم به دست دل و جیگر بزینم. غذا رو که خوردیم، من به نخ سیگار آتیش کرده بودم که مهین زل زد تو چشم و گفت کرم، گفتم: جون، کرم، بعد این نون و نمک، سایه‌ت میاد رو سرم یا میشه مایه درد سرم؟ پشتم لرزید. حرفش تکونم داد. گفت: کرم، من به بار تو زندگیم سر خوردم. دیگه طاقت دموم ندارم. دوم از اون، می‌دونی که من تنها نیستم. به دختر دارم که حالا دیگه هفت سالشه. خوب و بد سرش می‌شه. دوروبرشو می‌فهمه. می‌گی چطور می‌شه؟ برا اولین بار تو زندگیم، به بعضی اومد تو گلوم. دلم بدجوری گرفت. هر جور بود خودمو کنترل کردم و گفتم: خودت، تاج سرمی، دخترتم جاش رو تخم جفت چشمه. علی‌الحساب، قرارمون واسه محضر باشه فردا ساعت ده صبح. اگه تا ده اومدم که هیچ. ولی اگه ده شد ده و به دقیقه و نیومدم دیگه نیام. تو هم برو دنبال زندگیت. زد زیر گریه. از گریه اون، منم گریه‌م گرفت برا اولین و آخرین بار تو زندگیم گریه کردم. آخ که چه حالی بود... آخ... اون شب تا صبح با خودم فکر می‌کردم. دیدم راس میگه بنده‌خدا. آخه من سایه‌م کجا بود که رو سر اون و بچش باشه. صبح که شد، سر قرار نرفتم که نرفتم. آتیش زدم به جونم و خلاص... آره آقا جلال، آره نوکرتم، مام این چیزا حالیمونه، مام بعضی وقتا آدمیم. شوما الان چند روزه که تو خودتی. من همون اول از نگاهت خندم که به خبرایی هست. نگی کرم هالو بود و نفهمید.»

چند دقیقه‌ای که به سکوت گذشت، کرم که از بی‌حوصلگی و بی‌حرفی جلال، از دل و دماغ افتاده بود، بلند شد که به داخل بند برود.

بعد گویی که می‌خواهد راز مگویی را فاش کند، نگاهش را به زمین دوخت و طوری که انگار احساس شرم و گناه دارد و نمی‌تواند به چهره کرم نگاه کند، گفت:

«پوران... خواهر بهروز.»

کرم، حرفی برای گفتن نداشت. بعد از چند لحظه مکث و سکوت، بلند شد که به داخل بند برود.

«کرم، تو فکر می‌کنی منتظر می‌مونه؟»

کرم که نزدیک در ورودی ساختمان بند رسیده بود، بدون اینکه رویش را به طرف جلال برگرداند جواب داد:

«پاشو بیا تو آقا جلال... وقت هواخوری داره تموم میشه.»

«نگفتی کرم... یعنی می‌گی منتظر می‌مونه؟»

کرم به داخل بند رفته بود.

«اسمش پورانه.»

کرم دوباره نشست.

«زن پاک و درستی. اتفاقاً اونم بیوه‌س. شوهر اولشو یه شب، سه چهار سال پیش، تو دل تاریکی شب، طرفای چهارصد دستگاه، از پشت با چاقو می‌زنن. گویا سر یه پول کلون، با چند نفر زده بودن به تیپ هم. بچه مچه هم نداره. تنهاس.»

«خب حالا واس چی اینقدر پکری؟ ایشالا هر وقت از اینجا رفتی بیرون، میری سراغش دیگه.»

«نمی‌دونم منتظر می‌مونه یا نه؟»

«ببخشینا... آقا جلال... طرفت آشناست؟ دخترخاله‌ای، دختر عمویی، کسی؟»

جلال نگاهی به آسمان انداخت که آرام آرام به سمت قرمزی غروب می‌رفت.

داستان‌ریزه

* مهدی تلوری - اهواز

دیوار قدیمی

روی دیوار قدیمی کوچه نوشتند: لعنت بر پدر کسی که در این محل آشغال بریزد. بعد که دیدند این جمله کسی را تحت تأثیر قرار نداده، جمله را کامل‌تر کردند و نوشتند: لعنت بر پدر و مادر کسی که در این محل آشغال بریزد. اما این جمله هم مشکلی را حل نکرد.

به پیشنهاد آقای رستمی همسایه‌ها پول روی پول گذاشتند و سطل آشغال بزرگی خریدند و پای دیوار قدیمی گذاشتند. وقتی فردای آن روز آقای رستمی کبه‌های روی هم ریخته‌ی زیاله را کنار سطل آشغال دید، خون به صورتش افتاد و با خشمی

لعنت بر پدر و مادر کسی که در اینجا آشغال بریزد

که سراسر وجودش را گرفته بود پیشنهاد کرد دیوار قدیمی را بپندازند. همسایه‌ها بدون اینکه بدانند این کار چه سودی دارد، بیل و کلنگ آوردند و دیوار قدیمی را انداختند. اما باز همان آتش و همان کاسه. همه با دل پری که داشتند قلم و کاغذی آوردند و نامه‌ی گلیایه آمیزی نوشتند. به دفتر شهردار رفتند و نامه را به دستش دادند. چند روز بعد مأموران شهرداری آمدند و دور و اطراف دیوار قدیمی را کوبیدند و از نو دیواری ساختند. آنجا را محل تعمیر موتورهای خراب شده‌ی شهرداری کردند. کار تعمیر موتورهای شبانه روزی بود. بعد از آن همسایه‌ها هیچ وقت نخواهیدند.

داستان‌های شما - پاسخ‌های ما

۱ - زینب عباسی - ایوان غرب

با سلام. هفت - هشت صفحه‌ای از رمانت را فرستادی. خواندمش. به دلم نشست. به خاطر سادگی روایتش. به خاطر موضوعش. به خاطر کشش داستانش. در همین چند صفحه نشان دادی که می‌توانی سوژه‌ای را گسترش بدهی. موضوعی را بیرونی، آدم‌هایی را روش شده و بدون رتوش درگیر ماجرا کنی. اما با نثر داستان زیاد نتوانستم کنار بیایم. نثر داستان به منزله خشت‌های ساختمان است. این خشت‌ها باید به خوبی پخته و خوشقواره و محکم باشند. مگر نه آن است که داستان با کلمه کلمه و حرف حرف این نثر روایت می‌شود؟

نثر داستان باید با موضوع، لحن و آهنگ پیشروی داستان، سن و موقعیت اجتماعی آدمهای داستان سازگاری داشته باشد.

نثر داستانی یک سره بانثر انشایی و توصیفی تفاوت دارد. در این نثر باید زیربوم رفتارهای آدمها انعکاس یابد.

فکر می‌کنم که با یک ویرایش زبانی، می‌توان نثر را خوش تراش و صیقل خورده کرد.

۲ - سعید مقدم - آبادان

دوست عزیز! خیلی لطف کردی گزارشی از وضعیت حمل‌ونقل مسافران در آبادان فرستادی. حتی لیستی از نرخ تاکسی و دو عدد بلیت اتوبوس را هم ارسال کردی اما فکرمی‌کنم «صفحه» چاپ و انعکاس این گزارش را اشتباه گرفتی. با اجازه‌ات آن را به مسئول صفحه مربوطه سپردم.

۳ - سمیه طاهباز - گوهر دشت کرج

جان‌بخشی به اشیاء یکی از فنون نویسندگی است. مثل همین کاری که در نوشته کوتاه «آزار و اذیت» کردی و شلوغی یک کمد را به تصویر کشیدی.

یکی از شگرد و صنعت‌های ادبی در همین راستا، شخصیت انسانی دادن به جانوران است. مثل همین کاری که در داستانتک «ظاهرین» کردی و روابط ظاهرینبانه یک مرغ و خروس را از زاویه روابط انسانی نوشتی. اما در این داستانتک، جوانب پنهان داری را رعایت نکردی. می‌توانستی به جای «دختر» و «پسر» از «اولی» و «دومی» استفاده کنی تا پایان داستانت باورپذیرتر شود و خواننده گمان نکند که او را دست انداخته‌ای.

۴ - بهروز اکبرزاده - بهبهان

بدیهی است که بخشی از خوانندگان دیروز مجله با رشد سنی و حتی تغییر سلیقه از خواندن مطالب مجله کناره‌گیری کنند. این خیلی طبیعی و منطقی است. و اما اینکه چرا خسته نمی‌شوم؟ وقتی انجام کاری با علاقه همراه شود، آدم خستگی را احساس نمی‌کند.

دوست عزیز، قرار نیست مجله، تعدادی خواننده را از فلان سن تا فلان سن همراهی کند و یا به پایش برود. در این صورت نوآمدگان و مخاطبانی که جدیداً به حلقه خوانندگان و دوستداران مجله پیوسته‌اند چه باید بکنند؟

پس این حق را برای ما و این خوانندگان جدید قابل شویید که بعضی از مسایل آموزشی را تکرار کنیم و یا از سر بگیریم. مطمئن باشید برای شما خوانندگان قدیمی چیزی کم نمی‌کنیم. سربلند باشید

چگونه می‌نویسم؟

جانانان کو

«ماتیلدا» دختر هفت ساله‌ام در حدود ساعت ۶:۳۰ دقیقه صبح از خواب بیدارم می‌کند. یکی دو ساعتی با او بازی می‌کنم. بعد به سراغ میز کارم می‌روم. سه ساعتی آنجا می‌نشینم. اما فقط یک ساعت کار مفید می‌کنم. اول با دست می‌نویسم و بعد آن را تایپ می‌کنم. مثل خیلی از نویسندگان دلم می‌خواهد که به احساسات بزرگ دست پیدا کنم. یک جمله خوب و بامعنا نیم ساعت و قلم را می‌گیرد. اگر دو یا سه خط بنویسم، یعنی کارم را خیلی خوب انجام داده‌ام. قهوه نمی‌خورم، سیگار هم نمی‌کشم، اما موقع کار به شکلات نیاز دارم. هر روز حداقل سه بسته بزرگ شکلات می‌خورم.

محل کارم در آپارتمانی است که زندگی می‌کنیم. در یک طرف آن من می‌نشینم و در طرف دیگر همسرم و دخترم هستند. ولی تا زمان ناهار هیچ صحبتی بین ما انجام نمی‌شود. اما بعد از کار همیشه برنامه بیرون رفتن با هم را داریم. من هیچ وقت از آن نویسندگانی نبوده‌ام که عزلت را دوست دارند. همیشه دلم می‌خواهد که دوروبرم شلوغ باشد. در همین شلوغی طرح داستانهایم را می‌ریزم و تخیل هم می‌کنم. البته متقاعد کردن دیگران که در این شرایط می‌توانم کار کنم، کمی سخت است.

از زمانی که شروع به تصور درباره آن می‌کنم تا موقع تحویل، یک کتاب در حدود سه سال و قلم را می‌گیرد. همیشه مقدمات کار را آهسته می‌نویسم، ولی کم‌کم کارم سرعت می‌گیرد. در آخرین سال مراحل کار بسیار فشرده می‌شود. حتی در خواب هم می‌نویسم. بعد از تحویل رمان، یک سال همه چیز را رها می‌کنم تا کار بعدی را شروع کنم.

ما ناهارا در مقابل تلویزیون می‌خوریم. بعد برمی‌گردم سرکارم. از کار کردن صبح و بعد از ظهر لذت می‌برم. اما شب‌ها نمی‌توانم کار کنم. چون بالاخره آدم نیاز به ارتباط با مردم دارد و اگر ارتباط نداشته باشد، دیگر نمری ندارد. بدترین کابوسم این است که نتوانم بنویسم.

البته فکر نمی‌کنم که بهترین راه و روش این است که من دارم. هشت ساعت وقت می‌گذارم. اما دو ساعت بیشتر نمی‌نویسم. ولی چکار کنم که ۱۱ سال است که همیشه این طور بوده است. یک جمله «فلویر» دارد که به من دلگرمی می‌دهد و آن این است: یک جمله خوب می‌تواند حاصل کار یک روز خوب باشد.



اگه شانس داشتیم...

یه نفر نمی‌مونه چون بعد به مدت بدشانسی آورد، سیگاری شد و بقیه ی ماجرا، اون وقت آقام به جلسه ی اضطراری تشکیل داد و خواست برام توجه کنه که این جعفر آقا که هی می‌گفتی خوش شانسه دیدی چه بر روزش اومده حالا دیدی شانس فقط بهونه اس!

امامن سینه سپر کردم و گفتم، جعفر آقا قدر شانش رو ندونست و دچار معضل بدشانسی شد، اون به شانش پشت پا زد و نفهمید که شانس فقط یک بار در خونه ی آدمو می‌زنه، اون وقت آقام که دیگه کم کم داشت عصبانی می‌شد و جلسه از حالت رسمیت در می‌اومد، گفتم: شانس رو برای من تعریف کن من هم سعی کردم همونجا به فرمولی بسازم و روی کاغذ بنویسم: خوشبختی = شانس

بعد هم مثال آوردم: اینکه ۲ تا ماده رو خیلی اتفاقی قاطی کنی و یه دغه یه چیز ی کشف کنی که مثل بمب خورش همه جا بیچه، یعنی شانس آوردی، اینکه جد بزرگت ثروت کلان داشته باشه و یه دغه بهت ارث برسه یعنی آخر خوش شانس هستی اینکه پسر خاله‌ات صاحب یه شرکت نون و آبدار باشه و دست تورو بگیره بیره به جای درست و حسابی بذارت یعنی شانس داری، اینکه برسی به ایستگاه اتوبوس و جای خالی داشته باشه و تو بشینی یعنی شانس داری اما وقتی توی راه خراب می‌شه و مجبوری بقیه راه دنبال یه ماشین دیگه بری یعنی خیلی بدشانسی، اینکه از بین این همه پرواز، هواپیمایی رو که تو، توش سواری سقوط کنه یعنی بدشانسی اینکه در تمام سال تحصیل یک بار غیبت کنی و همون یک بار معلم حاضر و غایب کنه یعنی تو خیلی بدشانسی، اینکه لباس نو بخری و همون روز اول لباست جایی گیر کنه یعنی چی؟ بدشانسی، یا اینکه وقتی بعد از یه هفته منتظر فیلم مورد علاقتی همون لحظه برق بره، این یعنی بدشانسی..... همه رو گفتم و گفتم و آقام به نگاهی به من کرد و گفت: راست می‌گی، حالا که فکر می‌کنم می‌بینم من اگه شانس داشتم که بچه ی خوش خیالی مثل تو گیرم نمی‌اومد!

آخرش هم اعتراف کرد که بدشانسه! اما من نمی‌خواستم اینو بگم من فقط قصدم این بود که بگم اگه شانس بیاریم امسال هم برف و کولاک می‌شه و یه تعطیلی درست و حسابی می‌افتیم. فعلا تا بعد.

اگه شانس داشته باشیم امسال هم زمستون پر از برف و تعطیلی داریم. هیس! آقام روی کلمه شانس حساسیت زیادی داشت، اما به نظر شخص شاخص بنده، شانس، مهم‌ترین مساله ی زندگانی آدمیزاده، یعنی اگه شانس در خونه‌ات رو بزنه و تشریف بیاره تا چند صبحی در کنار ما بشه، اون وقته که حریف می‌طلبیم...!

حالا من می‌گم اگه شانس بیاریم، امسال زمستون هم برف می‌باره و می‌افتیم توی دل یه تعطیلی پیش‌بینی نشده و می‌زنیم به دل جاده و می‌ریم شمال البته اگه شانس بیاریم همون نیاد و یا اینکه شانس بیاریم سالم برگردیم!

اصولا ما خانوادگی بدشانس بودیم اما آقام زیر بار نمی‌رفت، مثلاً خودش هر وقت با هر کسی عکس می‌انداخت، عکس طرف می‌سوخت یا هر وقت گرسنه می‌اومد خونه، ننه کلثوم اون روز ناهار نپخته بود. یا هر وقت عصبانی سوار ماشین می‌شد، ماشینو درب و داغون برمی‌گردوند. اما من انقدر دوندگی کردم تا شانس رو براش به اثبات برسونم و نهایتاً موفق هم شدم، چطوری؟ بقیه رو بخون!

من هم مثل «آقام آدم بدشانسی بودم، چی از این مساله بدشانس‌تر که روز تولدت همزمان بشه با چهلم دایی ننه کلثوم، اون وقت ننه کلثوم تکلیفش معلوم نباشه که باید بختنه یا گریه کنه، حالا من هر چی بیشتر قد می‌کشیدم بیشتر به نقش شانس پی می‌بردم! اصلاً یاد نمی‌آد در تمام دوران تحصیلات مفیدم ساعتی نماینده ی کلاس شده باشم، هرچه از کلاس خاطره در ذهن من مونده، برمی‌گرده به اینکه تمام روزگارم کنار دیوار ایستاده بودم! واسه همین پشت من خاک خورده بود و مثل مرد بزرگ شدم، یعنی هر وقت به کرم می‌کویدن خاک بلند می‌شد تازه کاشی‌های بالای کلاسمون از بس روشون وایساده بودم سفید بود و می‌درخشید و بچه‌های کلاس اینو مدیون من!

من انقدر بدشانس بودم که از بین اون همه همشاگردی فقط و فقط من تک می‌آوردم و آقام رو می‌خواستن، اون وقت از پشت دیوار می‌دیدم که سرخ و سفید می‌شد و از گوشاش دود بلند می‌شد اومد تو چشمم زل زد و گفت فقط به من بگو تا چند سالگی این وضعیت اسف بارت ادامه داره و وقتی من گفتم تا وقتی شانس به من رو کنه! منو کشید توی یه کلاس و یه فرمولی نوشت روی تخته:

زندگی = تحرک + تلاش - شانس

اما این چیزا توی گوش من نمی‌رفت، چون توی همه ی لحظه‌های زندگیم خوش شانس و بدشانسی رو می‌دیدم، که بعد مدتها وقتی ننه کلثوم رضایت می‌داد که راه بیفتیم یه سفر بریم، از سر بدشانسی یه فامیل ۱۵ نفری می‌اومدن خونه ی ما و حالا حالاها بیرون نمی‌رفتن، مطمئن بودم اگه صاعقه بیاد و بخواد جون ۲ نفر و بگیره، اون یکیش یا منم یا زبونم لال یکی از اقوام و خاندان ما، به یاد ندارم که یک نفر از ما برنده ی قرعه‌کشی در بانکی یا وامی شده باشه!

خب این بدشانسیه دیگه توی یه صف طول و دراز باشی و به همه کیک و ساندیس اهدا بشه و نوبت به تو که برسه بهت بگن: «ای وای تموم شد»
مراوده ی اطلاعاتی من و آقام درباره ی شانس همچنان ادامه داشت تا اینکه توی محل دیدیم جعفر آقای بقال محل یه دغه شد سوپرستار، چطوری؟ خیلی راحت، یه روز یه کارگردان اومد مغازه‌اش و یه ماست خرید و از تیپ و هیکل جعفر آقا خوشش اومد و بردش توی فیلم بازی کرد، بعد اون هم پیشنهادات و انتقادات فراوانی به سمتش اومد، اما انگار قرعه شانس همیشه واسه





سپهر چهارم

استاد ادبیات

فلاصه قسمت‌های گذشته

برادره در درس زبان انگلیسی تجدید شد و پدرم از معلمش فواست که به خانه بیاید و به او فصولی درس بدهد. چون معلم فوب و نمی‌بود، پدرم از او فواست که در درسهای هر پنج هفتم کوهپتربم به آنها کمک کند. من هم چون برای کنکور درس می‌خواندم، و از طرفی نسبت به آقا معلم علاقه‌ای پیدا کرده بودم، از او فواستم که به من هم در کنکور کمک کند که او هم قبول کرد. این مساله باعث شد که علاقه من به او، تبدیل به عشق شود. عشقی که پنهان و یکطرفه بود و نمی‌توانستم به او بگویم. به راه‌های زیادی متوسل شدم تا عشقم را به او نشان دهم. (راه‌هایی غیرمستقیم از جمله نوشتن چند شعر عاشقانه برای او. اما او به جای اینکه به اشعار توبه کند، برایم شعر می‌داد و شعر را برایم معنی می‌کرد. حتی تصمیم گرفتم به طور مستقیم به او بگویم که مادر من را از این کار منع کرد. آقا معلم که در طول تابستان، اکثر روزها برای تدریس به خانه ما می‌آمد، با شروع امتحانات شهریورماه، تبدیل شد به هفته‌ای یکی دو بار. با شروع مدارس، فقط روزهای جمعه برای تدریس به خانه ما می‌آمد. اما چون اهل شهرستان بود و دیر به دیر به خانواده‌اش سر می‌زد، مادرش از او فواست که بیشتر پیش آنها برود و او هم جمعه‌ها میبورد بود برود و گاهی وسط هفته سری به ما می‌زد. با آمدن ماه آذر، از من فواست که مدتی فودم به تنهایی درسهایم را بفوانم و فقط برای رفع اشکال به او فکر بدهم. دو سه هفته‌ای از او فبری نبود. یک روز فودش زنگ زد که به خانه ما بیاید. من فکر کردم به خاطر من و یا درس من است. فوشمال شدم. اما این اتفاق نیفتاد و وقتی از ما فدامافظی می‌کرد، گفت:

این مادر ما که فدا مفظش کند بیفود نبود که با گریه‌های فودش منو به فونه‌مون کشوند و ازه فواست که آفرای هفته به شهرستان بره، می‌فواست دست منو بند کنه. چه جوری؟

هیچی دیگه، به قول فودش بنده رو هم بردن قاطی مرغا. اینکه امشب مزامم شدم، اومدم تا کارت دعوت عروسی رو تقدیم کنه. فیلی فوشمال می‌شم که همگی‌تون تشریف بیارین. ایشالا بد نمی‌گذره.

آقا معلم چند تا کارت دعوت عروسی خودش را روی میز ناهارخوری گذاشت و رفت. با دیدن کارت‌های عروسی، حالم دگرگون شد. خانه دور سرم می‌چرخید. نمی‌خواستم پدر و برادر و خواهرهایم، از موضوع باخبر شوند. به بهانه اینکه درس دارم، فوری خودم را به اتاقم رساندم. مات و میهوت یک گوشه‌ای افتادم. دقایقی بعد، مادرم که نگران حالم شده بود، به اتاقم آمد. با دیدن مادرم، ناخودآگاه، اشک از چشماتم سرازیر شد.

نبینم دختر گلم گریه کنه. دنیا که به آخر نرسیده مادر. من که چند بار بهت

گفتم، قسمت نبوده. همین، آگه به این اعتقاد داشته باشی، اصلاً ناراحت نمی‌شی و می‌تونی با این مساله کنار بیایی؟

مگه می‌شه مامان؟

مگه دست من و تو بوده.

شما نداشتی من بهش بگم. آگه می‌گفتم ...

نه مادر ... قسمت نبوده. همون بهتر که نگفتی و گرنه سبک می‌شدی. بهش فکر نکن.

نمی‌تونم.

سعی کن مادر. می‌دونم سخته. خیلی هم سخته. اما به قول قدیمیا عشق یکطرفه، باعث دردسره. بهت گفتم که پنهان کردن عشق، خودش ثواب داره. هر چی قسمت باشه همون می‌شه.

آخه می‌دونی مادر ...

آخه نداره. مگه پسر قحطه. ایشالا بهتر از آقا معلم قسمت می‌شه. من مطمئنم که قسمت خوبی داری. خداوند هوای دخترای نجیب و با ایمان رو داره. به حرف من ایمان پیدا کن. حالا هم بهتره کاری نکنی که بابات متوجه بشه. خیلی بد می‌شه.

من که می‌دونم شما به بابا گفتی.

من؟

بله، شما.

نه مادر... نگفتم. اگرم گفته باشم، چه عیبی داره. اون باباته، باید از حال و روز دخترش باخبر باشه. حالا که نگفتم.

نمی‌دانم چه بلایی سرم آمده بود که حتی نمی‌توانستم لحظه‌ای از فکر آقا معلم، بیرون بروم. از طرفی می‌دانستم که فکر کردن به مردی که ازدواج کرده، کار درستی نیست، اما دست خودم نبود. چندین هفته کارم در خفا گریه کردن و بهانه گرفتن بود. هرچه روزها می‌گذشت حالم بهتر و بهتر می‌شد. با همراهی مادرم کمی که حالم بهتر شد، به فکر کتابهایم برای کنکور افتادم. آنقدر سرگرم کتابها شدم که دیگر لحظه‌ای هم به آقا معلم فکر نمی‌کردم. چون به آزمون سراسری نزدیک می‌شدم، یک روز مادرم گفت:

سحر، مادر جون، می‌خوای برای رفع اشکالات، به معلم خصوصی برات بگیرم.

نه مادر. تو رو خدا.

آقا معلم رو که نمی‌گم...

اصلاً حرفشو نزنید. هیچ اشکالی ندارم. کتابها رو چند بار چند بار دوره کردم.

بسیار خوب، ایشالا که موفق باشی مادر.

خوشبختانه توانستم با رتبه بسیار بالا در کنکور قبول شوم و به دانشگاه راه پیدا کنم. اگرچه در دانشگاه دانشجویان، چندان به درس اهمیت نمی‌دادند و فقط برایشان مهم ورود به دانشگاه بود و دانشجو شدن، اما برای من دانشگاه تعریف واقعی خودش را داشت. چون از همان ساعت اول، شروع کردم به درس خواندن. طوری که به کنایه، مورد تمسخر بعضی از همکلاسی‌ها هم قرار گرفتم. استادی نبود در دانشگاه که از من راضی نباشد و از من پیش دیگران تعریف نکند. در این بین، با اینکه استاد ادبیات جوان موقر و باسواد و انسانی بود، اما چون من را یاد بعضی از خاطرات و بعضی از اشعار می‌انداخت که نمی‌خواستم به یادشان باشم، از او خوشم نمی‌آمد. برعکس من، او که می‌دید با چه عشق و علاقه‌ای، به درسهایم توجه دارم، همواره از من تعریف می‌کرد و در فرصت‌هایی که به دست می‌آمد، در خصوص ادبیات با من صحبت می‌کرد. صحبت با استاد ادبیات ابتدا برایم آزاردهنده بود، چون با اینکه باطناً به شعر علاقه خاصی پیدا کرده بودم، اما دلم نمی‌خواست به شعر و شاعری و ادبیات فکر کنم و به فکر گذشته بیفتم. راستش، به خاطر علاقه به دانشگاه و تحصیل، فکرم دیگر از آقا معلم خالی شده بود، اما با این حال نسبت به شعر، حس خاصی پیدا کرده بودم. منتها این بار، بدون حضور و حتی فکر آقا معلم. استاد ادبیات هم، که با من از شعر صحبت می‌کرد، ابتدا باعث آزارم می‌شد، اما کم‌کم، ذهنم تغییر کرد و علاقه ظاهری‌ام هم به شعر و ادبیات، نمایان شد. استاد ادبیات، جوانی بود، خوش ذوق و شاعر و بسیار باسواد. من هم که تشنه دانستن بودم. بدون اینکه حس خاصی به او پیدا کرده باشم، احساس کردم که نگاهش به من نگاه خاصی است و علاقه‌ای به من پیدا کرده است.

با اینکه تا اندازه‌ای حدسم درست بود، اما همیشه خودم را به آن راه می‌زدم و به خود می‌قبولاندم که اتفاقی نیفتاده، چون نمی‌خواستم موضوع جدیدی پیدا شود و من را از درس و دانشگاه بیندازد. رابطه‌ام با استاد ادبیات آنقدر صمیمانه شده بود که تلفن خودش را هم به من داد تا اگر در مورد درسهایم با اشکالی مواجه شدم، تلفنی از او بپرسم. اما من همچنان، خودم را به راه دیگر می‌زدم و با رفتارم کاری کرده بودم که به خودش اجازه ندهد، حرف از صمیمیت و علاقه به میان آورد. تا اینکه یکی از شبها که به منزل ما تلفن کرد، ابتدا گوشی را مادرم برداشت و ...

ادامه دارد



جواهر مطیعی‌پور - شادگان

سلام، از ارسال به موقع مطالب مناسبی شما ممنونم هر چند انتظار بیش از این است! ضمن تبریک عید غدیر به تمامی مسلمانان جهان برای شما هم آرزوی سلامتی داریم.

عید من روزی است که ...

عید چه روزی است؟ و کی برای شما عید می‌شود یا به عبارتی کی هلال عیدتان طلوع می‌کند؟! اصلاً عید شما کی است؟! عید روزی است که ما آن روز را با حداقل گناه به پایان برسانیم و رضای خدا را، در همه احوال در نظر بگیریم عید یعنی نمره‌مان در زندگی خدایی ۲۰ شود و اما عید هر کسی شاید مادی یا معنوی باشد مثلاً در برآورده شدن حاجاتشان باشد یا رضای خدا و به میان شما آدمم تا پیرسم عید چه روزی است و هلال عید شما کی طلوع می‌کند؟
مونا می‌گوید: عید روزی است که تمام آدمهای بد کارهای بد و هر چیز بدی

ناپود شود! و عید من وقتی است که بدی هیچ بنی بشری را نبینم!
آقای «یعقوب م» می‌گوید: به نظر خودم عید روزی است که نتیجه زحمات، صبر و عبادت خود را ببینی. روزی برای من عید است که کاری یا امتحانی را با موفقیت بگذرانم.
وفا می‌گوید: عید روز دوستی با خداست و روزی که دعاهای عزیزانم برآورده بشه، عیدم است! چون شاید عزیزانم برایم دعا کنند!
آقای «ابراهیم م.» می‌گوید: عید روزی است که کارهایمان را به نحو احسن انجام دهیم و خدا از ما راضی باشد و عید من روزی است که کار و شغل خوب پیدا کنم.
رقیه حزه‌زاده می‌گوید: عید روز جمعه است، چون آن روز منتظر گل نرگسیم و من هر هفته یک روز بخصوصی عید دارم (خوش به حالش!) ولی از جمعه‌ها خیلی خوشم می‌آید و آن روز عیدم است!
راضیه عالی‌پور گفت: عید روزی است که آدم در آن فقط نیکی کند و گناه نکند و وقتی مدرکم (لیسانس) را که گرفتم، عیدم می‌شود.
امین برادر می‌گوید: عید یعنی شادی، و وقتی که چیزی بخوام و زود برآورده شود، عید من است!
راستی می‌دانید که عید واقعی از آن کسی است که آخر کار را جشن بگیرد نه اول آن را. پس سعی کنیم که همیشه حساب کارهای خوب و بدمان را داشته باشیم، تا هر روز از عمرمان برایمان عید شود. هرچند در این بین مشکلات هم وجود دارند و دعاهایی که بنا به حکمت خداوند، اجابت‌شان به تأخیر می‌افتد اما در هر حال هر روز طوری زندگی کنیم که روزهایمان مژه عید بدهند و اتشالا... امام خوبمان ظهور کنند که آن روز به واقع عید حقیقی همه ماست.

کنند؟ یعنی هر شخص که به علت مقتضیات زمان دچار فقر و تنگدستی است، دلیل بر بی‌احترامی به اوست؟
گفته‌اند روزی زشتی و زیبایی در ساحل دریایی با هم قرار می‌گذارند که به شنا بپردازند، بعد از دقایقی، زشتی زودتر از آب خارج شده و لباس زیبایی را پوشید و راهی شهر شد، زمانی که زیبایی از شنا دست کشید، در کمال ناباوری دید که لباسهایش نیستند، از آنجایی که بدون لباس نمی‌توانست به شهر برود بالاجبار لباسهای زشتی را پوشید و از آن زمان به بعد مردم زشتی و زیبایی را نمی‌توانند به درستی تشخیص دهند و فقط عده معدودی با پی بردن به باطن این دو خود و اطرافیان را از اشتباه مصون می‌دارند. برخی اشخاص با رفتارهای آنچنانی و زندگی تجملاتی افراد ظاهرین را فریب داده و سعی دارند ذره‌ای به اهداف ناچیز دنیوی خود نزدیک شوند و با ریاکاری و صحنه‌سازی خود را انسانی معتقد جلوه داده و باطن زشتشان را در پوششی مجلل پنهان دارند تا افراد ساده‌لوح که فقط البسه و جاه و مقام فرد را می‌بینند، آنها را با احترامی وصف‌ناپذیر پذیرا باشند.
ریاکاری و توسل به هر وسیله متقلبانه در جهت فریب افراد عملی ناشایست محسوب می‌شود، البته ریا در یک امر استثنا است و آن شرکت در مجلس ختم و همدردی با صاحب عزا است، حتی اگر گریه‌های شخص به خواست خودش نباشد و فقط سعی در کاستن غم داغ‌دیده داشته باشد.
در واقع زیبایی و آراستگی ظاهر یکی از سفارشات پیامبر (ص) و ائمه معصومین (ع) می‌باشد اما آیا با پرداختن به ظاهر می‌توان آراستگی باطن را به دست فراموشی سپرد؟ در این روزگار که برق تجملات چشمان هر فردی را آزار می‌دهد باید با کنار گذاردن سطحی‌نگری و دقت نظر بیشتر، بتوانیم زیبایی‌های واقعی را دریابیم و خود را مقنون ظواهر نسازیم.
به امید آن روزی که با عنایات الهی و واقع‌بینی و با دریافتن زیبایی حقیقی، مسیر رسیدن به کمال و سعادت را به درستی طی نمایم ان‌شاءالله.

امیر مهدی نور آقایی - قائم‌شهر

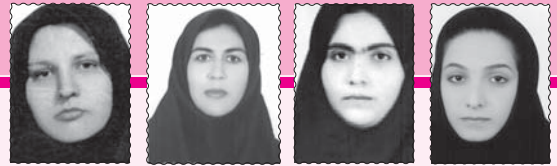
سلام، برای تهیه مطالب و آثارتان فیلی فوب می‌شد اگر نظر دوستان دانشگاهی‌تان را می‌پرسیدید و پاشنی مطلب‌تان می‌کردید. در هر صورت قسمتی از آثارتان را می‌فروانیم.



ظاهرین نباشیم!

چرا برخی افراد سعی بر آن دارند کاستی‌های خود را در پوششی از ظواهر پنهان کرده و تلاشی در جهت مرتفع ساختن این کاستی‌ها ننمایند؟
حتماً تا به حال داستان بهلول و تعویض لباس که در آن موقعیت باعث شد تا از جلوی درب ورود و خروج مجلس به قسمت جلوس بزرگان مجلس راهنمایی شود و ریختن غذا در آستین را شنیده‌اید. آیا تا به حال به دقت به این موضوع فکر کرده‌اید؟ آیا واقعاً ارزش آدمی در ظاهر اوست؟ اکثر ما اشخاصی را دیده‌ایم که برای رفع نیازهای خانواده دردمند، خود را به آب و آتش می‌زنند تا آبروی خانواده حفظ شود. اما اشخاصی نیز هستند که با آتش طمع خود بسیاری از اعمال ناشایست را انجام داده و بسیاری از ارزشها را زیر پا می‌نهند.
آیا انسان می‌تواند زشتی‌های وجود و اعمال خود را در پس پرده مادیات حفظ





نعمت رحیمی - کنگاور

سلام، در شروع مجدد همکاری، پربار و پرنرزی به سوژه‌های فوبی می‌پردازید. ممنون، اگر گزارشی نیز در مورد سوژه‌های انتقابی از جوانان شهرتان تهیه نموده و پاشنی مطالبتان نمایید، بهتر می‌شود. در صورت امکان یک قطعه عکس برایمان بفرستید. با امید آنکه پیشرفت و تکنولوژی هرگز مهر و محبت و صلح و صفا را از انسانها نگیرد، قسمتی از اثرتان را با هم می‌فوانیم:

عباس خانمحمدی - چوار

سلام، از همکاریتان متشکرم، بخصوص اینکه بلاافره تا موددی قلق کار دست‌تان آمده است. در واقع شما هم تلاش کردید و موفق شدید گزارش فوبی برایمان تهیه کنید.



... فردا دیر است!

فصل سرما در راه است، زمستان می‌آید، با سرمایش. می‌تواند زیبا و قشنگ باشد می‌تواند سرد و بی‌رحم باشد، فقط بستگی به ما دارد. به فرمایش بزرگان تا چهل منزل در اطرافمان جزء همسایه محسوب می‌شوند، آنقدر در مورد همسایه سفارش شده که حد و حساب ندارد، راستی، یادش بخیر، دیر زمانی نمی‌گذرد که همسایه آنچنان به همسایه، از نظر روابط نزدیک بود که به قول پدرانمان همسایه نزدیک بهتر است از برادر دور!

شبهای زمستان اکثر همسایه‌ها به منزل هم رفت و آمد داشتند، آنچنان بود که در مواقع و موارد سفرهای ضروری و اضطراری بچه‌هایشان را به همسایه می‌سپردند، شبهای زمستان، بخصوص شب چله یا یلدا، همه آشنايان و همسایه‌ها دور هم زیر کرسی یا دور بخاری چوبی یا نفتی، گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. هر چیزی که به عنوان غذا درست می‌کردند، حداقل کاسه‌ای به همسایه می‌دادند و... دیگر میهمانی و ضیافت، نیاز به مناسبت و موقعیت نداشت، هر محل، بزرگ و ریش سفیدی داشت که در هر مسأله‌ای از خیر و شر، قدم جلو می‌گذاشت. تفاخر و چشم و همچشمی جایی نداشت، خدایی افسوس بر ما که چه بر سرمان آمده و خدا به حالمان رحم کند که چه بر سرمان خواهد آمد!..... متأسفانه امروزه با وجود پیشرفت فن و علوم، به جای اینکه به هم نزدیکتر بشویم، از هم دور مانده‌ایم.

بیایید کمی از شادی، گرما و محبت خود را سخاوتمندانه به کسانی که در حواشی و کنارمان زندگی می‌کنند، هدیه کنیم، نگوئیم بعداً. از فردا کسی خبر ندارد. در اطرافمان به کرات شاهد مرگ کسانی بودیم که تا دیروز کسی به مرگ او فکر نمی‌کرد و با شنیدن خبر فوت وی شوکه شده‌ایم. بیایید بی‌بهبانه همدیگر را دریابیم، بیایید کمک کنیم بار کسی روی زمین نماند، بیایید چراغ خانه‌ای را نگذاریم خاموش بشود، نکند فردا دیر شود، زمستان در راه است، کاری کنیم زمستان موقع خداحافظی، گرمای محبت ما را به تمام فصول برساند. دلتان گرم، چشمتان همیشه روشن و خانه همگی‌تان همیشه پر میهمان و گرم با محبت باد.

به تلاشتان ادامه دهید

کسی یا کسانی می‌توانند به موفقیت برسند که خواهان آن باشند و در وجود خود توان رسیدن به آن را بیابند و خویش را لایق رسیدن به موفقیت بدانند و نسبت به تحقق آن امیدوار باشند. انسانی موفق است که افکار منفی را دور بریزد و به افکار مثبت خود را نزدیک نماید. مردان بزرگ که به موفقیت‌های بزرگ می‌رسند، دارای اراده قوی و عزم راسخ بوده‌اند. در برابر مشکلات زانو نزده و با اراده و عزم راسخ به اهداف خود، فکر و راهشان را ادامه داده‌اند و از میان موانع و مشکلات گذشته و از تندیاد حوادث به سلامتی عبور کرده‌اند. اینها مردانی هستند که به اهداف متعالی خود خواهند رسید.

خانم س - عباس آبادی: در مورد موفقیت می‌گوید: هر کس اهدافش را مشخص سازد و با صبر و شکیبایی به راه خود ادامه دهد و تسلیم مشکلات نشود به اهدافش می‌رسد و موفقیت کسب می‌کند.

خانم دیگری که خود را س - نظری معرفی می‌کند، در جوابم یکی از راه‌های رسیدن به موفقیت را خودشناسی معرفی می‌کند و می‌گوید: منظور از خودشناسی یعنی اینکه انسان به استعدادها و توانایی‌های خود پی ببرد، خود را قبول داشته باشد و برای رسیدن به اهدافش کوشش کند.

حامد - خ، از کارمندان یکی از شرکت‌های دولتی است، راه موفقیت خود را علاقه به کارش می‌داند و می‌گوید: چون این کار را دوست داشتم. تلاش کردم تا به موفقیت رسیدم. هر کس تلاش کند و اهدافش را مشخص سازد، مطمئناً به هدفش می‌رسد و به موفقیت‌های خوبی در زندگی دست پیدا خواهد کرد. به قول شاعر

(کوششش به هر چیز فواهی رسی)
به هر چیز فواهی گماهی رسی

جواد مریمی - اشکنان

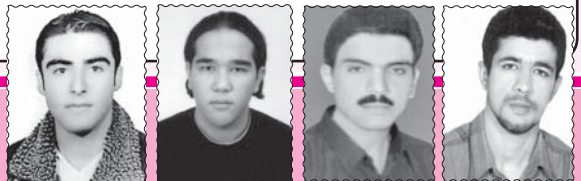
سلام، قبل از هر چیز پیوندتان را تبریک می‌گویم، و آرزوی زندگی سرشار از محبت و سلامتی را برایتان دارم. در مورد نامه‌ای که تاریخ انقضاء آن گذشته بود، دیگر دلیلی ندارد که صمیمی بکنیم. با پوزش از اینکه اثرتان را نتوانستم چاپ کنم، منتظر آثار قوی شما هستم.

برکات صلوات

از آنجایی که پیامبر بزرگوار اسلام حق بزرگی بر بشریت دارند، بشر نیز باید در مقام ادای گوشه‌ای از حق ایشان باشد. چرا که ایشان در راه رساندن پیام الهی سخت‌ترین رنجها و مشقتها را تحمل کرده‌اند. از این رو ما مسلمانان وظیفه داریم جهت قدرشناسی از ایشان پیوسته برای وجود مقدسش از خداوند درخواست رحمت نماییم.

آیا صلوات ما سودی به حال پیامبر (ص) دارد؟

رسول خدا (ص) فرمودند: «بهترین اعمال در آخرت سه چیز است: ۱- صلوات بر محمد و آل محمد ۲- آب‌رسانی به تشنه‌ها ۳- حب علی و اولاد علی (ع). امام علی (ع): «هیچ دعایی به آسمان نمی‌رسد مگر اینکه دعا کننده بر محمد و آل محمد صلوات بفرستد.» امام رضا (ع): «کسی که قدرت بر اداء کناره گناهان خویش ندارد. باید بر پیامبر و آل او درود بفرستد. زیرا صلوات گناهان را از بین می‌برد.»



فاتون خاکستر

خلیل ذکاوت، لامرد

ناگهان دید: از هیاهو گم شده حرف حسابش
پرسشی دارد، کسی اما نمی‌گوید جوابش
پرسشی بس ساده و کوتاه و پر از روشنایی
شرح پاسخ‌های تو خالی نمی‌سازد مجابش
پرسشی دارد که حتا یک گره در آن نبینی
هر چه می‌خواهی بپیشش، هر چه می‌خواهی بنابش
حال و روزی را که با چشم خودش می‌بیند امروز
چند ماهی پیش از این، حتا نمی‌دیده به خوابش
حرف‌ها: «آری»، عمل‌ها: «نه»، چه دنیای دورویی!
و همین داغ دورنگی بیشتر کرده کبابش
نیمه شب آرام می‌گرید که می‌ترسد مبادا
آسمان بشکافد از فواره‌ی آه مذابش
او ستون آفرینش هست و می‌داند به خوبی
که خدا کرده برای این چنین روز انتخابش
هر دو عالم یک سؤال و اوست تنها پاسخ آن
هر دو عالم یک کتاب و او شده ام‌الکتابش
خود غریب اما دلش از غربت مردش گرفته
مثل آن ماهی که پشت ابر مانده آفتابش
مرد می‌گویم، چه مردی؟! آن یل دلدل سواری
که سواران عرب بودند جمله در رکابش
بازوی خیرگشایی که عدوی دشمنان بود
کی روا باشد که دست دوست بندد با طنابش؟!
در هوای خسته‌ی بی‌بی، خدا می‌گرید و باز
رنگ آبادی نمی‌گیرد ولسی حال خرابش
دوست می‌دارم که من خاتون خاکستر بنام
این زنی را که صدا کرده خدا بانوی آتش
چه غمی سنگین‌تر از این، که جواب کل هستی
پرسشی دارد، کسی اما نمی‌گوید جوابش!

شعر معاصر

سیدعلی صالحی

(۱)

مرا نشسته بر کناره نخواهی دید
مرا میان خاموشان نخواهی دید
مرا بر کناره‌ی رودها و رؤیایا دیده‌اند
مرا رخ به رخ رازها
هم مقابل شیبی بلند که بر کناره‌ام نشسته است
مرا میان خاموشان نخواهی دید
من ززمه زای زیباترین رؤیایا
از رودها گذشته‌ام
هم به امید آزادی سرزمینی که مَش روشنایی‌ام

(۲)

دیدمش با دستاری از مه و سبزینه
به سوی جلگه‌های گندم و باران می‌رفت
آرام و آهسته از حیرت جهان
به آزادی آدمی رسیده بود.

و باران پروانه می‌بارید
من دیدمش آن دریا تبار تنها را
آوازی زیباترین دقایق دنیا را...

(۳)

می‌دانمت ای دانا
چه در سکوت و
چه به گفت‌وگو!
قانون گذار ناگزیر من!
ترا به توتیای دودیده باز خواهم سرود
تو آموزگار بزرگ بی‌خلل زادگان
نگهبان بلوغ آب
مصلح مهربان من، ای فروغ، جاودانه‌ی هر دو جهان
جان تو و
جان این ملت صبورا!

اندوه دیر سال

خدابخش صفادل، نیشابور

از جمعه‌های بی‌رمق آزار می‌کشم
این قصه را همیشه به تکرار می‌کشم
در کوچه‌های مرده‌ی این شهر پرگزند
«بسا احتیاط دست به دیوار می‌کشم»
در ذهن خود همیشه تو را رسم می‌کنم
اینگونه از خیال خودم کار می‌کشم...
... گاهی خیال می‌کنم اینجا نشسته‌ای
دستی به گیسوان تو هر بار می‌کشم
تا میهمان این همه تنه‌ایم شوی
دست تو را گرفته به اصرار می‌کشم
هرگاه صحبتی شده از عاشقانه‌ها
بی‌اختیار نام تو را جار می‌کشم
اندوه دیر سال مرا حس نمی‌کنی؟!
الوند را به دوش خود انگار می‌کشم
حتی به شکل شعر به من سر نمی‌زنی!
ناز تو را اگر چه غزل‌وار می‌کشم.

(۱) پنبره صیفه کوهی

اجازه هست
روبروی آینه بنشینم
از خودم غیبت کنم
حالا تکلیفمان با
آب و زمین روشن است
کاری کنم
تا پنجره
رو به حرکت فصل‌ها باز شود

(۲) ماه کامل

ماه کامل شد
روی دو دستش ایستاد
دنیا را وارونه ریخت
در چشم‌های کسی که
دوست دارد
همین کوچه باریک به نامش شود

پیوند درد

خدیجه نعمت‌زاده، نورآباد لورستان

«درد،
دلگیری،
و نگاه‌های له شده‌ی خیابان
پیوند می‌زنند
با دستهای همیشه مجالهی من،
با تپش‌های ناموزون قلبهای از کار افتاده
گریزی نیست
پیوند می‌زنم
لبهایم را با واژه‌ی مصنوعی تبسم
تبسم می‌زنم به دردهای بخار گرفته‌ی مردم.»



سر در گریبانی

پریسا مقصودی، نیشابور

شبی دلگیر و طوفانی، تو می‌خندی
و در آغاز ویرانی تو می‌خندی
دل عاشق مردد مانده برگردد
و دستش را که می‌خوانی، تو می‌خندی
میان گریه جا ماندم چه خواهد شد؟
کنار من نمی‌مانی، تو می‌خندی
به سختی چشم در چشم تو می‌دوزم
به چشمانم به آسانی تو می‌خندی
و بعد از بارها احساس تلخ امروز
به این سر درگریبانی تو می‌خندی

چشم تو

شیوا فرازند، آستارا

ریشه می‌زنم به نور با صدای چشم تو
سبزی می‌شوم شبی در هوای چشم تو
امتداد می‌کشم سمت آبی خدا
می‌رسم به آفتاب پا به پای چشم تو
جرعه جرعه می‌شوم در پیاله‌ی دلت
ذره ذره می‌شوم آشنای چشم تو
تو سخاوت بهار شاعر امید و مهر
رقص می‌کند کلام با نوای چشم تو
بیت بیت لحظه‌ها با تو زنده می‌شود.
جان تازه می‌دهد آیه‌های چشم تو
ای نجابت سپید سبزی و تازه می‌شوم
می‌رسم به اوج عشق با دعای چشم تو

ای دوست

شیما مولایی فرد، آستارا

روح تنهای مرا مثل بهاری ای دوست
پشت آینه‌ی چشمم تو غباری ای دوست
وسعت عشق تو چون دشت شقایق شده است
کاش بی‌زمزمه بر دشت بهاری ای دوست
همه امید من این است در این قحطی مهر
تو مرا سبزتر از قبل بکاری ای دوست
«در دلم یک تپش از نبض زمین خیمه زده‌ست
ریشه‌های کهن ایل و تباری ای دوست»
باز هم دار و ندار دل تنها شده‌ای
گرچه دیگر خبر از من تو نداری ای دوست.

برایم
نوشتی
برایت
نوشتم

بهمن ترائی - رامسر

- * وقتی از دریای آبی (۱)
چشمانت می‌نوسیم
تور شعر من
از ماهیان قرمز عشق
لبریز می‌شود
* در امن‌ترین جای شهر (۲)
سکونت داشتیم
حکایتی ست
که چشم‌های تو
روز روشن
دل‌م را به سرت بردند.

علی اکبر باقری - خمینی شهر

مثل یک سفره‌ی بی‌نان که غم نان دارد
دل آینه‌ی من حرمت مهمان دارد
آسمان نگه از ابرغم آلود تهی است
کس نداند که چرا دیده‌ی گریان دارد
لحظه‌ها رفت و زمان بی‌تو بهاری نگرفت
با بهاری گذرانم که زمستان دارد
دل آینه‌ی من صاف و زلال است چو آب
دل که آینه شود عشق فراوان دارد
گفته بودی که برد اشک ز رخسار غبار
آسمان نگهم حسرت باران دارد
دو بیت آخر این غزل در مقایسه با ابیات فوق
چندان قوی نبودند و حذف شدند.

جلیل لطفیان - همدان

کاشکی ما هم دو بالی داشتیم
بال پرواز و کمالی داشتیم
کاشکی ما بر فراز آسمان
چون کبوتر اوج بالی داشتیم
کاشکی در لحظه‌ی دیدار او
حیرت پاک و زلالی داشتیم

کاشکی با چشم می‌شد حرف زد
زندگی بی‌سوالی داشتیم
کاشکی روز جدایی‌ها نبود
عشق‌های بی‌زوالی داشتیم
کاشکی ما هم به چشم یار خود
جلوه می‌کردیم، جمالی داشتیم

از ابیات پایانی نمونه‌ی فوق، یک بیت از لحاظ
انتخاب لفظ و لحن با بقیه متفاوت بود که حذف
شد. به این مورد دقت کنید و سعی کنید هماهنگی و
موزونی لحن و ریتم سروده‌هایتان را در تمام قسمت‌ها
حفظ کنید.

«خرمگس معرکه» شعر طنز است. لطفاً برای
صفحه‌ی «خنده جام» بفرستید. منتظر دریافت اشعار
دیگری از شما هستیم.

بهنام حیدری - جندق

من مرگ خود را دیده‌ام
در پوشش یاس سپید
در هیبت دیو سیاه
حس کرده‌ام دستان او
همچون زلال آب رود
همچون فلز سرد سرد
از مرگ خود من بارها
پرسیده‌ام این راز را
با خنده گفته است او به من
من وصل حقم ای بشر
«انالیه راجعون»
راز وجود مرگ توست.

تبریک می‌گویم. ضعف‌ها و ایرادات نوشته‌های این
نامه‌تان کم‌تر بود. «کوچه‌ی عمر» پایان‌بندی زیبایی
داشت، باهم بخوانیم:

عمر ما چون یخ سرد
توی ظهر گرما
آب گشت و فرو رفت زمین
عمر جای خالی
عمر بخت خوش باد

«کوچه‌ها» از لحاظ ریتم و موسیقی بهترین
نمونه‌ی سروده‌هایتان بود. «کلاغ» موضوع خوب و



شاعران و شعردوستان عزیز

بنابه درخواست و پیگیری تعدادی از خوانندگان
و همراهان همیشگی «خلوت انس» بر آن شدیم تا
بهترین‌های یک دهه اشعار چاپ شده در خلوت
انس را در یک مجموعه‌ی مجزا و ویژه چاپ کرده
و تقدیم شما کنیم.

اینجانب

به آدرس پستی

شماره تماس

تعداد جلد از کتاب «خلوت انس» را خواستارم.

فرم درخواست
کتاب خلوت انس

زیرکانه‌ای دارد، اگر در جملات قوی‌تر مطرح شود
حتما اثر شاعرانه و زیبایی می‌شود. اما متأسفانه تعابیر
و توصیفات این نوشته ضعیف بودند به ویژه در شروع
آن و مثلاً این جملات،

کلاغ رنگ زرد پیر
هزارها مانده تا به لانه‌اش
هزارها مانده تا رسد به لانه‌اش

برای شما و تجربه‌های شاعری‌تان، موفقیت و
پیشرفت آرزومندم و منتظر دریافت نامه‌ها و اشعار
بعدی‌تان هستم.

امید قادری صفت - دهق

نوشته‌تان از لحاظ وزن و قافیه ایراد داشت و
صحیح نبود. چاهش، اخبارش، بادش و... باهم قافیه
نمی‌شوند.

توصیفات و زبان نوشته‌تان نیز تکراری و
کلیشه‌ای است و برای مخاطب امروزی لطف ندارد.
مثلاً توصیفات زیر حتی بی‌معنی و «لفظ زده!» به نظر
می‌رسد:

گفتمت تا که بدانی به چه سان نیست شود
تخم گندم که ز یک می‌رود از هفتادش
وصف کردم دل خود تا که نیفتی در چاه
چون، ندادند به دل راه نشان از چاهش

یاس مختارپور عمرانی - بندرعباس

«شوق رفتن» همان ایرادات همیشگی را داشت:
وزن و قافیه‌ی نادرست و توصیفات ضعیف. به نظر
می‌رسد شما در این خصوص مطالعه نمی‌کنید تا
قافیه‌ی صحیح و وزن شعر را بشناسید. این امر باعث
می‌شود زحماتتان بی‌نتیجه بماند و به نادرست سرودن
عادت کنید و شاید به جایی برسید که دیگر پاک کردن
آنها از ذهن و زبانتان دشوار باشد.
«بغض و دفتر کاهی» را نیز خواندم.

با اینکه از پذیرفتن توصیه‌هایم از جانب شما کمی
ناامید شده‌ام اما باز هم پیشنهاد می‌کنم مطالعه کنید تا
حداقل کمی از این سطح که هستید بالاتر بروید.

شهین کریمی - فریدونکنار

از آشنایی با شما خوشحالم. امیدوارم دوستی‌مان ادامه
یابد و نامه‌های دیگری نیز از شما دریافت کنم.

«سکوت نجیب» را خواندم. بعضی توصیفات آن
نامفهوم بود و انتخاب الفاظ و عبارات چندان دقیق و
مناسب نبود که این اشکال در مواردی به خاطر رعایت
قافیه پیش آمده بود و در مواردی به دلیل نداشتن
توانایی و تمرین کافی در نوشتن عبارات مخیل و زیبا
و معنادار. همچنین کاربرد نابجای کلمات گفتاری در
میان عبارات نوشتاری باعث ایجاد سکنه و شکست در
روانی لحن شعر می‌شود.

در نمونه‌های زیر این موارد را ببینیم:

منو به اوج حقیقت، دویدن و ترسیدن

خیال صاعقه بوده به فکر خام رقیبم

برای زخم قناری قنوت قافیه کافیتست

دلی که زخمی عشقتست به جاده‌های نشییم

درون صحن دلم، حرف؟! سکوت زائر عشق است

بین تو حرمت باور به های‌های حییم

ش. پرویندل - بابل

«هوای باران» ایراد وزنی داشت. ۴ مصراع آن در
کلمات میانی با یکدیگر تفاوت وزنی داشتند.

* غربت

* آرام عبادی - هند بجان

وقتی که از جوونیم چیزی نموند به جز خیال
سوی تو پر می‌زدم، پر می‌زدم بی پروبال
بگو به کوچه‌تون، بگو، منو اسیرم نکنه
بگو بخاطر خدا بی خودی گیرم نکنه!
شعله حسرت تو نم اسیر دست وحشتم
غم نبودن تو باز قاطی شد با غربتم!
حیف صفای بچگی به پای تو حروم شد و
به قیمت شکست من بازی ما تموم شد و
چقدر برات عزیز بودن اونا که بردنت تو رو؟
اونا که دست غربت و دوری سپردنت تو رو
مثل پرندۀ پر زدی رفتی به لونه‌شون چرا؟
خسته شدم بسکه برات سوختم و ساختم به خدا
دیگه نمی‌خوام که بیای سر بزنی این طرفا
شبیه تو عوض شدم شبیه توی بی وفا
چیزی نمونده از دلم، تموم شدم! بین بین؟!
پرندۀ مسافر هم جا دلت می‌خواد بشین!

دوست عزیز - جناب عبادی، واقعیتش این است که بنا نداریم در نقد ترانه‌هایی که برای این صفحه می‌فرستید، به جزئیات بپردازیم؛ چون نمی‌دانیم ترانه‌های ارسالی روی ملودی نوشته شده است یا خیر - که البته درخواست کرده بودیم اینچنین نباشد - به هر حال، موضوع ترانه‌تان، خوب است و اگر چه موضوع بکر و جدیدی نیست، اما پرداخت شما خیلی خوب بوده است و به همین دلیل است که با کمی ویرایش محتوایی قابلیت اجرایی پیدا خواهد کرد.
در ترانه عمدتاً ابیات موقوف المعانی خیلی خوب از آب در نمی‌آید، چرا که باید ترانه‌سرا، موسیقی را که بین ابیات می‌آید، در نظر بگیرید و بدانید که ایجاد فاصله در ابیات به واسطه موسیقی‌ای که گفتیم، معنا

و مفهوم را دچار خدشه می‌کند و ارتباط مخاطب با آن سخت و دشوار می‌شود. اگر اشتباه نکنم این اولین ترانه‌ای بود که برایم فرستاده‌ای، خوشحال می‌شوم که باز هم از آثارت برایم بفرستی.

* تنها شدم

* خسرو قربانی - بهار

رفتی و با رفتنت، دلم چه خونه
از خداتنه، عاشقت زنده نمونه
روزای اولی که بودی کنارم
من برأت، قضه می‌گفتم عاشقونه
یه روزی بودی، حالا نیستی کنارم
وای از این بی‌رحمی‌های این زمنونه
من ساده رو ببین که فکر می‌کردم
دل تو به وسعت به آسمونه
رفتی و تنها شدم، دیگه کسی نیست
غزلهای عاشقونمو بخونه
می‌دونم، تو می‌دونی، همه می‌دونند
می‌میره اون دلی که بی‌همزبونه
توی این زمنونه سرد و بی‌احساس
کی می‌اد، درد دل منو بدونه
هنوزم فکر می‌کنم، می‌آی به روزی
می‌شمرم روزا رو من، دونه به دونه.

جناب خسرو جان، کلمات، عبارات و مفاهیمی که بی‌دلیل در شعر تکرار شود، به آن حشو می‌گویند؛ که البته حشو هم چند نوع است، حشو ملیح، حشو قبیح و... این را هم می‌دانید که حشو در لغت به آستری و ایل و پارچه‌ای می‌گویند که در لباس به کار می‌رود. به هر حال جنابعالی هم در ترانه‌ات، دچار این ایراد و ضعف شده‌ای که به کلیت اثر لطمه می‌زند. وقتی می‌گویی «رفتی و با رفتنت دلم چه خونه»، دیگر نیازی

نیست که بگویی «یه روزی بودی حالا نیستی کنارم»، چون معنا و مفهوم جدیدی در این مصراع وجود ندارد و به همین حشو می‌گویند. البته ظاهراً معلوم است که واقعاً دل خون شده‌ای، چون باز تکرار کرده‌ای «رفتی و تنها شدم...» از این موضوع که بگذریم، کشفی در این اثر وجود ندارد و فاقد تخیل است. اما مطمئناً با کمی کوشش و توجه به نکات زیر، می‌توانی آثار بهتری را بنویسی. پس بنویس و بفرست.

پاسخ به سوالات شما

خانم فاطمه پوره‌محمدی - تهران

سوال کرده‌اید که: «شعر نو و شعر سپید هم می‌تواند ترانه باشد؟»
در جواب گفته می‌شود که شعر نو، شعر نو است و شعر سپید هم شعر سپید؛ با همین توضیح کلی و مختصر. اما اینکه آیا شعر نو و شعر سپید قابلیت اجرایی ترانه را، یعنی اینکه با موسیقی همراه شود، دارد یا نه، باید بگویم که بله، چون اصولاً ترانه به گونه‌ای از شعر می‌گویند که شاعر یا ترانه‌سرا از ابتدا به قصد اجرا شدن، سروده باشد. یعنی از ابتدا مقلوبه ملودی و موسیقی را هم در نظر می‌گیرد. حال اینکه امروزه، خیلی از ترانه‌سرایان با موسیقی و ملودی هیچ ارتباطی ندارند و البته بعضاً هیچ شناختی هم ندارند، دیگر موضوع بحث ما نیست، اما خیلی از اشعار نو، با موسیقی همراه شده است و کارهای ماندگار هم از آب درآمده است. ضمن آنکه شعر بسیاری از بزرگان، با وجودی که به قصد ترانه‌شدن، سروده نشده است، مثل غزلیات سعدی، مولانا و... چون قابلیت موسیقی دارند، به شکل تصنیف و ترانه درآمده‌اند.

دردم

توهم کنارم نمی‌مونی

چند بار باید یک ترانه را شنید یا چه مقدار از یک ترانه را باید گوش کرد که در لایبای خاطرات انسان، جایی برای خود باز کند؟ شاید جواب به این پرسش متنوع باشد، اما استثنا در همه چیز جز ذات وحدانیت خداوندی وجود دارد. منظور این است که برخی از ترانه‌ها، همان یکبار، و با چند نت نخست خود، دل را به لرزه درمی‌آورند:
یه زخم کهنه روی بالم، یه آسمون که چشم به رام نیست
به غیر واژه غربی، چیزی توی ترانه‌هام نیست
حتی یه آینه پیش روم نیست، که اسامو یادم بیاره
تنهاترین مسافر شب، تو خلوتم یا نمی‌ذاره
اوج این ترانه، یادآوری و تکرار شاه بیت و ترجیع بند معروف آن است که با صلابت و شرجی صدی زنده یاد ناصر عبداللهی پیوند می‌خورد:
ازم نخواد با تو بمونم، تو هیچی از من نمی‌دونی
اگه بگم راز دلم رو، تو هم کنارم نمی‌مونی
تو هم کنارم نمی‌مونی، تو هم کنارم نمی‌مونی

یه زخم کهنه روی بالم، من یه پرندۀ غربی
یه دنیا غم تو صدامه من از نژاد آسمونم
تنهاترین مسافر شب
میون این همه ستاره، من یه شهاب بی‌نشونم
ازم نخواد با تو بمونم، تو هیچی از من نمی‌دونی
اگه بگم راز دلم رو تو هم کنارم نمی‌مونی
آهنگساز این ترانه، تلخ و شیرین و زیبا، مهرداد نصرتی است. این ترانه در آلبوم ماندگار منتشر شده است.



این ترانه صمیمی که ملودی ساده ولی گرم آن از همان ابتدا در ذهن شونده می‌نشیند، از بانوی ترانه‌سرای معاصر، نیلوفر لاری‌پور است. این ترانه‌سرا که متولد ۲۷ مرداد ماه ۱۳۴۹ است، کارشناس ادبیات فارسی است و نخستین کارش «بهار لبخند» بود.
دل من از نژاد عشقه، از تو و از ترانه لبریز
یه دنیا غم توی صدامه، مثل سکوت تلخ پاییز
من یه پرندۀ غریبم، من از نژاد آسمونم
میون این همه ستاره، من یه شهاب بی‌نشونم
نیلوفر لاری‌پور در جایی به صورت دل نوشته، گفته است: «قسمت خودش بود. اصلاً انگار از اول قرار بود خودش بخواند. بعد از پنج سال که از سروده شدن و دست به دست شدن این ترانه می‌گذشت، بعد از سه سال که از آهنگسازی و خوانده شدن هزار باره‌اش در مهمانی‌های خصوصی می‌گذشت، دست آخر قسمت [خود] او شد... چند روز بعد با ناصر [عبداللهی] حرف زدم و تشکر کردم، قرار گذاشتیم تا در اولین فرصت درباره کار بعدی حرف بزنیم. گفت یک عالمه ایده و هدف دارد و من قول دادم که به تمام حرف هایش فکر کنم و بنا به خواسته‌اش ترانه بگویم. گفت: «می‌دونی چرا این ترانه رو برداشتم؟ گفتم: چون ترانه قشنگیه. گفت: قشنگه. ولی اگر بیت من یه پرندۀ غریبم، من از نژاد آسمونم و نداشتم برش نمی‌داشتم... فقط دلم از این می‌سوزد که هیچ وقت ترانه «راز» را با او نشنیدم.»

تعقیب مرگ



آنچه گذشت:

مهندس ساعد که مردی ثروتمند است، بعد از بیست سال با تماس شناسایی به نام شاهین متوجه می‌شود، قاتل زنش، کسی دیگر است. شاهین پیش از افشای نام قاتل و وکیل ساعد - کی‌مراه و مهندس ساعد یان‌نشان را از دست می‌دهند. در پیگیری پلیس قتل کی‌مراه فودکشی جلوه می‌کند اما مرگ مهندس را قتل عمد تشخیص می‌دهند ولی موفق به شناسایی قاتل نمی‌شوند. هوشنگ ساعد مرگ برادرش را فودکشی می‌داند ولی ایرج، پسرخوانده ساعد فوهایان پیگیری می‌آورد. فائوده کی‌مراه شکایتی نمی‌کنند و مرگ او را فودکشی می‌دانند. اما بیست سال پیش شاهین به سراغ دوستی رفته بود و او را تمریک کرده بود که... اینک ادامه ماجرا:

موسرخه لبخندی زد: «شاید».

شاهین تکانی خورد. «هی موسرخه تو چت شده است مثل اینکه اسکنهای تا نخورده دیگر برایت جالب نیستند».

موسرخه دوباره لبخندی زد: «شاید».

شاهین یکه خورد. در نگاه موسرخه چنان بی‌تفاوتی موج می‌زد که شاهین را بشدت تکان داد. یعنی چه شده است؟ او دیگر همان موسرخه سابق نبود که به خاطر پولی ناچیز تک‌کاری می‌کرد و به زندان می‌رفت؟ شاهین دوباره به دوست خود نگاه کرد. ظاهر موسرخه نیز کاملاً عوض شده بود. پسری که در اثر دعوای همیشگی لباسهای کهنه می‌پوشید و صورتش همیشه داغان بود امروز جای خود را به مردی جوان با لباس شیک داده است. آن روز موسرخه لباس پلوخوری خود را پوشیده بود و یکی از روزهای شاد زندگیش بود.

شاهین به یکباره همه چیز را دریافت: «هی نکند ازدواج کرده‌ای؟»

موسرخه لبخند زد: «حدود یکساله».

- پس تو هم قاطی مرغان شده‌ای؟

موسرخه سرش را به علامت تأیید تکان داد. شاهین پرسید:

- نکند از وقتی ازدواج کرده‌ای از پول هم بدت می‌آید؟

- به اندازه احتیاج درمی‌آورم.

شاهین به یکباره آتشی شد: «پسر پاک عوض شده‌ای. زنت تو را عوض کرده است تو که اینطور بودی؛ یعنی می‌خواهی تمام عمرت را به بطالت بگذرانی؟ و اصلاً ندانی دنیا دست کیست؟ باید در جوانی پول در آورد آن هم نه چندر غاز، بلکه یک پول واقعی و قلبیه که زندگی تمام عمر آدم را تامین کند و او بتواند تمام لذتهای این دو روزه عمر را بچشد».

- سخنرانی را تمام کردی؟

- حتماً می‌خواهی بروی؛ زنت منتظر است.

موسرخه لبخندی زد. اصلاً از نیش و کنایه شاهین ناراحت نمی‌شد. به طعنه و کنایه‌ها عادت داشت. بنابراین سر حرف را برگرداند: «شاهین این حرفها را ول کن. آخرین حرفت را بزن».

شاهین خود را به طرف موسرخه کشید: «موسرخه اینبار شناس واقعی به ما رو کرده است. از آن شناسهایی که فقط یکبار در تمام عمر به آدم رو می‌آورد ولی بگو تو هم هستی یا نه؟»

موسرخه به آرامی سر خود را تکان داد: «اگر کار خلاف باشد صراحتاً بگویم نه». شاهین اینبار شدیداً عصبانی شد: «بدبخت بیچاره معلوم است چه می‌گویی کار خلاف چیه؟ تازگی مثل اینکه مخم تکان خورده است».

موسرخه سعی کرد آرام باشد: «بین دوست عزیزم نمی‌خواهم ناراحت کنم ولی من دیگر آن آدم سابق نیستم و به هیچ عنوان تصمیم ندارم دوباره کارهای گذشته را ادامه دهم».

شاهین سگرمه‌هایش را در هم کشید. به هیچ عنوان انتظار مقاومت را نداشت: «موسرخه فقط چند دقیقه به حرفهایم گوش کن اگر دیدی به نفع نیست می‌توانی چنان بروی که پشت سرت را هم نگاه نکنی ولی می‌دانم حرفهای من به نفع هردویمان است».

موسرخه می‌دانست او در چه موردی می‌خواهد صحبت کند ولی وسوسه شد بماند و این شروع بدبختی‌اش بود. هرگز نمی‌توانست حدس بزند پایان این روز خوش و آرام چه نتایج مرگباری خواهد داشت.

همان شب وقتی پشت میز غذاخوری منتظر شام بود لیلا از روزهای آینده سخن می‌گفت از بچه‌ای که به دنیا خواهد آمد و او تمام وقت خود را صرف خواهد کرد. این یکی از روزهای خوش زندگی لیلا بود. لیلا در این روز احساس می‌کرد تمام آرزوهایش برآورده شده است ولی موسرخه ساکت و خاموش بود و سگرمه‌هایش در هم. لیلا ناگهان متوجه شد و ساکت ماند ولی موسرخه حتی متوجه نشد که او جمله خود را ناتمام گذاشته است و این لیلا را بسیار ناراحت کرد. معلوم بود که «مرد او» امروز بسیار ناراحت است و این برایش بسیار بی‌سابقه بود. با صابون دستهایش را شست و با حوله خشک کرد. لیلا به شوهرش نزدیک شد: «چی شده چیزی ناراحت کرده است؟»

موسرخه شدیداً کلافه بود ولی سعی کرد با آرامش صحبت کند: «چیزی نیست فقط کمی خسته‌ام».

لیلا به موهای «همسرش» دست کشید و مثل بچه‌ای نوازشش کرد. لیلا می‌دانست که او چقدر به این محبت نیاز دارد: «مثل اینکه تو امروز راست نمی‌گویی. آیا کسی را دیده‌ای؟» لیلا از تمام زوایای روحی او خبر داشت. موسرخه به سختی می‌توانست خبری را از لیلا پنهان کند. برای همین سعی کرد موضوع را از او پنهان کند. «می‌دانی امروز به چه موضوعی فکر می‌کردم؟ من و تو از این دنیای لاکردار خبری ندیده‌ایم از وقتی خودمان را شناخته‌ایم مثل سگ پاسوخته مشغول دوییدن بوده‌ایم. کوچکترین خوشی در زندگی نداشته‌ایم. نه درسی، نه کتابی، نه ترییتی، نه شغل درست و حسابی، نه آینده‌ای، نه گذشته‌ای، بعضی وقتها فکر می‌کنم وجود ما مثل انگل زاید و بی‌مصرف بوده و خلقت ما از روی اشتباه محض صورت گرفته است.» لیلا یکه خورد. این اولین بار بود که می‌دید «مرد او» از زندگی گله می‌کند هر چند که می‌دانست او تا اندازه زیادی حق دارد ولی هرگز از دهان موسرخه شکایتی نشنیده بود. لیلا احساس سرخوردگی می‌کرد و فکر می‌کرد که زن خوبی برای شوهرش نبوده است که اینچنین از او ناراضی و ناراحت است. موسرخه قیافه درهم او را موافق گفته‌های خود فرض کرد و گفت: «لیلا ما که آینده‌ای نداریم. حداقل سعی کنیم آینده بچه‌مان تامین شود».

- من که حرفی ندارم هرچه تو بگویی.

چهره موسرخه از شادی درخشید: «پس تو هم با من موافقی؟»

لیلا از اینکه می‌دید او را راضی کرده است گفت: البته که من با تو موافقم ولی من زیاد متوجه موضوع نشدم».

موسرخه لبخندی زد: بعداً من همه چیز را برایت توضیح می‌دهم».

موسرخه چندین بار دیگر با شاهین روبرو شد. هر بار در برابر گفته‌های شاهین کمتر مقاومت می‌کرد و سرانجام آماده هر کاری شد. لیلا احساس می‌کرد موسرخه شادتر

دارد و هرچه سریعتر محل را ترک کند، صدای انفجاری گوشش را پر کرد. وقتی با وحشت سرش را بلند کرد، صورت زن غرق در خون بود و به آرامی سقوط می کرد. این مسئله غیرقابل تصور بود. وحشت تمام وجودش را به لرزه در آورده بود. بایستی هرچه سریعتر از این محل دور می شد. در را باز کرد و شروع به دویدن کرد. با سرعت از پله ها پایین می رفت که در یکی از پله ها احساس نمود کسی از عقب هلش داد. با کله به پایین سرنگون شد و بلافاصله از هوش رفت.

وقتی چشمهایش را باز کرد روی تخت خوابیده بود. سرش از شدت درد در حال انفجار بود. سعی کرد به خاطر بیاورد در کجا خوابیده است، به اطراف نگاه کرد. هیچ چیز آشنایی در اطرافش قرار نداشت. در بی خبری مطلق قرار داشت. انگار تمام خاطرات قبل از بی هوش شدنش به یکباره از صفحه ذهنش پاک شده بود.

در باز شد و زنی با روپوش سفید وارد شد. وقتی متوجه شد که بیمارش چشم خود را گشوده است لبخندی زد: «سلام حالتون خوبه؟»

موسرخه گیج و متنگ به او نگاه کرد: «اینجا کجاست؟»

زن لبخندی زد: «اینجا بیمارستانه و من هم پرستار هستم.»

کلمات بیمارستان و پرستار در سرش مثل شلیک گلوله های صدا کردند. در بیمارستان چکار می کرد؟ ناگهان آذرخشی در ذهنش درخشید. زنی که گلوله ای صورتش را داغان کرده بود و در حال سقوط بود. از وحشت چشمهایش را بست. نه!! او در کابوس نبود همه وقایع در عالم واقعیت اتفاق افتاده بود و هیچکدام از آنها زاده تخیلش نبودند.

پرستار کنار تختش آمد: «اگر چیزی خواستی به من بگو.»

– لیلا کجاست؟

– حتما منظورت زنت است. بیرون منتظرت است. می خواهی به هوش آمدنت را به او اطلاع دهی؟

موسرخه تمام قوای خود را جمع کرد تا بپرسد: «آن خانم چه شد؟»

– کدام خانم؟

– همان خانمی که در آن اتاق بودند.

پرستار متوجه شد و ساکت ماند. موسرخه با چشمهای بسته منتظر بود. قلبش چنان بشدت می زد که احساس می کرد صدای آن در تمام بیمارستان شنیده می شود. سکوت پرستار هراس نهفته ای همراه خود داشت. یک هراس گنگ و کور که او را از پای در می آورد.

– خانم خواهش می کنم جواب سؤال را بدهید.

پرستار بلند شد: «می روم و به خانمتان به هوش آمدنتان را خبر می دهم.»

موسرخه می دانست که آن زن مرده است آن هم به فحیح ترین وضع ممکن. گلوله تمام صورت زن را از هم متلاشی کرده بود و او در آن لحظه شاهد یک قتل بود. یک قتل تمام عیار و خونین. موهای پریشان و چشمهای خواب آلود زن را به خاطر آورد. آن نگاه پر از ترس را. و دوباره بی هوش شد.

وقتی اینبار به هوش آمد حالش کمی بهتر شده بود. سرش به شدت سابق درد نمی کرد. چشمهایش را گشود. مردی با روپوش سفید فشار خونش را اندازه می گرفت و به زن روپوش سفیدی که همراهش بود دستوراتی می داد.

یک فتنه طول کشید تا توانست راه برود. افتادن از پله ها و دیدن مرگ آن زن او را به شوک عمیق فرو برده بود که به این زودی از آن نمی توانست رهایی یابد.

وقتی خواست به راهرو برود متوجه ماموری شد که بیست و چهار ساعت دم در اتاق او نگهبانی می دهد. در واقع در اتاق خود زندانی بود ولی این مسئله اصلا نگرانش نمی کرد. نگرانی اش از طرف لیلا بود. او در این مدت به چه کاری مشغول بود؟ و بالاخره انتظار به سر رسید.

یکی از روزهای روشن و خوش بهاری بود. در حیاط بیمارستان، درختان شکوفه داده بودند و موسرخه کاملا سرحال و قیافه در تخت منتظر لیلا بود. لیلا به آرامی وارد شد ولی موسرخه از دیدن او وحشت کرد. لیلا در مدت یک هفته چنان لاغر و رنگ پریده شده بود که استخوان گونه هایش دیده می شد. موهای سرش سفید شده بود. انگار پیرزن هفتاد ساله مقابلش ایستاده است.

لیلا کنار تختش نشست. موسرخه با بغض فرو خورده گفت: «لیلا چه بلایی سرت آمده است؟» انگار لیلا فقط منتظر همین حرف بود. بغضش ترکید و شروع به گریستن کرد. گریه ای که تمام اندامش را به لرزه در آورد. موسرخه دست و پای خود را گم کرد. حتی نمی توانست کلمه ای برای تسلی لیلا بر زبان بیاورد. دست زنش را گرفت و منتظر تمام گریه اش ماند. لیلا بعد از چند دقیقه گریه بی مانع آرام گرفت: «معدرت می خواهم دست خودم نبود آن هم در این موقعیت.»

موسرخه دست لیلا را فشار داد: «مهم نیست، همه اش تقصیر من است من نبایستی فریب شاهین را می خوردم، او مرا فریب داد.»

لیلا سعی می کرد در چشمهای موسرخه نگاه نکند. خجالت می کشید. موسرخه متوجه این امر شد و سعی کرد توجه او را جلب کند: «این چه قیافه ای است که برای خودت درست کرده ای. حتما در این مدتی که من در اینجا بودم تو هم ریاضت می کشیدی؟»

از شوخی موسرخه فقط خودش خنده اش گرفت اما با دیدن چهره لیلا خنده بر لبهایش خشک شد:

– لیلا چه شده است ناراحتی تو از چیست؟

ادامه دارد

و سرحال تر از همیشه به سرکار می رود و با شور و نشاط بیشتری برمی گردد و همین قانع می کرد که زندگی اش را هیچ ابر سباهی تهدید نمی کند.

آن شب یکی از شبهای زیبا و دل انگیز بهاری بود و لیلا شادتر از همیشه تدارک شام را می دید. منتظر شوهرش بود تا شادترین خبر زندگیش را به او بگوید. موسرخه زودتر از همیشه به خانه آمد. لیلا ابتدا از دیدن زود هنگام او تعجب کرد ولی از دیدن قیافه شاد او خوشحال شد. لابد موسرخه خبر خوشی برایش آورده بود و او نیز امشب می توانست خبر خوش خودش را بگوید.

موسرخه با دیدن اش دست پاچه شد ولی سعی کرد آرام باشد: «لیلا امشب با یک عده از دوستانم قرار دارم. می خواستم به تو اطلاع دهم منتظر من نباشی.»

ظاهر این جمله هیچ خبر ناراحت کننده ای به همراه نداشت ولی لیلا احساس نمود که با شنیدن این جمله بند دلش لرزید. ولی افکار موسرخه مشوش تر از آن بود که متوجه تلاطم روحی لیلا شود، او در دریای افکار خود غرق بود. موسرخه به آرامی به لیلا نزدیک شد و بوسه ای بر پیشانی اش زد: «خدا حافظ لیلا.»

تمام بدن لیلا را لرزش سردی فرا گرفت. احساس کرد این بوسه همراه خود سردی گور را با خود به همراه آورده است. موسرخه چرخید و به آرامی از کنارش دور شد. یک لحظه جلوی چشمهای لیلا را پرده ای از مه فرا گرفت و احساس کرد که موسرخه آرام آرام برای همیشه از او دور می شود.

موسرخه به ساعت خود نگریست. چند دقیقه به دوازده شب مانده بود. شاهین متوجه اضطراب شدید او شد. سعی کرد به او قوت قلب بدهد: «نگرانی؟»

موسرخه سعی کرد بر اضطراب خود غلبه کند و لبخندی بزند: «نه، تو چطور؟»

– کمی مضطربم ولی وقتی به فردا فکر می کنم همه ترس و اضطرابم بر طرف می شود.

موسرخه باز هم به ساعت خود نگاه کرد. «فکر می کنم دیگر خواب باشد بهتر است وارد شویم.» آن دو به آرامی از پرچین گذشتند و وارد حیاط شدند. شاهین از داخل جیب خود کلیدی بیرون آورد و در اصلی حیاط را باز کرد. موسرخه از دیدن کلید یکه خورد: «تو کلید از کجا آورده ای؟» شاهین موزیانه خندید: «تو به این کارها کار نداشته باش. من فکر همه چیز را کرده ام.»

موسرخه برای اولین بار دچار تردید شد و قدمی به عقب نهاد: «نه مثل اینکه تو با من روراست نیستی.»

شاهین از اینکه می دید کارها در آخرین لحظه خراب می شود عصبانی شد: «آه تو چقدر من من می کنی، من که به تو گفته بودم غیر از من و تو یک نفر دیگر هم شریک داریم. ما باید پولها را به سه قسمت تقسیم کنیم، شریکمان این کلید را به من داده است.»

– نفر سوم کیه؟ به من بگو.

شاهین کلافه شد: «به خدا نمی دانم موسرخه، احتمالاً یکی از خدمه این ساختمان است. نقشه اصلی ساختمان و کلید را او به من داده است.»

موسرخه دچار تردید جدی شده بود. شکی نداشت که شاهین مسئله مهمی را از او پنهان می کرد ولی نمی توانست حدس بزند چه مسئله ای. در همین هنگام ماه از پشت ابر بیرون آمد و کل ساختمان را روشن کرد. موسرخه همچنان مردد پشت در باز ایستاده بود. شاهین با کلافگی او را به داخل راهروی تاریک هل داد: «مگر می خواهی همه اهل شهر خبردار شوند که ما امشب می خواهیم زدی کنیم زود باش کار را تمام کن. یادت باشد طبقه دوم، در سوم از دست راست.»

در، پشت سر موسرخه به آرامی بسته شد. مقابل خود ساختمان دو طبقه ای را دید که حداقل در هر طبقه اش پنج اتاق قرار داشت ولی با طبقه پایین کاری نداشت. آرام آرام از پله ها بالا رفت. نور ماه همه جا را روشن کرده بود و به راحتی اتاق سوم از دست راست را پیدا کرد. دستگیره را فشار داد. در باز بود و آماده شد که اگر در بسته باشد آن را با شاه کلید باز کند. در این کارها حرفه ای بود. به آرامی وارد اتاق شد. اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود و چشمش جایی را نمی دید. کورمال کورمال دیوار را گرفت و تا وسط اتاق رفت. سپس کیف دستی خود را باز نمود و چراغ قوه را بیرون آورد. شاهین گفته بود که در این اتاق کسی زندگی نمی کند و با اطمینان چراغ را روشن کرد. نور آن را به داخل کیف خود انداخت. داخل کیف تمام وسایل باز کردن گاوصندوق جاسازی شده بود. نور چراغ قوه را روی دیوار متمرکز کرد. تابلوی مورد نظر که گاوصندوق پشت آن قرار داشت تابلوی مردی بود که روی اسبی سیاه به تاخت به سوی کوهستان در حرکت بود. همه چیز مطابق نقشه پیش می رفت. تابلو را از دیوار برداشت ولی از تعجب خشکش زد. پشت تابلو فقط دیوار قرار داشت. به آرامی چرخید اکنون اتاق را کامل می دید. برخلاف انتظارش این یک اتاق خواب بود و زن با لباس خواب از تخت بلند شده بود، زنی جوان با موهای پریشان. آیا اتاق را عوضی آمده بود؟

موسرخه از ترس لرزید. سعی کرد حرفی بزند اما جز چند صوت مبهم از دهانش حرفی بیرون نیامد.

چشمهای زن از تعجب و نفرت لبریز شد: «تو اینجا چکار می کنی؟ الان شوهرم را صدا می کنم.»

موسرخه دیگر متوجه جریان نشد، وقتی به طرف پایین خم شد تا کیف خود را بر

هانری: با شناخت کامل ازدواج کنید!



تنها حوادث می‌تواند ما را از آنچه استحقاقش را داریم دور نماید. «تیری هانری» در پاسخ به سؤال گزیده رادیو بارسلون درباره زندگی خانوادگی‌اش می‌گوید: من فکر می‌کنم، فوتبالیست‌ها و اصولاً ورزشکاران قربانی هوس افرادی می‌شوند که آنان تن به ازدواج به شهرت ما می‌دهند، و وقتی سختی‌های دوران بازیگری و ناکامی‌های دوران بازنشستگی شروع می‌شود، طاققت نیاورده و به هر دلیل تن به جدایی می‌دهند که این در نزد بسیاری از بازیکنان محسوس است و خیلی از آنان وقتی با چنین کابوسی روبه‌رو می‌شوند، در آن غرق می‌شوند و هرگز به اوج دوران گذشته باز نمی‌گردند که نمونه آن بسیار زیاد می‌باشد و من امیدوارم بازیکنان جوان با شناخت کافی و آینده‌نگری تن به زندگی زناشویی بدهند.

جالب اینکه «تیری هانری» این روزها به اوج دوران آمادگی‌اش طی دو سال اخیر دست یافته و هفته گذشته وقتی والنسیا تیم سوم جدول رده‌بندی «لالیگا» به «نیوکمپ» آمده بود، تیری هانری بعد از مدت‌ها در پست تخصصی‌اش به جای «ساموئل اتوئو» محروم بازی کرد و برای اولین بار در بارسلونا سه گل - Hat-trick به ثمر رسانید تا نشان دهد که از گذشته پر افتخارش در آرسنال و تیم ملی فرانسه هیچ فاصله‌ای نگرفته و اگر چه پاره‌پاره‌یولولا از او در همان پستی استفاده کند که «آرسن ونگر» به عنوان مهاجم نوک خود سود می‌برد، تیری هانری به خوبی می‌تواند بدل به گلزنی بزرگ در «لالیگا» شود.

بارسلونا با پیروزی چهار بر صفرش در مقابل والنسیا عملاً قهرمان نیم فصل جام قهرمانی باشگاه‌های اسپانیا شد و بعید است که طی چند هفته‌ای که رقابت‌های فوتبال این کشور به دلیل آغاز سال نو مسیحی تعطیل می‌شود، تیمی بتواند آنقدر قوی شود که در رقابت‌های دور برگشت بارسلونا را از کورس قهرمانی باز دارد.

«تیری هانری» کاپیتان تیم ملی فرانسه و مهره بارز تیم بارسلونا این روزها به شرایط خوب گذشته‌اش در آرسنال نزدیک شده و در جمع کاتالونیایی‌ها بدل به همان بازیکنی شده که همگان انتظار داشتند.

مهاجم بارز ۱۰ سال اخیر فوتبال جهان دلایل ناکامی‌های یکی دو سال اخیر خود را شکست در فینال جام جهانی ۲۰۰۶ در مقابل ایتالیا، جدایی از همسر، دوری از تنها دختر پنج ساله و حضانت او توسط مادرش و نیز خوب نتیجه نگرفتن فصل گذشته بارسلونا در جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا و واگذاری همه چیز طی این فصل به رئال مادرید توصیف می‌نماید.

«تیری هانری» که حالا با بارسلونا در صدر جدول رده‌بندی لالیگا قرار دارد و در جام قهرمانی قاره به مرحله یک هشتم نهایی - حذفی - صعود کرده است، در مصاحبه‌اش با رادیو شهر بندری بارسلون می‌گوید: احساس می‌کنم که این دو سال کابوسی بود که به هر طریق پشت سر گذارده شد و من باید از «په‌په گواردیولا» مربی جدید تیم بسیار سپاسگزار باشم که فرصت‌هایی را در اختیار من گذارد تا این ناکامی‌ها را فراموش کنم و به زندگی و آنچه که دارم، امیدوار شوم. ضمن آنکه دخترم نیز هفته‌ای دو روز پیش من می‌آید و همه چیز را در چشمان او جستجو می‌کنم.

«تیری هانری» در ادامه اظهاراتش می‌افزاید: دلم می‌خواهد با بارسلونا فاتح جام قهرمانی قاره شوم، زیرا در کلکسیون افتخاراتم، فقط این مدال را به چنگ نیاورده‌ام و فکر می‌کنم، بارسلونا بیش از هر تیم دیگر پتانسیل قهرمانی قاره را در اختیار دارد و نتایجی که در دور گروهی به دست آورده‌ام، نشان از این واقعیت دارد، ضمن آنکه چندین بازیکن محوری ما در بهترین فرم خود هستند و من احساس می‌کنم که

MESSI MESSI

مسی مارادونای دوم

هفته سیزدهم رقابتهای جام قهرمانی باشگاههای اسپانیا با دو نتیجه بسیار باورنکردنی پشت سر گذاشته شد. رئال مادرید در دیدار مقابل «ختافه» همسایه تن به شکست ۳-۱ داد و بارسلونا در خانه «سهویا» به پیروزی سه بر یک دست یافت تا نشان دهد که امسال یکی از بهترین تیمهای حاضر در «لالیگا» را در اختیار دارد و بعید است که تا پایان فصل این برتری را از دست بدهد.

ستاره بازی هفته گذشته بارسلونا «لیونل مسی» مهاجم و اعجوبه آرژانتینی آنان بود که به واقع نشان داد در حال حاضر بهترین بازیکن جهان است و قابل قیاس با بازیکنانی همانند «کاکا»، «کریستین رونالدو»، «پرتغالی» و دیگر بازیکنان روفر فصل فوتبال ۲۰۰۷-۲۰۰۸ نیست، افسوس که بارسلونا سال قبل هیچ عنوانی در سطح بینالمللی به دست نیاورد تا او به عنوان مرد سال فوتبال جهان و یا اروپا انتخاب شود. جالب اینکه چند هفته قبل به هنگام بازی دوستانه تیم ملی برزیل در مقابل پرتغال «رونالدو» در رویارویی با «کاکا» آنقدر ضعیف عمل کرد که «کارلوس کوئیزوز» سرمربی جدید تیم ملی پرتغال از ضعف این بازیکن ابراز تعجب کرد و گفت: من نمی دانم «رونالدو» تحت تأثیر بازی در برزیل و رویارویی با طلایی پوشان میزبان این چنین عمل کرد و یا واقعا دفاع برزیل و دستورات تاکتیکی «دونگا» مربی این تیم، او را خلع سلاح کرد.

«لیونل مسی» اگرچه در جدول بهترینهای قاره به مقام دوم دست یافت، و «کریستین رونالدو» او را با اختلافی فاحش جا گذارد، ولی «دیه گومارادونا» اسطوره فوتبال آرژانتین و مربی این روزهای تیم ملی این کشور که نزدیک به یک ماه قبل به این سمت برگزیده شد، درباره «لیونل مسی» می گوید: به جرات می توان «لیونل مسی» را در حال حاضر بهترین بازیکن جهان توصیف کرد. او از قدرت بسیار بالایی برخوردار است و من معتقدم که وی در جام جهانی ۲۰۱۰ درست همان کاری را خواهد کرد که من در جام جهانی مکزیک در سال ۱۹۸۶ کردم. «مارادونا» که در اولین بازی رسمی به عنوان مربی در مقابل اسکاتلند در گلاسگو، تیم ملی آرژانتین را به میدان برد و با پیروزی یک بر صفر از «هامپدون پارک» بیرون آمد، در ادامه صحبت هایش می گوید: «لیونل مسی» تا آغاز جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی دو سال فرصت دارد و در این زمان می تواند به تجربیات چند ساله اش افزوده و در ۲۳ سالگی در اوج آمادگی و قدرت تجربی راهی دور نهایی جام شود.

«مارادونا» در ادامه اظهاراتش می افزاید: آرژانتین در حال حاضر صاحب یکی از بهترین تیمهای جهان است و حضور مردان سرنوشت ساز در این تیم ما را بدل به یکی از شاخص ترین تیمهای حاضر جهان کرده و کادر مربیان این تیم نیز صاحب تجربه و عمقی زیاد در فوتبال است که به همین خاطر ما به آینده بسیار امیدواریم و «مسی» مهره کلیدی میادین خواهد بود. به هر حال این روزها تماشاگران واقعی فوتبال جهان نظاره گر بازی های عالی این جوان بیست و یک ساله هستند و اگر تیمی بخواهد از بارسلونا امتیاز بگیرد در مرحله نخست باید «مسی» را مهار و خنثی کند و سپس به فکر پیروزی بر این تیم بیفتد. بازیکنی که در مقابل «سهویا» دو گل دیرهنگام زد تا بارسلونا را در صدر جدول رده بندی لیگ برتر غیرقابل دسترسی نماید. بارسلونایی که صاحب یکی از بهترین رکوردهای موجود در فوتبال لالیگا می باشد. تیمی که در سیزده بازی خود ۱۰ برد، ۲ مساوی و یک شکست داشته و طی این بازیها فقط ۹ گل دریافت کرده و ۴۰ گل به ثمر رسانیده است.

*** چطور؟**

– او بیشتر در رشته بدمیتون استعداد دارد. البته اینطور نیست که از فوتبال متنفر باشد، بلکه هم خودش و هم من احساس کرده‌ایم که او در رشته بدمیتون استعداد بیشتری دارد و این استعداد در کنار علاقه زیادش به آن ورزش سبب شده تا بیشتر به آن فکر کند.

*** تا چه حد برای رسیدن او به مدارج بالای این رشته تلاش خواهی کرد؟**

– البته هنوز او سن و سال آتچانی برای این کار ندارد ولی اگر ببینم شرایط برای پیشرفتش مشکلی از این بابت نیست و هر کاری از دستم برآید برایش انجام خواهم داد.

*** از زندگی‌ات رضایت داری؟**

– صد در صد. همه کار و تلاش من برای راحتی همسر و تنها فرزندم است و در این دنیا بیش از هر چیز به راحتی و آسایش آنها فکر می‌کنم.

*** از ابتدا هم به پست دروازه‌بانی علاقه داشتی؟**

– روزی که برای بازی کردن به باشگاه پاس رفتم نیمه نکیسا هم با من به آنجا آمده بود و می‌توانم بگویم که من و نیمه هر دو از یک مکان و در یک روز کارمان را در فوتبال آغاز کردیم. بعد نیمه به من گفت درون دروازه می‌ایستی؟ من هم رفتم درون دروازه و هنوز هم پس از ۱۸ سال از دروازه بیرون نیامده‌ام.

*** فکر می‌کنی علت موفقیتت چیست؟**

– گذشته از مباحث فنی و استعدادهای ذاتی باید بگویم آرامشی که من در محیط خانه و خانواده داشتم در این امر تأثیر فراوانی داشته است.

*** منظور از آرامش چیست؟**

– ببینید من هرگز در طول دوران فوتبالم بازیکن حاشیه‌ای نبوده‌ام. همواره یک مدل مو، یک مدل لباس، یک طرز صحبت کردن را برای خودم انتخاب کرده‌ام و نخواستهم از این حد و مرز خارج شوم. چون بیش از هر چیز در فوتبال دنبال مادیات آن بوده‌ام تا شهرت.

*** یعنی از مشهور شدن گریزان هستی؟**

– گریزان نیستم. اما نمی‌خواهم با حاشیه‌پردازی مشهور و معروف شوم.

*** گفتی بیشتر به فکر مادیات فوتبال هستی؟**

– بله. من در حال حاضر از طریق فوتبال ارتزاق می‌کنم و باید طوری رفتار کنم که بتوانم در سطح اول باقی بمانم و برای زندگی‌ام کسب درآمد کنم. بنابراین اگر بخواهم در این مسیر اندکی لغزش داشته باشم بی‌شک از راه و هدفم منحرف می‌شوم.

*** اما تو به پرسپولیس پیوستی و این برای هر فوتبالیستی فقط یک مفهوم دارد.**

– اگر به سابقه بازیگری من در پرسپولیس مراجعه کنید متوجه می‌شوید که بازی‌های من در آن تیم همواره بدون حاشیه و بدون دردسر بوده است.

*** خب! محمد محمدی چطور می‌تواند اینگونه باشد؟**

به رغم افتخارات فراوان فوتبالی و سابقه روشنی که در این ورزش پرطرفدار و پرمشاهبه دارد باز هم در کمال فصوح و فشوح حرف می‌زند و هرگز بویی از غرور و تکبر در لحن گفتارش احساس نمی‌شود. «محمد محمدی» به راستی که اسم و فامیل برارنده‌ای دارد. او سافت‌بال کلی زندگی‌اش را بر پایه صداقت بنا کرده و با عشق و علاقه‌ای که به فانه و فانداده‌اش دارد زندگی را از این دریچه پرمهر نگاه می‌کند و پیش از هر موضوعی به فکر آرامش، آسایش و راحتی آنهاست. در این شماره به سراغ او رفتیم تا به شما فاندندگان قدیمی و صمیمی صفا گفت‌وگویی ورزشی ثابت کنیم که می‌توان بدون جار و جنجال هم در سطح اول ورزش یک مملکت ۷۵ میلیونی هم درخشید.

*** خودت را بیشتر معرفی کن.**

– محمد محمدی، متولد ۱۵ آبان سال ۱۳۵۶ در تهران هستم.

*** کدام محله؟**

– متولد قصرالدشت و خیابان مرتضوی هستم. اما بزرگ شده محله غرب، در شهرک اکباتان ساکن و حالا هم ساکن شهرک ژاندارمری هستم.

*** ورودت به فوتبال از چه طریق بود؟**

– سال ۶۸ که ما موریت شغلی پدرم در خارج از کشور تمام شد و به تهران برگشتم به واسطه نزدیکی محل سکونتمان به باشگاه پاس به مدرسه فوتبال پاس رفتم و در رده نوجوانان عضو این تیم شدم.

*** مگر شغل پدرت چه بود؟**

– پدرم دیپلمات بود و ما ۵ سال در کشور امارات زندگی کردیم.

*** در همان پاس هم کار خودت را دنبال کردی؟**

– خیر. به تیم گسترش سایپا پیوستم و سپس ۲ سال هم عضو جوانان همان تیم بودم. سال ۷۴ هم به تیم بزرگسالان سایپا پیوستم و زیر نظر علی دوستی و مایلی کهن کار کردم. سال ۷۸ و ۷۹ به برق‌شیراز پیوستم و در آن سالها رباط صلیبی پاره کردم و از اواخر سال ۸۰ به پرسپولیس پیوستم. تا سال ۸۵ در پرسپولیس بودم و سپس به صورت قرضی به پیکان رفتم. سال ۸۶ عضو تیم استیل‌آذین در لیگ دسته اول شدم و از ابتدای فصل جاری هم بار دیگر به پیکان پیوستم.

*** مشوققت در راه پر فراز و نشیبی که طی کرده‌ای چه کسی بود؟**

– تا زمانی که در خانه خودمان بودم پدر و مادرم همیشه مرا تشویق می‌کردند و پس از آن وقتی ازدواج کردم همسر من هم بیشتر از هر کس دیگری مرا تشویق کرد و هنوز هم اصلی‌ترین مشوق من است.

*** چه سالی ازدواج کردی؟**

– سال ۱۳۷۷.

*** فرزندی هم دارید؟**

– بله یک پسر ۹ ساله به نام مهران.

*** او هم به ورزش فوتبال علاقه دارد؟**

– نه زیاد.

دروازه‌بان ملی‌پوش پیکان در گفت‌وگو با جوانان امروز:

من پسر یک دیپلمات ایرانی هستم

پسر
علاقه‌ای
به فوتبال
ندارد

در ورزش دنبال پولم نه شهرت



* کدام برنامه‌ها؟

- فوتبالیست‌ها را نگاه نمی‌کنم.

* چرا؟

- چون نمی‌خواهم فضای زندگی شغلی‌ام را با خانه و خانواده ارتباط دهم و آنها را درون خانه هم درگیر کارم کنم. بنابراین بیشتر برنامه‌های طنز تلویزیون را کنار خانواده نگاه می‌کنم.

* فیلمی بوده که تماشای آن را هرگز فراموش نکرده باشی؟

- من همیشه فیلم‌ها را به دیده واقعیت نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم از آنها درس بگیرم. بنابراین خیلی تحت تأثیر آنها قرار نمی‌گیرم.

* چه درسی از فوتبال گرفته‌ای؟

- پس از آن مصدومیت سال ۷۵ یاد گرفتم که با امیدوار بودن می‌توان بر هر سختی غلبه کرد و زندگی همچنان در حال سپری شدن است. یاد گرفتم که می‌توان بر هر سختی در زندگی غلبه کرد.

* اگر روزی پرقدردان‌ترین انسان روی زمین شوی چه کار می‌کنی؟

- مشکل ترافیک تهران را حل می‌کنم. چون بزرگترین مشکل امروز تهران و پایتخت نشین‌هاست.

* پیکان در نیم فصل اول چه کرد؟

- ما فصل را خوب شروع نکردیم اما از هفته‌های سوم و چهارم به بعد توانستیم آرام آرام شکل و هماهنگی کامل خود را به دست آورده و تا همین چند هفته پیش صدرنشین لیگ برتر باشیم. اما فشرده‌گی مسابقات و خستگی بازیکنان باعث شد تا با اندکی لغزش در چند دیدار جایگاه خودمان را از دست بدهیم که در این بین مصدومیت چند تن از بازیکنان اصلی‌مان هم دخیل بود.

* نقش مدیررستا در این موفقیت چیست؟

- جوانی و جسارت او اصلی‌ترین رکن این موفقیت است. چرا که او با حس برتری طلبی که دارد تیم را ارنج می‌کند و این روحیه را به تمام تیم منتقل می‌سازد و بازیکنان هم با حس برتری‌طلبی به میدان می‌روند. او فضای آرامی را هم برای خود من فراهم کرده است.

* از تیم‌لی حرف نمی‌زنی؟

- به هر حال من با تلاش فراوان توانستم پس از ۲ سال دوری از تیم ملی (مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۶) به اردوی تیم ملی دعوت شوم و هرگز این فرصت مغتنم در آستانه بازی‌های جام جهانی ۲۰۱۰ را از دست نخواهم داد.

* حرف آخر؟

- از شما و همکارانتان متشکرم و برایتان آرزوی موفقیت دارم.
جوانان امروز: برای محمد محمدی و خانواده محترمش آرزوی سلامتی و موفقیت روزافزون داریم.

- گفتم بیش از هر چیز محیط خانواده‌ام در این نوع رفتار من دخالت داشته و پس از آن هم تحصیلاتم.

* چقدر درس خوانده‌ای؟

- من لیسانس تربیت‌بدنی دارم. فکر می‌کنم حضور هر فردی در محیط آکادمیک تأثیر بسزایی در نوع برخورد وی در اجتماع دارد.

* اهل مطالعه هم هستی؟

- بله. همواره زمان‌های مشخصی را برای مطالعه داشته‌ام.

* چه نوع مطالبی مطالعه می‌کنی؟

- به تازگی چند نشریه پزشکی به شکل ماهنامه منتشر می‌شود که هم به لحاظ محتوایی و هم به لحاظ صفحه‌آرایی از شرایط مطلوبی برخوردار هستند و من هر ماه با خریداری آنها تازه‌های علم پزشکی را مطالعه می‌کنم.

* بهترین بازی که هرگز آن را فراموش نمی‌کنی کدام بازی است؟

- همین بازی اخیرمان برابر پرسپولیس که در یک بازی توانستم ۲ پنالتی را مهار کنم.

* و بدترین خاطرات از فوتبال؟

- بازی کردن در لیگ یک و رفتن به تیم استیل آذین هم بدترین تصمیم و خاطره فوتبالم است.

* وزن و قدت چقدر است؟

- ۱۹۰ سانتی‌متر قد و ۹۲ کیلوگرم وزن دارم.

* شغل دیگری هم غیر از فوتبال داری؟

- گاهی اوقات برای سرگرمی در مشاغل آزاد فعالیت می‌کنم اما کلاً بیشتر وقتم را به ورزش اختصاص می‌دهم. البته مدتی به عنوان کارشناس ورزش اداره ایثارگران شهرداری مشغول بودم.

* سه چیز که باعث ناراحتی تو می‌شود؟

- اول عدم صداقت، دوم بی‌برنامگی و سوم هدفمند نبودن.

* سه چیز که باعث خوشحالی‌ات می‌شود؟

برعکس جواب‌های قبلی‌ام. یعنی صداقت داشتن، برنامه داشتن و هدفمند زندگی کردن.

* ورزش دومت چیست؟

- والیبال.

* خودت چه ورزشی انجام می‌دهی؟

- گاهی اوقات که فرصت پیدا کنم با پسران (مهران) به استخر می‌رویم و باهم شنا می‌کنیم.

* خودت را چطور نقد می‌کنی؟

- تقریباً یک انسان نرمال هستم. مثل سایر مردم. همیشه ساده زندگی کرده‌ام و این را می‌توانید از نوع لباس پوشیدن و رفتارم درک کنید. کلاً شخصیت عجیب و غریبی ندارم و یک ایرانی خالص هستم.

* اهل تلویزیون نگاه کردن هستی؟

- بله کم و بیش.

همه فکر و زکرم خانواده‌ام است



سرخ؛ انتخابات، تغییر مدیران؛ آبی!



وقتی مسعود زریبافان یکی از مشاوران رئیس‌جمهور به عنوان رئیس مجمع انتخاب شد و همهٔ اختیارات به ایشان تفویض شد، قرار نبود هیچ تغییری مدیریتی رخ دهد ولی از روزی که او حکمش را گرفت تا روزی که علی فتح‌اله زاده واقعا از کار برکنار شد، هر روز شایعهٔ برکناری فتح‌اله زاده شنیده می‌شد و در نهایت هم او برکنار شد. یعنی با حساب دودوتا چهار تا باید حدس بزنیم که همین اتفاق در انتظار پرسپولیس است؟!

داریوش مصطفوی ندارد و از طرفی به بال و پر دادن به هدایتی هم چندان معتقد نیست، پس...

پس سران را درد نمی‌آوریم و لب کلام را می‌گوییم یعنی نمی‌توان کتمان کرد که در تمام طول ۳ سال و نیم گذشته و در تمام طول ۱۰، ۱۵، ۲۰ و یا شاید ۵۰ سالهٔ تاریخ این دو باشگاه، باشگاههای سرخ و آبی در سیاست ایران تأثیرات اساسی داشته‌اند و این تأثیرات چیزی نیست که در شرایط فعلی بتوان از کنار آن به سادگی گذشت. اگرچه همهٔ ما شعار می‌دهیم که باید سیاست را از ورزش و علی‌الخصوص فوتبال جدا کرد ولی متأسفانه آنگونه که مشاهده می‌کنیم، سیاست تأثیرات اساسی در ورزش دارد و همین سیاست قرار است یکبار دیگر در فوتبال نمود پیدا کند و یکی دیگر از معاونان هیأت دولت سر از فوتبال دریاورد و یقیناً آمدن او بدون اثرگذاری نخواهد بود و ایشان هم یقیناً تصمیمی خواهند گرفت و تغییری ایجاد خواهند کرد... اصلاً دوست نداریم چیزی را به چیزی ربط بدهیم و به همین دلیل خود ما با آنکه دو و تا چهار تا کردیم، آن را کتمان می‌کنیم و خود را می‌زنیم به آن راه که رفتن انصاری فرد، آمدن کاشانی، رفتن کاشانی، آمدن مصطفوی، سپردن استقلال به رفاه، پس گرفتن استقلال از رفاه، گم‌کردن مقدار نجف‌زاد در رأس باشگاه آبی، آمدن و رفتن فتح‌اله زاده، آمدن واعظی آشتیانی و... هیچکدام به خاطر سیاست نبوده و جملگی به خاطر حصول پیشرفت در باشگاههای استقلال و پرسپولیس بوده که البته و صد البته هنوز محقق نشده و این دو باشگاه به محل رفت و آمد و تردد بدل شده است.

این روزها شایعهٔ تغییرات مدیریتی در باشگاه پرسپولیس هر روز بیش از گذشته شنیده و به شدت آن افزوده می‌شود به طوری که تصور می‌شود، ممکن است هر لحظه این تغییرات رخ بدهند و تحولی صورت بگیرد. در آخرین تغییری که مهندس محمد علی‌آبادی، رئیس مجمع باشگاه پرسپولیس قصد دارد آن را ایجاد کند، قرار است علی‌سعیدلو، معاون اجرایی رئیس‌جمهور به این جمع اضافه شود و آقای علی‌آبادی تمامی اختیارات رئیس مجمع را به ایشان تفویض کند. البته تا روز پنجشنبه که این مطلب نگاشته می‌شد، هرگونه تغییر و تحولی تکذیب می‌شد و سخنگوی سازمان تربیت بدنی در اظهارنظری گفت: «حدود سه ماه است که آقای علی‌آبادی از آقای سعیدلو می‌خواهند به مجموعه اضافه شوند ولی ایشان به دلیل مشغله کاری فراوانی که دارند قادر نیستند اختیارات رئیس مجمع باشگاه را بپذیرند. در صورت آمدن آقای سعیدلو به عنوان رئیس مجمع هم تغییری در مدیریت باشگاه رخ نخواهد داد...» لابد مثل استقلال! وقتی مسعود زریبافان یکی از مشاوران رئیس‌جمهور به عنوان رئیس مجمع انتخاب شد و همهٔ اختیارات به ایشان تفویض شد، قرار نبود هیچ تغییری رخ دهد ولی از روزی که او حکمش را گرفت تا روزی که علی فتح‌اله زاده واقعا از کار برکنار شد، هر روز شایعهٔ برکناری فتح‌اله زاده شنیده می‌شد و در نهایت هم او برکنار شد. یعنی با حساب دودوتا چهار تا باید حدس بزنیم که همین اتفاق در انتظار پرسپولیس است؟! شنیده‌های ما حاکی از آن است که سعیدلو اعتقادی به مدیریت

باز جای شکرش باقی است!



محمود مشحون، رئیس فدراسیون بسکتبال کشورمان همین هفتهٔ پیش بود که از سفر فرنگ با کلی تجربیات جدید به ایران برگشت ولی راستش را بخواهید این تجربیات برای آقایان مسؤول جدید بود چون این علی عراقی، آنقدر در نقد نوشته بود که ورزش پایه یعنی توجه به آموزش و پرورش و توجه درست به ورزش در این وزارتخانه که ما همه آن را از بر شده بودیم. نبودید که ببینید، محمود مشحون با چه ذوق و شوقی از سفر آلمان خود تعریف می‌کرد و می‌گفت: «آموزش و پرورش در بسکتبال آلمان نقش اساسی و به نوعی پایه‌ای دارد. تمام بسکتبالیست‌های آلمانی که در تیم‌های مختلف بازی می‌کنند، از طریق آموزش و پرورش به جامعه بسکتبال آلمان معرفی شده‌اند.» باز جای شکرش باقی است که مشحون رفته و با چشم خودش دیده، این خودش یک پیشرفت بزرگ است.

امیر بزرگ می شود!

تصویری که از امیر قلعه‌نوعی در ذهن داشتیم، آدم تندمزاجی بود که با لحنی بد در خصوص همه اظهار نظر می کرد. آدمی که اگر این لحن و آن ادبیات خاص سخن گفتن را نداشت، شاید هنوز سرمربی تیم ملی ایران بود، ولی او کاری کرد که به یکباره علیه‌اش یک موج بزرگ راه افتاد و در نهایت هم نتوانست مقاومت کند و در برابرش شکست خورد.

اما امیر قلعه‌نوعی در استقلال امسال، معلوم است که درسهای خوبی از گذشته خویش گرفته است. اصلاً گفتن همین یک جمله کوتاه: «من به خداداد گفتم که اشتباهات من را تکرار نکن» خود بیانگر مسائل متفاوتی است که امیر قلعه‌نوعی را بسیار پخته و باتجربه نشان می دهد. همین که امیر قلعه‌نوعی معتقد است که در گذشته اشتباهاتی داشته و او را تا محو شدن از فوتبال ایران پیش برده است، خود نکته حائز اهمیتی است که تا همین دیروز به آن اعتقادی نداشت و هر کس که می خواست چنین به او بگوید که اشتباه کرده‌ای، علیه‌اش جبهه و موضع می گرفت. امروز قلعه‌نوعی آنقدر پخته شده که علیه ناصر حجازی حرف نمی زند حتی اگر حجازی علیه او حرف زده باشد و بلکه می گوید: «اگر حجازی را می دیدم به طرفش می رفتم» و با وقتی بازیکنش با کاپیتان تیم ابومسلم درگیر می شود، می گوید: «به سیاوش می گویم از حسین خانی معذرت خواهی کند» اگر چه این معذرت خواهی تا امروز (پنجشنبه) اتفاق نیفتاده و یا اگر اتفاق افتاده ما از آن بی اطلاعیم ولی همین که از آن پرخاشگری‌ها و تندمزاجی‌های امیر استقلال خبری نیست و آرامتر در خصوص مسائل اظهار نظر می کند، خود یک پیشرفت بزرگ محسوب می شود. او وقتی با بیژن کوشکی پس از بازی با پرسپولیس درگیر شد هم فهمید که کارش اشتباه بوده و از بازیکنش دلجویی کرد و سرانجام پس از بازسازی دوباره او، نتوانست بازیکنش را آماده و مهیای حضور در میدان کند و دوباره به او بازی داد.

گفتم اگر بدش را گفته‌ایم، حتماً باید خویش را بگویم که امیر قلعه‌نوعی اکنون متفاوت شده و اگر چه مثل من، تو و ما هنوز بدون ایراد و نقص نیست ولی توانسته گوشه‌ای از رفتارها و اخلاقیات خاص خود را اصلاح کند و این بسیار ارزشمند است. اکنون امیر قلعه‌نوعی نه به خاطر موفقیت استقلال تا اینجای مسابقات بلکه به خاطر موفقیت خودش در کنترل رفتارش، باید تحسین شود تا هم خودش برای ادامه این تغییر و تحول تشویق شود و هم سایرین بدانند و بفهمند که می توان متحول شد، فقط به شرطی که خودشان بخواهند. اگر امیر قلعه‌نوعی به همین منوال ادامه دهد و همچنان خودش را اصلاح کند، شک نکنید که یکی از ماندگارترین چهره‌های این فوتبال خواهد شد.



آه کاپلو، شوستر را گرفت

آخی ... الهی ... برند شوستر اخراج شد. یادتان هست که چگونه او را جانشین فابیو کاپلو کردند. کاپلو با رئال قهرمان لیگای اسپانیا شده بود که به او گیر دادند و گفتند، تیمت قشنگ بازی نمی کند و رفتند سراغ برند شوستر آلمانی که با تیم ختافه، نتایج بسیار خوبی کسب کرده و حتی بارسلونا را شکست داده بود که البته این دلیل خوبی برای مسؤلان رئال بود.

ولی انگاری آه کاپلو پشت سر شوستر بود چون با وجود قهرمانی رئال مادرید در فصل گذشته که با ضعف مفرط بارسلونا و والنسیا اتفاق افتاد، باز هم انتقاداتی وجود داشتند که رئال آنگونه که باید بازی نمی کند تا رسیدیم به فصل جاری که بارسلونا فوق‌العاده ظاهر شد و والنسیا گوشه‌ای از قدرت خویش را بازیافت و ... برند شوستر اخراج شد آن هم در حالی که تنها ۴ روز تا نبرد رئال - بارسا، موسوم به ال کلاسیکو باقی مانده بود. به هر حال اکنون که شما این متن را می خوانید نتیجه ال کلاسیکو مشخص شده و شاید اخراج شوستر و آمدن خوانده راموس به جای او شوک مثبت رئال مقابل بارسلونای آماده شده باشد.

دل نازک و کم طاقت مثل آبادان

انگار آبادانی‌ها تا یک مربی که عینک ربین نداشته باشد و اهل غلو کردن نباشد، دوست ندارند. آنها از شهر خود جهنمی ساخته‌اند که هر مربی برای نتیجه گرفتن فقط یک یا دو بازی فرصت دارد و اگر نتیجه مدنظر آنها که فقط و فقط پیروزی است، اتفاق نیفتد، حکم اخراج را کف دستش خواهد دید.

مجتبی تقوی، سرمربی دیگری است که آنها اخراجش کردند و عذرش را خواستند در حالی که هنوز از لیگ دسته اول چیزی نگذشته و تقوی آنقدرها هم بد کار نکرده بود که آبادانی‌ها از او هم سیر شدند. اینکه مردم آبادان و مسؤلان باشگاه صنعت نفت جز موفقیت به چیز دیگری فکر نمی کنند، خیلی خوب است و قابل تحسین ولی واقعیت این است که عجله آنها همیشه کار دستشان داده و کار را بدانجا رسانده که کمتر کسی حاضر است در این تیم مربیگری کند. واقعیت این است که آبادانی‌ها حتی به همشهری‌های خود، پرویز مظلومی و ابراهیم قاسمپور هم رحم نکردند و امروز حتی آنها هم حاضر نیستند به آبادان برگردند، از بس که آنجا همه کم طاقتند!



ناز شمس، خریده شد!

سرانجام فدراسیون فوتبال به این نتیجه رسید که باید آنقدر ناز حسین شمس را بکشد تا مبادا او هوایی شود و این تیم را ترک کند. ای بابا مگر فوتسال آسیا چند مربی دارد که توانسته‌اند تیم خود را به جمع ۸ تیم برتر جهان برسانند که تازه در آخرین لحظه هم از رسیدن به جمع ۴ تیم پایانی جام جهانی بازمانده است. البته خودمانیم، آقا حسین شمس هم خیلی خوب از پیشنهادهای استرالیا و کویت (اگر وجود داشته باشند). به ما که گفتند وجود دارند ما هم می گویم که وجود دارند) استفاده کرده و فتیله قیمتش را بالا برد. البته آنطور که ما شنیدیم حسین آقای شمس برنامه‌های جامع و مدونی هم برای تیم ملی فوتسال تدوین و آن را تقدیم فدراسیون و کمیته تیم‌های ملی کرده که فدراسیونی‌ها بدون کم و کاستی برنامه‌های او را پذیرفته‌اند تا دیگر بهانه‌ای در میان نباشد. فقط شما شاهد باشید که حسین شمس این بار دیگر هیچ بهانه‌ای ندارد و تیم او باید حداقل فینالیستی جام جهانی را به دست بیاورد، یادتان باشد که نگفتم قهرمانی را!

کامبیز جمالی:

فوتبال دیروز با امروز قابل قیاس نیست



در جمع پیشکسوتان فوتبال کشورمان بزرگان زیادی بوده‌اند که از آن جمله می‌توان به «کامبیز جمالی» اشاره کرد. فوتبالیستی که علاوه بر درخشش در تیم باشگاهی‌اش با وجود کمتر برگزار شدن بازیهای ملی در سطح بین‌المللی ۱۵ بازی ملی در پرونده‌اش دارد.

خودتان را بیشتر معرفی کنید.

کامبیز جمالی متولد ۱۰ شهریور ۱۳۱۷ در شهرستان خرم‌آباد هستم.

شغلتان چیست؟

بازنشسته اداره گمرک و ساکن شهرک نفت پونک هستم.

چند فرزند دارید؟

دو فرزند دارم به نام‌های پوریا و انوشه که هر دو مهندس کامپیوتر هستند.

چقدر درس خوانده‌اید؟

لیسانس علوم اداری از دانشگاه تهران و مدرک فوق دیپلم حسابداری دارم.

در چه تیم‌هایی فوتبال بازی کردید؟

فوتبال را با تاج شروع کردم و در همان تیم هم به پایان بردم.

پست تخصصی‌تان چه بود؟

من هافبک بودم و برخی اوقات بنابر الزام سرمربی تیم، در جناح چپ یا راست، کار می‌کردم.

چند بازی ملی دارید؟

۱۵ بازی ملی در پرونده فوتبالم دارم. البته آن زمان بازیهای ملی خیلی کمتر از امروز برگزار می‌شد.

خاطره شیرین‌تان از فوتبال چیست؟

پیش از المپیک ۱۹۶۴ تمام تیم‌های پرقدرد آسیایی را شکست دادیم.

... و خاطره تلخ‌تان؟

پس از ورود به المپیک ۱۹۶۴ ژاپن به ناحق ۶ نفر از ملی‌پوشانمان را که آن زمان جزو بهترین‌های تیم بودند کنار گذاشتند تا در مسابقات المپیک دچار مشکل شویم.

تفاوت فوتبال دیروز و امروز را در چه می‌بینید؟

ما در زمان قدیم خودمان برای خودمان هزینه می‌کردیم تا تیم مان به میدان برود و بازی کنیم. حتی پول کنش و لباس‌مان را خودمان می‌پرداختیم و گاهی کل مسابقات را با یک یا دو دست گرمکن

ورزشی سپری می‌کردیم. هیچ مشکلی هم نداشتیم و رفاقت و صمیمیت میان هم‌تیمی‌ها موج می‌زد اما امروز فوتبال نه تنها برای فوتبالیست‌ها هزینه‌ای دربر ندارد بلکه به یکی از پردرآمدترین مشاغل هم تبدیل شده است. امروز میلیون‌ها تومان پول صرف فوتبالیست می‌شود تا در زمین نصف آن زمان‌های ما بدود و عرق بریزد.

به نظر من فوتبال امروز با دیروز اصلاً قابل مقایسه نیست.

بهترین رییس فدراسیون تاریخ فوتبال ایران چه کسی بود؟

به نظر من حسین مبشر و تیمسار مکرری. فوتبال ایران خدمات آن دو را هرگز فراموش نخواهد کرد.

به نظر شما کدام فوتبالیست ایران به حق خودش در این رشته توست؟

نمی‌توانم از فرد خاصی اسم ببرم.

شرایط فعلی تیم سابقتان (استقلال) را چگونه می‌بینید؟

قلعه‌نوعی نشان داده راه و رسم کارکردن با این تیم را می‌شناسد و فکر می‌کنم در این تیم موفق خواهد بود.

استقلال هم باید بهره کافی را از وجود این مربی برد.

توصیه شما به هافبک‌های فعلی استقلال چیست؟

با تعصب‌تر بازی کنند.

چه درخواستی از مسوولان مملکت دارید؟

بودجه باشگاهها را افزایش دهند. چون همین باشگاهها هستند که با قوی بودنشان تیم ملی‌مان موفق‌تر خواهد بود.

آیا صندوق حمایت از پیشکسوتان و قهرمانان حامی خوبی برای شما بوده؟

امیدوارم این صندوق بتواند زحمات این موسسیده را جبران کند.

بهترین بازیکن و مربی ایران؟

بازیکن: بیوک جدیکار و پرویز کوزه‌کنانی، مربی هم: مرحوم علی دانایی‌فرد.

... و بهترین‌های خارج از ایران؟

در بازیگری: پله و در مربیگری هم نمی‌توانم فرد خاصی را نام ببرم.

حرف آخر؟

از شما و همکارانتان که به یاد ما قدیمی‌ها هستید متشکرم.

جوانان امروز: برای کامبیز جمالی و خانواده محترمش آرزوی موفقیت، تندرستی و بهروزی داریم.

دوستان خواننده متفاوت است و امکان دارد گاهی مطالبی که از نظر شما خنده‌دار است، برای خواننده دیگر مجله جذاب و خنده‌دار نباشد و برعکس.

مشاور تحصیلی

مشاور تحصیلی کی چاپ می‌شود؟

خانم فرشته نیا - ایلام

مشاور تحصیلی در آینده با سبک و سیاق جدید چاپ می‌شود ولی فعلاً شما می‌توانید سؤالات خود را برایمان ارسال کنید تا پاسخ آن را در مجله ملاحظه کنید.

گام‌های رسیدن

توجه: تمام عزیزانی که برای صفحات مختلف نامه می‌فرستند، لطف کرده نام و نام خانوادگی و عنوان صفحه مربوطه را هم‌تا بنویسند.

یادآوری: دوستان عزیز لطفاً از نوشتن نام‌های مستعار، بدون مفهوم و عجیب و غریب خودداری کنید تا از ثبت‌نام‌های شما معذور نباشیم.

سردهیبری - پیام سعیدی - سنجند، مهران آشوری - تهران، فاطمه کرمی - چمگردان
سخن‌سما - قلب طلایی از پلافرشور - ؟؟؟ - جندق

معلوم - زویا - ع - ایلام، سعیده از ایران زمین، الهی زمینی از به جایی توی کروی زمین، Delpieroo تکابین، رویای خیس - اراک، مریم رنجبر - فارس، سولی - کرج

مجهول - قاصدک - شیراز، سیده برگبید - مراغه، لیلی - گلستان، مجهول کوچولو - گرگان، سعیده از ایران زمین، هنرمند - بندرعباس

همکام با خبرنگاران - مجید سیفی دولت‌آباد - مرند، ثریا امیری - دلیجان

روزنه - عیسی قربانی - چابکسر

خلوت‌انسی - فاطمه هاشمی‌زاده - شیراز، محمدرضا سالاری، مریم‌السادات سجادی - قم، رمضانعلی شگری - تهران (۲۲ نام)، حمداله احمدی - رامهرمز، ستار حویزروی - اهواز، منصور علیزاده - خوزستان، آرزو جهان‌پیما - جوم لارستان (۲ نام)، دانیال رحمانیان - جهرم، یوسف پدرافی - گنبد کاووس، اسماعیل چکانی - اندیشک، مرضیه رضایی - لامرد، هدایتی - کاشان، رضا حدادیان - کرمانشاه، تهمنه جوهری - اصفهان، سیدجابر بشتامیان - گچساران،

جدول

سمیرا ترابی - رامسر، شهناز بابایی - رامسر، عبدالمجید امیری - نیکشهر، غلامرضا نیرودل - تهران
در وادی داستان - مریم دلخون - پیرانشهر، ایمان مسگرزاده - اهواز، سیدشهاب‌الدین موسوی‌زاده - صومعه‌سرا

نقد هنری - طاهباز - کرج، آقای صدوری - کاشان

پاتوق - مجید کاظمی - نوقاب گناباد

آزمون خودشناسی (آزمون کی ازدواج می‌کنم) - رب‌النوع گل - یونان، زنان کوچک - کاشمر، مریم مرشدی - هرمزگان، مهتاب اکبری‌نژاد - مشهد، کریستین رونالدو - زواره، فرزانه دلدار - مشهد

با ترانه - آرزو جهان‌پیما - جوم لارستان، سیریا سرسیری - نوشهر

سنگ صبور - اخوان - کرج، یکی از به جایی

دلشوخ - ستار حویزروی - اهواز، جلال محسنی شورغین - کرج، محمدرضا عباس‌زاده - کاشان

خنده‌جام - منصور علیزاده - خوزستان (۳ نام)، نجف امیرعزیدی - کازرون

مشاور پزشکی - سناز و سیاوش - مازندران، مریم وحیدپور - تهران

کامی‌نت - سعیده از ایران زمین

دیار من - محمود جعفری کوهستانی - کرمان

بدون عنوان - ستاره سهیل - بدره

نشریات رسیده به دفتر مجله جوانان امروز

نگاه (۳۶۷) هفته‌نامه حرم (۱۹۳) روزهای زندگی (۳۱۹)

مشاوره مذهبی

روی جلد شماره ۲۵۰۲ و ۲۵۰۳ فیلی فوب بود و من فیلی فوشم آمد، فواستم تشکر کنم. مگر صفحه سنگ صبور قرار نبود به درد دل‌های بچه‌ها پرداخته شود؟ چرا درد دل‌های بچه‌ها چاپ نمی‌شود و قطعه ادبی و شعر چاپ می‌کنید. طرح‌های صفحه فلوت انس در صفحه را تغییر دهید صفحه‌های فنده جام و دلشوفی بی‌مزه است ولی همرازی فیلی فوب است و از دکتر غریب‌دوست به خاطر پاسخ‌های فوبی که می‌دهند تشکر می‌کنم. اگر می‌شود بخشی را به مشاوره مذهبی و صفحه‌های را به پیام تبریک اختصاص دهید.

نسترن - شیراز

خانم نسترن از شیراز - از این که دو شماره فوق مورد پسند شما قرار گرفته است خوشحالم. در مورد صفحه سنگ صبور، در همین شماره توضیحاتی داده شده است که اگر به این صفحه مراجعه کنید احتمالاً پاسخ خود را می‌گیرید. صفحه خلوت انس نیز، قبل از اینکه پیشنهاد شما را دریافت کند، آن را اجرا کرده است. صفحه‌های خنده جام و دلشوخ؛ از نظر شما بی‌مزه است، ولی دوستان دیگر مجله از این صفحه بامزه یاد می‌کنند.

تمام تلاش صفحه همرازی رضایت خوانندگان مجله می‌باشد. دکتر غریب‌دوست نیز از اظهار لطف شما تشکر و قدردانی کردند.

در مورد صفحه مشاوره مذهبی: این صفحه جزء برنامه‌های آینده کار مجله می‌باشد و امیدواریم در آینده‌ای نزدیک به این مقوله پرداخته شود و اما در مورد صفحه پیام تبریک فعلاً جوانان امروز برنامه‌ای برای این صفحه ندارد و موضوع کلیشه‌ای است.

معلوم قبل از رفتن...

من به دفتر مجله نامه نمی‌دهم ولی از خوانندگان مجله شما هستم. ای کاش معلوم قبل از رفتن خودشان را معرفی می‌کردند و من از کسانی هستم که منتتاقم معلوم نرود و صفحه همان طور به کار فود ادامه دهد.

خانم‌ها: مریم طباطبایی - ندا فانتزی - تهران
از همون اول هم قرار نبود معلوم به روزی خودش رو معرفی و عکسش را چاپ کند. معلوم خودشان این جور تصمیم گرفتند که آخرین هفته حضورش باشد که شما در شماره قبل دیدید. فعلاً هم که به دلایلی که در مجله آمده، رفتنشان متفی است.

مصاحبه کنید

با تشکر از مجله فوبتان. عکسی برای صفحه (روزنه فرستاده بودم، چاپ شد. فواستم تشکر کنم. لطفاً با آقای «نعم‌الدین شریعتی»، میری برنامه مسائل شرعی، «امیر آقای» (بازیگر فیلم بیگانگان) «همیده فیروزآبادی» و «ثریا قاسمی» مصاحبه کنید. ورزش فاربی زیاد است. یک صفحه باشد بهتر است. دلشوفی و گزارش (امغان را بیشتر کنید).

خانم‌ها: احمدی (تهران)، مهدوی (کرمان)، فرزانه ریاحی (گلستان).

خانم احمدی، مسؤول صفحه نیز از اظهار لطف شما تشکر کردند. در مورد مصاحبه با شخصیت‌ها و هنرمندان نیز همچون گذشته باید بگوییم: با توجه به تقدم و تأخر در کارهایی که در تلویزیون انجام می‌دهند، در برنامه‌های کاری جوانان قرار دارند و امیدواریم در آینده‌ای نزدیک با آنها مصاحبه‌ای داشته باشیم. اما خانم «حمیده خیرآبادی» با تلاش همکارانمان در بخش هنری هنوز موفق

نشده‌اند، زیرا ایشان با هیچ نشریه‌ای مصاحبه نمی‌کنند. ورزشی خارجی نیز طرفداران خاص خود را دارند و اگر به این درخواست شما لبیک بگوییم، دیگر خوانندگان مجله را آزرده کرده‌ایم. در مورد صفحه دلشوخ و گزارش نیز چشم.

آزمون خودشناسی

از شما کمال تشکر را داریم و از این که این آزمون را کار کردید تشکر می‌کنم و می‌فواستم بدانم آیا تست‌های دیگری هم وجود دارد و چاپ می‌کنید؟

دختر Nanaz - لاهیجان
بله، در فرصت‌های مناسب آزمون‌های دیگری نیز کار خواهد شد.

بخش طنز

اگر امکان دارد در بخش طنز (صفحه دلشوفی) مطالب را براساس سلیقه و عقیده خوانندگان به چاپ برسانید. چون بعضی از آنها بسیار فنده‌دار و بعضی دیگر اصلاً فنده‌دار نیستند.

واعظی
مسؤول صفحه غیر از این انجام نمی‌دهند و در انتخاب مطالب وسواس خاصی به خرج می‌دهند، اما مشکل اینجاست که نظر

خانه موی ایران

اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران - خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا

خانه مو شعبه نژاد

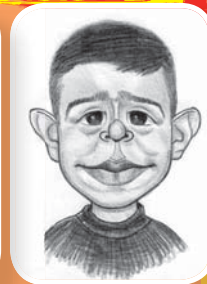
دوشنبه ۲۵ آذر ۱۳۸۷ شماره ۲۰۵۶



سکینه شهسوار



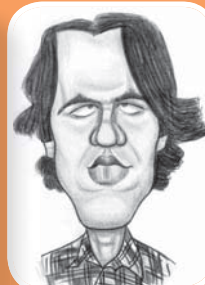
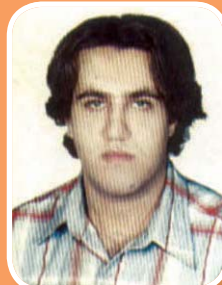
سمیه شهسوار



میثم خاشعی



محمد خاشعی



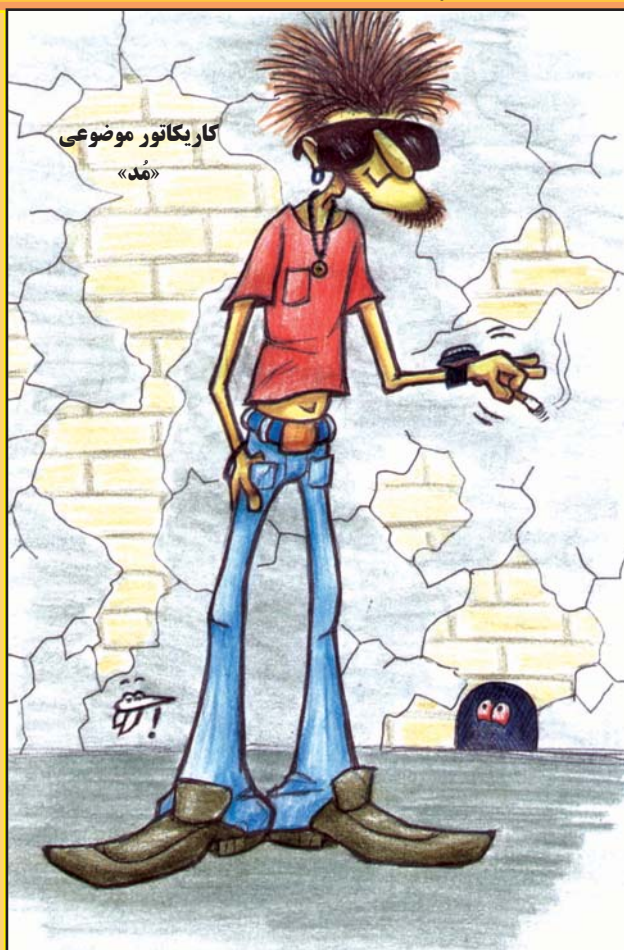
مهدی خراسانی



علی جعفری

دوستان و یاران قدیم و جدید، سلام. طبق معمول از الطاف شما نسبت به صفحه «اندیشه» و کاریکاتور» بسیار سپاسگزارم و امیدوارم لطف و محبت شما عزیزان همواره شامل حال ما بشود. همراهان عزیز، از این شماره به بعد سوژه کاریکاتور موضوعی ما از «مسکن» به «مُد» تغییر می‌یابد. لطفاً دوستانی که تمایل به کشیدن کاریکاتور دارند روی کلمه «مُد» تمرکز کرده و آثار خود را پیرامون این مسئله اجتماعی برای ما ارسال دارند. فکر می‌کنم موضوع جالبی را پیش رو داشته باشیم. هم جنبه‌های اجتماعی فراوانی دارد و هم از دستمایه‌های طنز بی‌بهره نیست. در واقع به وفور می‌توان پیرامون «مُد» گفت و شنید و کشید! پس تا می‌توانید کاریکاتور بکشید و تا کاریکاتور می‌شود کشید چیز دیگری نکشید! (این هم پیام اخلاقی و بهداشتی!)

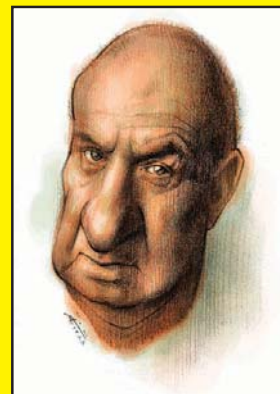
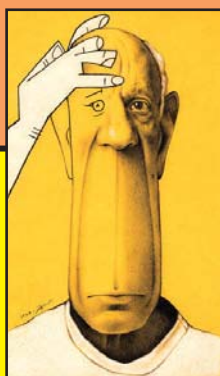
کاریکاتور موضوعی «مُد»



اهالی کاریکاتور

شیوا زمانفر

متولد ۱۳۶۱ - دیپلم گرافیک - برنده جایزه کاریکاتور جشنواره دانشجویی دانشگاه خواجه نصیر - شرکت در مسابقه بین‌المللی «فوت‌نت» - شرکت در مسابقه بین‌المللی کاریکاتور برزیل - برنده جایزه ویژه مسابقه بین‌المللی «فلسطینی خانه ندارد» ایران شرکت در مسابقه بین‌المللی کاریکاتور چین - نمایشگاه انفرادی «کاریکاتور چهره» خانه کاریکاتور ایران



* کجاست سنگ صبور من؟! *

مدتی است که صفحه «سنگ صبور» از آنپه من برایش می‌فواستم، فاصله گرفته. به این نتیجه رسیده‌ام که تا شما را مدتی به مال خودتان بگذاریم، می‌روید توی تیرپای‌های غم و عشق و دلنگی.

در جلسه‌ای، خانم «مریم سعادت» تعریف می‌کرد وقتی از دانشمویانش فواسته با میمیک صورت یا پانتومیم، نشان بدهند که عاشق شده‌اند، همه آنها ژست ناله و گریه گرفته‌اند! او عقیده داشت که آدم وقتی عاشق می‌شود دنیا را قشنگ‌تر می‌بیند و باید شاد باشد، نه غمگین.

مقیقتش را بفواهد سنگ صبور از شنیدن غمناکه فسته شده، فیلی از شما هم روش بارها تکرار شده «نامه نوشتن به خدا و گله‌گاری از او» را در پیش گرفته‌اید و گاهی در پایان، نشان می‌دهید که هنوز امیدوارید و می‌فواهد دوباره شروع کنید و او هم یاریتان کند، شاید فقط برای آن که آخر نوشته‌تان مثل فیلمهای فارسی، مثبت و شاد تمام شود.

چند وقتی هست که نامه‌ی نابی به دست سنگ‌صبور نرسیده، به جز تعدادی متن ادبی و مقادیری اشک و آه، نه کسی مضضلات اجتماعی دور و برش را می‌بیند و نه کسی دلش می‌فواهد نامه‌ای متفاوت به دوست، معلم، برادر یا یکی دیگر از دور و بری‌هایش بنویسد.

دوست دارم «سنگ‌صبور» را باز هم به اوچ برگردانیم. منظورم این نیست که با من درد دل نکنید اما یادتان باشد که گاهی هم باید مثبت نگاه کرد و هوشبین بود تا زندگی آسانتر شود از این چیزی که برای خودمان سافته‌ایم.

اعتراضات را به یکی از رفتارهای زشتی که در اجتماع می‌بینید، بنویسید. در مورد چیزهایی که فوشمالتان می‌کند صرف بزنید. اتفاقی را که امروز بعدازظهر برایتان افتاد و فکر می‌کنید ارزشش را دارد، تعریف کنید. نتیجه‌گیری خودتان را از سفرانی که در آن شرکت داشته‌اید به اطلاع دیگران برسانید...

در این صورت علاوه بر این که مطلب شما چاپ فواهد شد، اجر معنوی تأثیر مثبت آن در مخاطبان مجله نیز جایزه شما فواهد بود. بهترین و متفاوت‌ترین نوشته‌هایی که از امروز تا اول اسفند به دستمان برسد، در ویژه‌نامه نوروزی مجله به چاپ می‌رسند و به یکی از آنها جایزه‌ای تعلق فواهد گرفت.

با تشکر: ارمان زمان فشمی

* چراغ قرمز



- تقدیم به شاعر بی‌نظیر آستارا

گفته بودی برایت فرقی نمی‌کند دارا باشم یا سارا. گفته بودی چشم‌هایت با خودت یکی نیستند، نمی‌دانی به کدام عینک اطمینان کنی... گفته بودی پشت چراغ قرمزها توقف نکنم. ... گفته بودی تا اطلاع ثانوی عشق تعطیل... یادت هست گفته بودی... گفته بودی... من هنوز پشت چراغ قرمزم... پشت چراغ قرمز منتظر کسی که به هیچ عینکی اطمینان نکرده است، منتظر کسی که گفت تا اطلاع ثانوی... اما عاشق شدی... من هنوز پشت چراغ قرمزم....

شبنم - اردبیل

* راه اندوه

به هر راهی که رفتیم قومی دیدیم. گفتیم خداوند مرا به راهی بر که من باشم و تو و خلق را در آن راه نباشد. راه اندوه در پیش من نهاد و گفت: اندوه، باری گران است، خلق نتواند برکشید!

اسماء منصورزاده - خواف

* چفت

راه می‌روم در کوچه پس کوچه‌های قدیمی این شهر سست‌پیکر و دلم می‌کشد که بروم به طرف قدیمی‌تر کوچه و پشت کنب به سنگ‌های سیاه براق و دست بکشم به سیمانی دیوار. پنجره‌های رنگی است و فکر می‌کنم به ساییده شدن و این که دلم نمی‌خواهدش... دلم نمی‌خواهد آن‌قدر ساییده شوم تا روی هم لیز بخوریم... مگر نمی‌شود دندان‌هایمان گیر کند به هم و چفت شویم؟! این‌طور اگر از جا هم در برویم بالاخره دوباره چفت می‌شویم... اما اگر لیز بخوریم و تند برویم دیگر من کجا و تو کجا؟

میلا - آمل

* خوب، بد، تست



تو خوبی می‌کنی برای کی؟ تو خوبی می‌کنی برای چی؟ تو خوبی می‌کنی برای کسی که دوستش داری! اگر دوستش نداشتی که خوبی نمی‌کردی، می‌کردی؟ پس نباید انتظار جبران داشته باشی... چون دوستش داری... بزرگی گفته: دوست داشتن یعنی «نثار کردن»، دوست داشتن یعنی «دادن»، نه گرفتن. یعنی اگر کسی رو دوست داری، انتظار گرفتن یا برگشت چیزی رو ازش نداری....

خوب بودن می‌تونه مطلق باشه آگه خودمون بخوایم. به نظرم خوب بودن ذاتیه، نه اکتسابیه. یعنی اگر کسی خوب باشه پس خوبی کردن رو ذاتا بلده. هر چقدر هم از خوبی کردن ضربه خورده باشه، باز هم خوبی می‌کنه، چون پیش خودش در خلوت خودش از خودش این‌طوری بیشتر راضیه... ما از خوبی کردن می‌ترسیم چون: «اگر یکی بخواد کاری رو انجام بده دنبال راهش می‌گرده، اگر نخواد انجام بده دنبال بهانه‌اش!» ما از کدوم دسته هستیم؟!... گفتن اینها بیشتر ذکر مصیبتیه...

- آی تویی که خوبی می‌کنی! جواب خوب بودن خودت رو از کی می‌خوای؟ ... ما خوبی نمی‌کنیم چون از خوب بودن می‌ترسیم، ما خوبی نمی‌کنیم چون از محبت کردن می‌ترسیم، ما خوبی نمی‌کنیم چون نمی‌خوایم خوب باشیم؟ - آهای تویی که تحت تأثیر قرار گرفتی! می‌خوای از این به بعد خوب باشی، می‌خوای خوبی کنی... نمی‌خواه... حداقل جواب خوبی رو با خوبی بده....

محسن (پشت کنکوری) - ساری

این عکس را دوست فائمه فمینیست طی سفر افبرش به یکی از شهرها ششماً شکار کرده. متماً می‌دانید که اصل قضیه این است: «هرکس شود را بشناسد فدای خود را شناخته است.» مالا این که پطوره مملۀ فوق به جمله توی عکس تبدیل شده و پرا هیج کس برای تصمیمش اقدام نکرده، سؤالی است که تا این لفظه همپنان بی‌پاسخ مانده است!



*** غلامرضا عبدیان از حسن‌آباد فشافویه:**

«نمی‌دانم تا چه اندازه به این موضوع اعتقاد دارید: بعضی واژه‌ها مختص خانمهاست یا حداقل خانمها بیشتر از آنها استفاده می‌کنند مثل «از من گفتن بود»، «انگار نه انگار»، «یک جور»، «می‌دونستم»، «حس می‌زنم»، «عجولانه»، «نه دیگه»، «از جوش آوردنش لذت می‌برم»، «نه داداش»، «می‌شه بگی»، «حالا خوبه»، «وگرنه»، «می‌خواهی بگی»... ولی آقایون به جای «یک‌جوری» می‌گن «این‌جوری»، به جای «نه داداش» می‌گن، «نه داش»، به جای «انگار» می‌گن «انگاری»، به جای «یعنی می‌گی» می‌گن «یعنی چی» و به جای «می‌خواهی بگی» می‌گن «حرف رو بزن». بنابراین به نظر می‌رسه مجهول برای تهیه و تنظیم مطالب صفحه‌اش از یک شخصیت خانه‌دار (و نه همکار) کمک می‌گیره. دوست دارم بدونم تا چه حد درست فکر کردم. با تقدیم احترامات فائمه.»

گیربازار

– یعنی چی، انگاری این جوری می‌خواهی بگی از جوش آوردن من لذت می‌بری! نه داش، عجولانه حرفت رو نزن، می‌شه بگی خودت فائمه‌ای یا غلامرضا! نه دیگه... از من گفتن بود!

*** فرزانه آبی‌پوش از بشرویه:** «مجهول یه سؤالی تو ذهنم ایجاد شده که از هر کی می‌پرسم بلد نیست بهش جواب بده. حالا از تو می‌پرسم شاید بتونی جواب بدی: به نظر تو می‌شه از ماست، سرشیر گرفت؟»

– نمی‌دونم، با همین سؤال خودت امتحان کن ببین می‌شه؟!
*** سپیده برگ بیده از مراغه (مریخ باستانی):** «مجهول اگه به نفر تو رودخونه در حال غرق شدن باشه و ازت کمک بخواد، تو هم شنا بلد نباشی، چی کار می‌کنی؟»

– بهش می‌گم آخه آدم حسابی اینجا هم جای کمک خواستن و گدایی کرده؟!
*** وحیده فروغی (آمیشاباتل از نهبندان):** «تو را به جرم نگاه زیبایت در زندان قلبم به حبس ابد محکوم می‌کنم، مگر در دادگاه عشق بگویی دوست دارم.»
– بی‌خیال، ما همون زندانرو می‌پذیریم... به خصوص که فهمیدیم انفرادی نیست و با پروپنچ خوش می‌گذره!

*** شاکرد اول از بجنورد:**
«جو خنده دلگشایی، شک ندارم نمودار وفایی، شک ندارم مرا جذب رخت کردی همیشه تو یک‌آهنربایی، شک ندارم.»
– پس تو هم یک آدم آهنی هستی، شک ندارم!
*** جوجه اردک زشت از فریدونکنار:** «مجهول زود بگو اگه پیام دفتر مجله‌تون با چی ازم پذیرایی می‌شه تا ببینم می‌تونم پیام یانه.»
– با جای و قند!

*** سانی مهربون از نورآباد ممسنی:** بله، خیلی وقتا ممکنه نتیجه، اون چیزی نباشه که آدم فکر می‌کنه!

*** رز آبی از بردسیر:** «این بچه‌های صفحه، عاشق چی شما شده‌اند که این جوری مشتاق تشخیص هویتان هستند، عاشق زبان شما که واسه هرکس یه جوابی دارد یا چیز دیگری است؟»
– یا چیز دیگری است!

*** اکسین:** اتفاقاً این، تصمیمیه که خودم معلوم گرفته و من حس می‌کنم باید به تصمیمش احترام گذاشت، البته احترام به خواست مخاطب هم در اولویت بود و باید برگردد.

*** ساه‌دل از لاهیجان:** «مجهول عزیز، هیچ کس مثل تو نمی‌شه، که بمونه تا همیشه. اون یکی‌ها بدن، بد. فقط تو خوب خوبی. باور کن از ته دل می‌گم. حال تورو چون من نامه‌ام رو چاپ کن و باور کن من اهل تملق نیستم چون با روحیه‌ام نمی‌خوره.»



– من هم از بادمجون دور قاب چین‌ها بدم می‌آد برای همین پاجه‌خاری‌های تورو چاپ نمی‌کنم!
*** تغییر یک رویا از سرزمینی که آدمکها در آن زندگی می‌کنند:** بذار ببینم چی کار می‌تونم برات بکنم.

*** گلی:** «من درس حوضی می‌خونم.»
– «حوضی» رو می‌دونم چیه، ولی تو احتمالاً دور حوض، درس می‌خونی!
*** نیوشان از لاهیجان:** نمی‌دونم باران لاهیجی همشهری تواه یا نه، اما فرزند حسنی که تو تلویزیون برنامه داره.

*** معصومه از زرین‌شهر:** می‌دونی هر ماه برای آدمایی مثل من چندتا نامه می‌آد که همه‌شون با دلیل و آیه مطمئن شدن نیمه گمشده زندگیشون رو پیدا کردن؟ آخه شما دخترا چرا به خودتون نمی‌آین؟ چرا نمی‌خواین قبول کنید که ممکنه اشتباه کرده باشین؟ چرا می‌گذارید ظاهربینی و احساسات، عقل و منطقتون رو کمرنگ کنه؟ چرا دنبال آدمی مثل خودتون نمی‌گردین؟ چرا زندگی رو این قدر سخت می‌گیرین؟ چرا به بخت مناسبی که دور و برتونه لگد می‌زنید، اون هم به خاطر یه سری رویای دور از دسترس؟ برات دعا می‌کنم، همیشه برای همه جوونا دعا می‌کنم که حواسشون باشه با زندگیشون چی کار دارن می‌کنن.

*** نیلوفر آبی از بروجرد:** این هم یه جور نگرشه اما هر مساله‌ای یه عمق داره و یه سطح. تو عمقی نگاه کردی اما سطح رو هم باید، بررسی کرد، چون معمولاً اونیه که با تغییر شرایط دستخوش تغییر می‌شه، ضمن این که مساله پیچیده‌ای مثل عشق رو می‌شه از ابعاد مختلف و حتی گاهی مخالف، تحلیل کرد.

نکته دیگه این که خوندن نامه‌های تو سخته، چون کاغذها رو از بالا به هم می‌جسبونی و موقع ورق زدن، هی باید اونا رو سروه کرد. می‌تونی اونا رو جوری به هم وصل کنی که مثل کتاب و دفتر ورق زده بشن.

*** Danger از اصفهان:** «من توی اعتساب غذا هستم.»
– آره معلومه تو «اعتصاب» هستی، آخه به سوادت فشار آورده!
*** الهه دریا از دریا:** «با این که در آستانه ۱۹ سالگی هستم، حتی احساس نمی‌کنم کمی عاقلتر شدم.»

– در آستانه ۱۹ سالگی هستی، در آستانه ترکوندن قرص X نیستی که چنین توهمی بزنی!
*** شبنم از آمل:** تو از بازمانده‌های نسل اول صفحه مجهولی. یه خبر درست و حسابی از خودت بده.

*** سانااز persepolice love از صحنه:** «به دوستم مریم زنگ زد. گفت حدس بزن برای هدیه تولدت چی گرفتم. مامانش لو داد که اولش «سین» داره و به آشپزخونه مربوطه. من هم که آخر کمرویی، گفتم اوا، دستتون درد نکنه، حالا سرخ‌کنش چه مارکی هست؟» بنده خداها انگشت به دهن مونده بودن از کمرویی و خجالت این بشر! خلاصه یه شونصد دقیقه‌ای حدس و حوس (!) زدیم (بخشید از طرف سازمان حمایت از زبان فارسی تماس گرفتن گویا کار واجب دارن... یه چند لحظه ... آی... اوی... غلط کردم... چشم!) هیچی، کار مهمی نبود... بله، داشتم می‌گفتم، بعد از حدس انواع سبب‌زمینی و سوسک و سرکه رسیدیم به اصل کادو. معلوم شد دوست ما انگار دلش برای شوهرمون سوخته و برامون یک کتاب آشپزی گرفته. ها؟ «سین» چی شد؟ خوب، اسم نویسنده‌اش ساناز دیگه!... البته مامانش قول داد اگه موفق به کسب امتیاز ازدواج شدم، برام سرخ‌کن هم بخره.»

– سوسکش هم با من... اگه هم ازدواج نکردی سرکه‌اش با من!!
*** مریم عسل از نورآباد ممسنی:** «چند مدت پیش پسر یکی از اقوام دورمون تصادف کرد. مامانش با گریه از یکی از دوستای پسره که کنارش بوده پرسید تو رو خدا طوریش نشده؟ پسره جواب داد: نه به خدا، هیچی نشده. شما بگو یه سر سوزن زخم شده، من می‌گم نه. سالم سالمه، فقط دکتر گفت یه ذره «مغزش» آسیب دیده!! مجهول تو بگو ما باهاش چی کار می‌کردیم؟»
– می‌فرستادینش پیش دکتر، مغز اون رو هم یه بررسی می‌کردن!



*** شب نقره‌ای از زمین:** «آهای بچه‌های قدیمی نرگس نوروزی، رضا بخشی، فانا، دکتر طاهره نادریان، مامشاد در طرح لاغر، جودی‌ابوت، بچه‌های سیرجان و برازجان که اسمشون یادم نیست، بچه مثبت از مشهد، سبک و زردک، جوجوی پاییزی، نورعلی آل مردان، ثریا مالندی، SOSA، ۶۶۶ از ناکجاآباد، حسام توتی، رضا اولادی، ۲۰ انگشتی و همه و همه... بابا کجا هستید بی‌معرفتا؟ نه به اون همه شور و حالی که اون وقتا داشتید و سر

جوانان

فرم اشتراک

اگر خواهان اشتراک نشریه جوانان امروز هستید:

- فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید. (از پاسخ دادن به فرم‌های ناخوانا معذوریم.)
- حق اشتراک را به حساب جاری ۲۵۱۰۰۵۰۶۰ نزد بانک تجارت شعبه میرداماد شرقی واریز کنید.

از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.

□ در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.

□ بریده یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمایید.

تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - ساختمان روزنامه اطلاعات امور مشترکین - کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

○ حق اشتراک سالانه:

○ برای داخل کشور:

یک سال	ششماه	سه ماه
۲۶۰۰۰۰ ریال	۱۳۰۰۰۰ ریال	۶۵۰۰۰۰ ریال

○ برای خارج از کشور:

مدت اشتراک	گروه ۱	گروه ۲	گروه ۳
	پاکستان، ترکیه، امارات متحده عربی، ارمنستان	اروپا، هندوستان، گرجستان	آمریکا، ژاپن، هنگ کنگ، کانادا، استرالیا
یک سال	۷۹۰۰۰۰ ریال	۸۸۰۰۰۰ ریال	۹۲۰۰۰۰ ریال
ششماه	۴۰۰۰۰۰ ریال	۴۴۰۰۰۰ ریال	۴۶۰۰۰۰ ریال
سه ماه	۲۰۰۰۰۰ ریال	۲۲۰۰۰۰ ریال	۲۳۰۰۰۰ ریال

○ توجه:

○ در صورت عدم دریافت نشریه تا ۱۵ روز پس از انتشار آن با شماره تلفنهای ۲۹۹۹۳۴۷۱-۲ بخش آبونمان تماس حاصل فرمایید.

برگ درخواست اشتراک «مجله جوانان» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک: _____
آدرس مشترک: _____

کد پستی: _____ تلفن: _____
صندوق پستی: _____

قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک قبلی

قید کد پستی الزامی می‌باشد.

برگ درخواست اشتراک «مجله جوانان» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفاً با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)

آدرس رابط مشترک در ایران: _____

کد پستی: _____ تلفن: _____
صندوق پستی: _____

قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک قبلی

قید کد پستی الزامی می‌باشد.

مجهول رو خوردید، نه به حالا که باید نازتون رو کشید تا سراغی از مجهول و ما بگیرید! بجنید و در راستای احیای سرزندگی خودمون و صفحه و در راستای دوباره دور هم جمع شدنمون و در راستای اتحاد همیشگی و پشتیبانی از صفحه همیشه گرمون به کاری بکنید. دوباره صفحه مجهول رو پروتک کنید. چقدر زود پا پس کشیدید، بی خیال زندگی مشترک، بی خیال دانشگاه... به چند هفته بی خیال شدید! از اسم تعجب نکنید و نگید خودم چرا تازه واردم من «جوجو»ی سابقم که بعد از ۱۰ ماه مدت شدم «قطره» و حالا شدم «شب نقره‌ای». هفت سال تو مجله بودم. بیان حداقل هفت سال دیگه باهم باشیم. منتظر اعلان جنگتون به ضدمجهول‌ها می‌شم. بینم کی اولین ایده جدید رو می‌ده و اولین کار جدید رو برای صفحه مجهول می‌کنه... منتظر می‌مونیم ببینیم بچه‌های قدیمی که خیلی وقته نامه ندادن بازهم نامه می‌دن؟»

* **قلب طلایی از طلافروشی:** «حقیقت اینه که من به خاطر مشکلات فراوان زندگی با خدا قهره کرده بودم و خیلی وقته که نماز نمی‌خوندم. من هر سال در ماه رمضان قرآن ختم می‌کردم اما امسال این کار رو نکردم. همیشه می‌گفتم خدا من رو فراموش کرده. این همه بلا سرم اومده و خدا به نگاه هم بهم نگرد. اما حالا می‌فهمم که من خدا رو فراموش کرده بودم و چشمم رو به روی تمام خوبی‌ها بسته بودم. وقتی مجله این هفته رو خوندم، از خواب غفلت بیدار شدم. از سیزک و به خصوص از جوجه اردک زشت به خاطر نوشته زیبای تشکر می‌کنم.»

* **phoenix:** «البته جمله مادام کاملیا خیلی ایهام داشت، آخه وقتی به نفر می‌خواد از دیگران کتاب بگیره دیگه نمی‌گه اشاعه فرهنگ کتابخوانی! ولی بهش سلام برسون و بگو من سه تا کتاب قابل تعویض دارم: مین‌پرست، نیایش و قصه‌های مردم مهربان که این کتاب آخری واسه گروه سنی ۸ تا ۱۲ سال خوبه و من اون رو زمانی که قدیه پارچ (!) بودم گرفتم، به وقت در موردمون فکر بد نکنن! بهش بگو اگه می‌خواد اعلام کنه تا توافقات بعدی رو به انجام برسونیم.»

* **غریبه تنها از لاوستان:** «کارل یونگ گفته است: تا چیزی را نپذیریم، نمی‌توانیم تغییرش دهیم.»
* **معصوم از فارسین:** «تمام ثانیه‌های زندگی ما رنگی هستند و این تفکر ماست که رنگ آن را انتخاب می‌کند.»

* **سمیرا از شهریار:** «زندگی یک پل قدیمی است. به این فکر نکن که اگر به تنهایی از آن بگذری دیرتر خراب می‌شود، به این فکر کن که اگر افتادی یکی باشد که دستت را بگیرد.»

* **شیرین zigzag از تهران:** «امام‌خمینی (ره) فرمود:

در محفل دوستان به جز یاد تو نیست
آزاده نباشد آن که آزاد تو نیست

شیرین لب و شیرین خط و شیرین گفتار
آن کیست که با این همه فرهاد تو نیست؟»

* **هامون از پشت کوه:** «قیصر امین‌پور:

وقتی تو نیستی
نه هست‌های ما چونان که بایدند
نه بایدها

هر روز بی تو روز می‌باد است!»

* **رابرت استراتگ از ناکجاآباد:** «در آثار جبران خلیل جبران آمده است: خدای خوبی و خدای بدی بر بالای کوهی همدیگر را ملاقات کردند. خدای خوبی گفت: روزت به خیر برادر. خدای بدی پاسخی نداد. خدای خوبی گفت: امروز سرحال نیستی. خدای بدی گفت: درست است، زیرا این روزها مرا با تو اشتباه می‌گیرند. مرا به نام تو می‌خوانند و با من چنان رفتار می‌کنند که گویی من توام و این مرا خوش نمی‌آید. خدای خوبی گفت: اما مرا نیز با تو اشتباه می‌گیرند و مرا نیز به نام تو می‌خوانند.»

خدای بدی راه خویش گرفت و رفت، در حالی که به بلاهت انسان لعنت می‌فرستاد.»



گفتگو با
«فرید
عباسی»
پژوهشگر و
استاد نمونه

اشاره:

پس از تماس تلفنی از دکتر فرید عباسی خواستیم گفتگویی با هم داشته باشیم اما وی تمایلی به مصاحبه نداشت. شاید نمی‌خواست یادآور خاطرات تلخ جنگ باشد، زیرا تعدادی از دوستانش در کنار او به شهادت رسیده بودند. با این حال در دفتر کارش با لبخند زیبایی به استقبال مان آمد. دکتر عباسی، یعنی کتاب گویای بخشی از هویت جنگ که با نام جانباز ۳۰٪ عین شده است. تصاویر سال‌های دور، خیلی زود جلو چشمانش شکل می‌گیرد و ما را به دورانی می‌برد که در شهرها و خیابان‌ها به جای دود ماشین و بوق و قیل و قال، صدای دود موشک، آریبی‌چی و خمپاره و چالچله شنیده می‌شود. البته گاهی هم صدای بمباران می‌آید. با هم به سال‌های جنگ نقبی می‌زنیم!

* خودتان را معرفی کنید.

فرید عباسی متولد مهرماه ۱۳۴۷ هستم. دکترای رشته دندانپزشکی سال ۷۱ و دارای بورس تخصصی بیماری‌های دهان سال ۸۲

از حیطه‌ی فعالیت‌تان بفرمایید.

عضو هیات علمی دانشگاه، رئیس بخش بیماری‌های دهان و مدیر گروه، سرپرست تخصصی گروه بیماری‌های دهان، سرپرست دانشکده دندانپزشکی، عضو شورای پایان‌نامه، عضو شورای پژوهشی و آموزشی، سرپرست کتابخانه و سایت کامپیوتری، ترجمه سه کتاب، ارائه سه طرح پژوهشی، ارائه ۶ مقاله علمی و پژوهشی، عضو بسیج دانشجویی، پژوهشگر نمونه در سال ۸۶ استاد نمونه در سال ۸۷.

* چه سالی به جبهه رفتید؟

سال ۶۴. آن زمان ۱۷ ساله بودم.

* هدف‌تان از رفتن به جبهه چه بود؟

همه مردم اطاعت از فرمان امام خمینی (ره) و احساس تکلیف می‌کردند. چو آن زمان رفتن به جبهه و شهادت بود.

* تا چه سالی در جبهه بودید؟

تا سال ۶۷.

* در چند عملیات حضور داشتید؟

در عملیات کربلا ۱، کربلا ۴، کربلا ۵ و در مناطق شلمچه، خرمشهر، جزیره بوارین، مهران و دهلران.

* در کدام عملیات مقام جانبازی را به دست آوردید؟

کربلا ۵. پاتک شبانه عراق شب ۲۲ دی ماه سال ۶۵. تقریباً کل گردان آسیب دید و بنده هم مجروح شدم.

* چه جراحاتی به شما وارد شد؟

بنده از ناحیه کمر، شکم و بازو مجروح شدم.

* چه زمانی خانواده در جریان مجروحیت شما قرار گرفتند؟

مدتی در بیمارستان قائم مشهد بستری و مدت ۱۵ روز بیهوش بودم و پلاکم هم همراه نبود. بعد از به هوش آمدن، مشخصاتم را گفتم و کادر بیمارستان خانواده‌ام را باخبر کردند.

* در جبهه چی دیدید؟

تحول دیدم. جوانانی که در محیط فرهنگی خوبی رشد نکرده بودند زمانی که به جبهه می‌آمدند واقعاً عوض می‌شدند. مرگ را خیلی راحت و قشنگ باور کرده بودند و عبادت خالصانه داشتند. ترک محرمت و انجام مستحبات سرلوحه‌ی برنامه روزانه‌شان بود. به طوری که جوان ۱۶-۱۷ ساله به جز خواندن نماز صبح و اول وقت، از نماز شب و مناجات هم غافل نبود. ایثارگری به وفور یافت می‌شد. جو جبهه و کنار دوستان جنگیدن به قدری زیبا بود که گویی طبقه پنجم بهشت قرار داشتیم و از آن محیط بیرون آمدن بسیار سخت بود.

* یک خاطره از دوران جنگ بگویید.

جوانی به نام نقی ذکایی که شاید دو سال از من بزرگتر بود در جبهه همچون مادر هوایمان را داشت. وقتی غذا یا میوه یا... می‌رسید تمام مواد غذایی را بین تمام بچه‌ها به طور مساوی پخش

می‌کرد و هرچه میوه‌ی لک زده و نان خشک بود خودش می‌خورد واقعاً فرد بی‌نظیری بود. و اخلاص کامل داشت و آن قدر در جبهه به این طرف و آن طرف سرک کشید تا از وضع بچه‌ها باخبر شود که خودش شربت شهادت نوشید.

* فلسفه و پیام شهادت و جانبازی چیست؟

آزادگی، دین مداری، ولایت پذیری.

* چطور مجدداً ادامه تحصیل دادید؟

بنده در مدرسه علوی درس می‌خواندم و اصلاً فاصله نیتانم. حتی زمانی که مجروح شدم پس از کمی بهبودی برای تحصیل به دانشکده رتم و در دانشکده جزو ۱۰ درصد نفرات اول دانشجویان بودم.

* چرا سراع دندانپزشکی رفتید؟

دوره دبیرستان طرح کاد در یک کلینیک دندانپزشکی کارآموزی داشتم که به این رشته علاقه‌مند شدم و چون رشته پزشکی را هم دوست داشتم در دوره‌ی تخصصی شاخه‌ای را انتخاب کردم که با رشته پزشکی ارتباط نزدیکی دارد.

* کتاب‌هایی که تاکنون چاپ کرده‌اید؟

چهار کتاب به چاپ رسانده‌ام.

* چطور به فکر چاپ کتاب افتادید؟

کتاب جزو زندگی یک استاد دانشگاه است. باید مطالعه داشت و نوشت و سخنرانی کرد. دوبار سخنرانی در کشورهای اندونزی و تایلند داشته‌ام و در همایش داخلی انجمن دندانپزشکی و کنگره‌های بین‌المللی دندانپزشکی هم سخنرانی داشته‌ام. برای ارتقاء سطح علمی به عنوان مدرس باید پویا باشم.

* چه کتابی می‌خوانید؟

کتاب علمی و اگر فرصت کنم شرح حال بزرگان مذهبی را نیز مطالعه می‌کنم.

* شرکت در کنفرانس‌های داخلی و خارجی چه نتایج مثبتی برایتان داشت؟

با علوم و روش‌های جدید آشنا شدم. ضمن اینکه یاد می‌دهم مطالبی هم یاد می‌گیرم.

* اگر روزی اصلاً بیمار نداشته باشید؟

رشته دندانپزشکی به جز درمان بیماران، رشته تدریسی هم هست و هیچ وقت علم آموزی در هیچ برهه‌ای تمام شدنی نیست، با این وصف اگر فرصتی پیش آید، کتاب‌های مربوط به رشته‌ام را مطالعه می‌کنم.

* ساعات کار حضرت‌تعالی به چه صورت است؟

سه الی چهار ساعت بیشتر بیمار نمی‌بینم آن هم به خاطر وضعیت خاصی که دارم ولیکن در مقابل تدریس زیاد انجام می‌دهم.

* از دواج کرده‌اید؟

خیر، شرایط مجروحیت به نحوی بود که مرا از این امر مقدس بازداشت و بعد امتحان تخصصی و مورد هم فرصتی پیش نیامد.

* چقدر فرصت و وقت برای خانواده می‌گذارید؟

آن قدر مشغله کاری‌ام زیاد است که وقت بسیار کمی برای خانواده می‌گذارم.

* کار زیاد، ارزش کم توجیهی به خانواده را دارد؟

اگر پول درآوردن بود حق با شما بود ولیکن فعالیت و کار من به خاطر درمان و تدریس است و نوعی کارآموزی به دیگر افراد.

* تنگناهای زندگی سخت‌تر است یا جنگ با دشمن متجاوز؟

تنگناهای زندگی. به جرات می‌گویم بهترین دوره دوران جنگ بود. با وجود سختی، گرسنگی، تشنگی و... احساس سختی نمی‌کردم. مجروحیت برایم لذت بخش بود. درد مردم و دور شدن از دین و انقلابی که کردم بسیار سخت‌تر است. به خصوص برای خانواده‌هایی که در این زمینه آسیب دیده‌اند یک فشار روحی مضاعف به دنبال دارد.

* این فشار روانی را چگونه می‌توان به حداقل رساند؟

همکاری مردم و دولت‌مردان را طلب می‌کند. مردم بی‌تفاوت به انقلاب و مملکت نباشند. دولت‌مردان هم حرفهایشان در حد شعار و حرف نباشد و در عمل به دنبال اغراض سیاسی خودشان نباشند. همچون آیه: الناس علی دین ملوکهم (مردم بر دین حاکمان خود هستند)

* چگونه می‌توانیم هشت سال دفاع مقدس را به جوانها توضیح دهیم؟

با نشان دادن واقعیت‌هایی که در جبهه وجود داشته و اهداف اصلی دفاع مقدس و دفاع از مملکت.

* چه پیامی برای جوانها دارید؟

جوانها به خصوص دانشجویان که قشر بزرگی از جامعه فعلی ما را تشکیل می‌دهند، سطحی به مسائل نگاه نکنند و برای رسیدن به هدف‌های شخصی و علمی خودشان استقامت به خرج دهند که این استقامت در کار باعث پیروزی‌شان می‌شود.

* عمده مشکل دانشجویان با توجه به اینکه با آنها در ارتباط نزدیک هستید، چیست؟

نسبت به آینده شغلی خودشان امیدواری کمی دارند. مثلاً بیان می‌کنند فوق تخصص هم بگیریم، جایی نیست که کار کنیم. انگیزه‌شان پایین است. با توجه به اینکه رتبه بالایی دارند چون انگیزه ندارند افت علمی پیدا می‌کنند. برخی از دانشجویان دنبال مدرک هستند لذا تقلب زیاد دیده می‌شود. تا به اولین مانع برخورد می‌کنند، دست از تلاش می‌کشند. امیدوارم دانشجویان هر روز با انگیزه تر به علم و تحصیل بپردازند.





(زمستانه)

آش گندم



مواد لازم:

گندم: ۲۵۰ گرم
 (زرده، نمک، فلفل: به مقدار لازم)
 سبزی مفلوبه: به اندازه دلفواہ
 عدس: ۱۰۰ گرم
 نفود: نصف پیمانه
 رشته: یک بسته متوسط
 آب: ۳ لیوان بزرگ
 پیاز: یک عدد متوسط
 (روغن: ۳ قاشق غذاخوری)

روش پخت:

دو ساعت قبل از پخت، عدس، نخود و گندم را خیس کرده و مقداری روغن را در ظرف مورد نظر ریخته و پس از داغ شدن پیاز خرد شده را داخل روغن می‌ریزیم و سپس به ترتیب گندم، عدس و نخود را یکی یکی به پیاز سرخ کرده افزوده و تفت می‌دهیم. پس از نیم ساعت پخت، داخل روغن ادویه‌های ذکر شده را اضافه می‌کنیم و آب را داخل ظرف می‌ریزیم تا کاملاً به جوش بیاید و تا فراموش نشده سبزی را ریخته و ۱۰ دقیقه مانده به خاموش کردن شعله رشته‌ی مورد نظر را اضافه می‌کنیم و غذا تا آماده خوردن شده و با سبزی تزیین می‌کنیم.
 (توجه: این غذا مخصوص منطقه‌های سردسیر است)

باتشکراز: گل نساء کیانی

دانشتنی × خانه



شود. این دستور برای لکه آب نارنگی نیز مؤثر است.

برطرف کردن لکه حشرات

می‌توانید لکه‌هایی را که به وسیله حشرات روی پنجره‌ها به وجود می‌آیند با جای سرد از میان ببرید.

روان کردن کمد و دراورها

درب کمد و دراورهایی که سفت شده، دارای صدا هستند و سفت باز و بسته می‌شوند ولی به آسانی شما می‌توانید دراورها را از محل سایش، صابون خشک بمالید و محل را صاف کنید که موجب از بین رفتن صدا و آسانی باز و بسته شدن آنها می‌شود.

لباس‌های جوهری

لباسی را که به جوهر آلوده شده است به مدت ۵ دقیقه در ظرف پر از شیر بخوابانید سپس آن را بیرون آورده با آب معمولی بشویید، اثر لکه جوهر به کلی از بین می‌رود.



لکه شیر روی موکت

شیر روی موکت در ابتدا منظره زشتی ندارد ولی بعداً خیلی زشت می‌شود. اضافه شیر را وقتی تازه است با لبه قاشق یا وسیله دیگر بردارید، سپس در آب نیم‌گرم مقداری پودر لباسشویی بریزید و اسفنج را در آب فرو برید و روی لکه بمالید و آن محل را آبکشی کنید و چندبار این کار را انجام دهید. سپس یک قاشق سوپخوری آب اکسیژنه ۱۰ درصد را در یک لیتر آب بریزید و بار دیگر لکه زدایی کنید و بعد با اسفنج آب بکشید و بعد از خشک شدن رویش دستمال بکشید یا برس بزنید.

لکه رنگ مو

پارچه را در محلول ولرم آب و پودر رختشویی (۳ گرم در لیتر) خیس کنید و در محلول قوی پودر رختشویی بشویید و اگر لازم بود از محلول تتراکلرودو کربن استفاده کنید.

لکه آب پرتقال

برای پاک کردن لکه آب پرتقال، محل لکه را با پنبه آغشته به گلیسرین پاک کنید و پس از اینکه خشک شد روی آن یک دستمال مرطوب بکشید و بگذارید خشک

۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
ک							م								ی					۱
																				۲
																				۳
																				۴
																				۵
																				۶
																				۷
																				۸
																				۹
																				۱۰
																				۱۱
																				۱۲
																				۱۳
																				۱۴
			ز			گ			ک				ن							

پاسخ جدول مثلی ۷۲۶

برندگان جدول مثلی ۷۲۶

- ۱- بهاره سبزواری جوزانی - آبادان
۲- ماشاءالله فلاحتی - کاشان

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	
ه	د	ر	و	ز	ن	پ	ا	ل	ی	ش	گ	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا
د	ب	د	ب	و	س	س	و	ز	و	ا	ی	ر	ب	ا	ط	ر	ب	ا	ط	ر
ج	م	ح	م	ح	م	ح	م	ح	م	ح	م	ح	م	ح	م	ح	م	ح	م	ح
ی	ر	س	و	ب	د	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا
ن	و	ز	ا	د	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا
س	ل	و	س	و	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک
ر	ی	س	ل	و	س	و	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر
ز	ر	ا	ی	ن	ی	ن	ی	ن	ی	ن	ی	ن	ی	ن	ی	ن	ی	ن	ی	ن
م	ز	ا	ی	ن	ی	ن	ی	ن	ی	ن	ی	ن	ی	ن	ی	ن	ی	ن	ی	ن
ی	و	ن	ج	ه	ی	و	ن	ج	ه	ی	و	ن	ج	ه	ی	و	ن	ج	ه	ی
ن	ا	ن	ا	ن	ا	ن	ا	ن	ا	ن	ا	ن	ا	ن	ا	ن	ا	ن	ا	ن
ن	ی	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک
ن	ی	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک
ن	ی	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک
ن	ی	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک	ا	ر	ا	ک

افقی:

- دستور زبان انگلیسی - آرامش دهنده دل
- پس انداز و اندوخته - کشور نوشیدنی
- روایت کنندگان - ریزترین جزء عنصر - الهه گناه
- ظاهر بیرونی ساختمان - عبور کالا از یک کشور به کشور دیگر
- زدنی رفیق ناباب - دریای عرب - نام کوچک «ویلیامز» صاحب اثر «شب ایگوانا»
- از شخصیت‌های شاهنامه - خرس سماوی - بخیل و ممسک
- رفت و آمد وسائط نقلیه - محلی در مکه معظمه - از حروف ندا
- از ادات پرسشی - سوره نود و یکم از قرآن مجید
- رود پرآب اصفهان - خردکردن نان دیزی
- رسیدن وقت - عمومی دلاور و مبارز حضرت محمد (ص)
- چه وقت - منزل شاعرانه - عدد قریه
- پول کشور عربستان - سوگواری
- مؤنث پدر مرده - شریر و مفسد - بیهوده‌گویی
- دهر - بارگاه مقدس حضرت معصومه (س)
- برای درویش غنیمت است - درخت آزاده - راز و مناجات به درگاه ایزدی
- ناامید شونده - نت منفی - عزم و اراده
- سوء شهرت - ویتامین خونی - ربودن
- میله‌های موزی ورزش ژیمناستیک - مفرد فعل رفتن
- قلعه حسن صباح - گریز حیوان - شیره خشخاش
- سروصدای همراه با جار و جنجال - از بالاترین مهرهاست.

- کنایه از اینکه انسان نمی‌تواند از سرنوشتی که خداوند برای او مقدر کرده است، فرار کند.
- مرمر سفید - نژاد اصیل کشورمان - معادل پایانه مسافری
- آینه عبرت - ماشین ارتشی - خم پیشانی
- مجرای طعام - چراغ رستگاری - سرباز نیروی دریایی
- سوغات مسافرت - زاپاس - فلز چکش‌خور - پایتخت کشور اروپایی مالت
- شبکه اینترنتی - صابون خیاطی
- مخترع و ابداع‌گر تلگراف - آواز دسته‌جمعی - مایه ترقی
- آتش عامیانه - نت سوم موسیقی
- پدر فیزیک ایران - اثر چربی
- کاهن بودائیان تبت - بوی ماندگی - برگشته از دین - بی‌تاب و بیقرار
- یکی از سه خواهران نویسنده انگلیسی - کلید موسیقی - ضرورت و دربرگرفتن - حالت تهوع - پایداری در عهد و پیمان
- مشورت کردن - میل و رغبت فراوان برای به دست آوردن چیزی - از مصالح ساختمانی
- از پیامبران الهی - درس نخوانده - زنگ کاروان - سال آذری‌ها - حاصل کار حراف
- کنایه از چیزی نیست که بتوانی از آن سوءاستفاده کنی.

عمودی:

کی از دواج می‌کنم؟

- همیشه از یک مسیر استفاده می‌کنید؟
 الف) بله
 ب) گاهی اوقات مسیرهای دیگر را هم انتخاب می‌کنم
 ج) نه از یکنواختی و قابل پیش‌بینی بودن بیزارم.
 * ۲۱- در ماه گذشته با چند مجرد برخورد داشته‌اید؟
 الف) یک تا ۲ نفر
 ب) ۳ تا ۶ نفر
 ج) آنقدر زیاد که نمی‌توانم بشمارم
 د) هیچ مجردی
 * ۲۲- غزل‌های عاشقانه را دوست دارید؟
 الف) بله
 ب) بستگی دارد
 ج) بیزارم
 * ۲۳- آیا تا به حال به ازدواج با جدیت فکر کرده‌اید؟
 الف) بله
 ب) خیر
 ج) منظورتان یکبار ازدواج است!

پاسخ نامه‌های (کی از دواج می‌کنم؟)

ارمغان ارغوانی از بیرجند (۹۳/۴/۷): ترانه عاشقی از نورآباد لرستان (۹۱/۸/۷): مهربان از نورآباد لرستان (۸۹/۵/۳): شب نقره‌ای از زمین (۹۱/۱۲/۳): ترنم بهاری از نورآباد لرستان (۹۰/۲/۳): عاطفه - الف از نورآباد لرستان (۹۳/۱۰/۱۵): پسرشجاع از بهشت جنوب (۹۳/۵/۲): کلاه‌قرمزی از بهشت جنوب (۹۳/۷/۲): ستاره سرخ از بهشت جنوب (۹۴/۹/۱): رویای خیس از کرمان (دوست عزیزم نامه شما در شماره ۲۰۴۶، ۱۵ مهر ۸۷ پاسخ داده شده است و تاریخ ازدواج‌تان نیز ۹۱/۳/۸ اعلام شده بود. امیدوارم که همیشه خوشبخت باشید.) رب‌النوع گل از یونان (۹۰/۸/۳): دریای احساس از کاشمر (۹۱/۸/۳): رومن آبراموویچ از کاشمر (۹۳/۶/۱۲): دریا از کاشمر (۹۳/۵/۱۲): کهکشان از کاشمر (۹۲/۹/۲): داداش سیاه (۹۱/۱۲/۱۰): چکاوک از کاشمر (۹۱/۸/۳): دریای گلو از کاشمر (۹۰/۳/۲۷): لامپ کم مصرف از کاشمر (۸۹/۷/۱۴): گنگ بوک از کاشمر (۹۲/۸/۱۲): ستاره‌ای از ری (۹۰/۱۰/۵): عینک دودی از شهر دودها (۸۹/۳/۴): رضا از زواره (۹۰/۸/۱۲): علی از زواره (۸۹/۱۲/۳): حمید از زواره (۹۱/۷/۵): افسون دختری دلنگ و افسرده از کرمان (۹۰/۸/۵): کریستین رونالدو از زواره (۹۰/۳/۵):

- * ۱۰- در چه منطقه‌ای زندگی می‌کنید؟
 الف) شهری
 ب) حومه
 ج) روستایی
 * ۱۱- آیا تا به حال موهای‌تان بلند بوده است؟
 الف) بله، هنوز هم هست.
 ب) بله، چند سال پیش
 ج) از موی بلند بیزارم.
 د) نه، به موی بلند اهمیتی نمی‌دهم
 * ۱۲- آیا با غریبه‌ای به گردش می‌روید؟
 الف) بله
 ب) گاهگاهی
 ج) خیلی خطرناک است اما هیجان‌انگیز هم هست
 د) هرگز
 * ۱۳- آیا حرف اول نام خود را کنار حرف اول نام کسی که به نظرتان خوب می‌آید قرار می‌دهید؟
 الف) بله
 ب) خیر
 * ۱۴- آیا دوست دارید از عطر یا شامپوی مخصوص جنس مخالف استفاده کنید؟
 الف) بله
 ب) گاهی اوقات که مجبور باشم
 ج) هرگز
 * ۱۵- نظرتان در مورد «بیش از یکبار ازدواج کردن در زندگی» چیست؟
 الف) کار خوبی نیست
 ب) از این کار بیزارم
 ج) بد نیست، گاهی اوقات لازم است
 * ۱۶- روز عشاق ...
 الف) روز جشن عواطف و رویاهاست.
 ب) با محبوب خود سر کردن است
 ج) چندان اهمیتی ندارد.
 * ۱۷- چند وقت یکبار گوشت قرمز می‌خورید؟
 الف) هر روز
 ب) چند بار در هفته
 ج) دو روز در هفته
 د) یک بار در هفته
 ه) هرچند هفته یکبار
 و) هرگز
 * ۱۸- امسال در چند تا عروسی شرکت کرده‌اید؟
 الف) آنقدر که حسابش از دستم در رفته است.
 ب) بین ۵ تا ۱۰ بار
 ج) بین ۲ تا ۵ بار
 د) فقط یکبار
 ه) هیچ
 * ۱۹- آیا می‌توانید یک آهنگ را بارها و بارها گوش کنید؟
 الف) بله
 ب) خیر
 ج) گاهی اوقات
 * ۲۰- آیا برای رفتن به سرکار یا محل تحصیل

- با تویه به درخواست مکرر شما عزیزان، آزمون «کی از دواج می‌کنم؟» را هر از گاهی در مجله چاپ خواهیم کرد تا با ارسال پاسخ سؤال‌ها به دفتر مجله تاریخ ازدواج‌تان را به شما بگوییم.
توجه: برخی از دوستان فقط نام و سن‌شان را برایم ارسال کرده‌اند که باید بگویم تنها با همین مشخصات نمی‌توانم تاریخ ازدواج‌تان را پیش‌بینی کنم لازم است که پاسخ تمام سؤال‌های آزمون را برایم بفرستید.
 * ۱- زمانی که نگاه‌تان به فردی از جنس مخالف می‌افتد با خود چه فکری می‌کنید؟
 الف) او فوق‌العاده است
 ب) خوب، حالا که حرفش را زدید باید بگویم...
 ج) فکر خاصی نمی‌کنم
 * ۲- چند وقت به چند وقت به تماشای فیلم عاطفی می‌نشینید؟
 الف) تمام فیلم‌هایی که می‌بینم عاطفی‌اند.
 ب) گاهگاهی
 ج) به ندرت
 د) حالم را بهم می‌زند
 * ۳- آیا به خودتان عطر می‌زنید؟
 الف) هرگز
 ب) فقط مواقعی خاص
 ج) وقتی به مهمانی می‌روم
 د) همیشه
 * ۴- چند تن از دوستان‌تان ازدواج کرده‌اند؟
 الف) هیچ کدام
 ب) تعدادی
 ج) تقریباً همگی‌شان
 د) تنها من مجرد مانده‌ام
 * ۵- آیا تلاش می‌کنید کسی را که دوست دارید و می‌خواهید با وی ازدواج کنید از دست ندهید؟
 الف) بله
 ب) خیر
 * ۶- آیا هنگام خواب مورب می‌خوابید؟
 الف) بله
 ب) خیر
 ج) در موردش فکر نکرده‌ام
 * ۷- آیا در فکر دوستی با جنس مخالف خود هستید؟
 الف) بله
 ب) شاید...
 ج) خیر
 * ۸- از چه نوع گیاهانی در اتاق‌تان نگهداری می‌کنید؟
 الف) طبیعی
 ب) مصنوعی
 ج) اصلاً گیاهی ندارم
 * ۹- از کدام یک از ورزش‌های زیر خوش‌تان می‌آید؟
 الف) ورزش‌های پرهیجان
 ب) هرچه که با توپ سر و کار داشته باشد
 ج) ورزش‌های کم‌هیجان



بنابراین فواسته فوآنده گرامی از فارس این مبحث را افتصاص می‌دهیم به بیماری پوستی لک و پیس (Vitiligo)

لک و پیس (Vitiligo) چیست؟

بیماری لک و پیس که پزشکان به آن Vitiligo می‌گویند، از بیماری‌های نسبتاً کهن است. رنگ طبیعی پوست انسان‌ها که تا حدود زیادی متأثر از نژاد و ژنتیک افراد است، ناشی از رنگدانه‌هایی است که توسط سلول‌های خاص در پوست تولید می‌شود. تعداد این سلول‌ها و میزان رنگدانه تولیدی این سلول‌ها از عوامل و فاکتورهای اصلی تعیین‌کننده رنگ پوست افراد است. البته عوامل محیطی نیز ممکن است بر این موضوع تأثیرگذار باشد.

مشخصات ظاهری بیماری

در بیماری لک و پیس که یک بیماری اکتسابی است و به ندرت فردی به طور مادرزادی بدان مبتلا می‌شود، رنگدانه ناطقی از بدن کاهش یافته و فرآیند تولید آن دچار کاهش عملکرد و نهایتاً تخریب سلول‌های تولیدکننده می‌شود. بیماری ممکن است به طور موضعی یا منتشر دیده شود و ضایعات آن عمدتاً لکه‌های سفید شیری رنگی است که حدود و حاشیه کاملاً واضحی دارند و بیشتر اطراف منافذ بدن مانند لب‌ها، پلک‌ها حاشیه ناف و... دیده می‌شود.

سیر بیماری

از خصوصیات این بیماری آن است که روند بیماری و پیشرفت آن بطنی است و گاه چند ماه تا چند سال نیز طول می‌کشد. جالب است برخی بیماران خودبخودی و بدون هیچ درمانی بهبود می‌یابند.

عوامل مؤثر بر ایجاد بیماری

اگرچه عوامل و فاکتورهای مختلفی را به عنوان عوامل مستعدکننده بیماری (Risk Factor) مطرح می‌کنند، ولی متخصصان آن را جزو بیماری‌های با علت ناشناخته می‌دانند.

شیوع بیماری

شیوع این بیماری ۱/۲ درصد است. ابتلا زنان و مردان به این بیماری تقریباً یکسان است، ۵۰ درصد مبتلایان قبل از ۲۰ سالگی و ۲۵ درصد آنان قبل از ۱۰ سالگی به این بیماری مبتلا می‌شوند و در ۳۰ درصد موارد سابقه فامیلی مثبت وجود دارد. برخی بیماری‌ها با این بیماری همراهی دارند مانند بیماری دیابت، برخی بیماری‌های غده فوق کلیوی، برخی انواع کم‌خونی، برخی بیماری‌های تیروئید و...

درمان

از آنجا که روش کاملاً مؤثر درمانی در درمان این بیماران در دسترس نیست، معمولاً درمان طبی را به بیمارانی اختصاص می‌دهند که از نظر عوارض روحی بیماری الزامی کند. تحت فشار باشند یا بیماری از نظر زیبایی برای بیمار قابل تحمل و پذیرش نباشد یا اینکه سیر و روند بیماری، درمان را در افرادی که پوست روشن‌تری دارند، کاهش اختلاف رنگ لکه‌های گرفتار با پوست سالم اطراف کمتر است، لذا بیماران باید از برنزه شدن پوست اجتناب کنند، استفاده از مواد آرایشی معتبر و بهداشتی و تحت نظر مستقیم پزشک معالج هم کمک‌کننده است.

راهکارهای مراقبتی و درمانی

رنگدانه طبیعی پوست بدن، سدی دفاعی است در برابر اثرات مضر اشعه خورشید. لذا آفتاب سوختگی و حساسیت لکه‌های بیماری به آفتاب از شکایات شایع این بیماران است. بهتر است مناطقی که در تماس مستقیم با نور خورشید می‌باشند توسط مواد و ترکیبات استاندارد ضد آفتاب با عیار حفاظتی قابل قبول، پوشانده شوند. - از توصیه‌های مهم به این بیماران اجتناب از قرار گرفتن در معرض نور خورشید است.

- خالکوبی مناطق گرفتار به ویژه با در نظر گرفتن عوارض احتمالی آن و عفونت‌های منتقله، توصیه نمی‌شود. - استفاده از مواد و ترکیبات کورتون‌دار حتماً با تجویز پزشک و زیر نظر وی باشد.

- اگر بیماری وسعت زیادی داشته باشد و به درمان نیز جواب ندهد، می‌توان با روش‌های علمی و بهداشتی نواحی اطراف ضایعات را بی‌رنگ نمود تا اختلاف رنگ میان مناطق درگیر و نواحی سالم اطراف کمتر شده و چندان به چشم نیاید. اما بیماران باید بدانند که اولاً این درمان، دائمی و برگشت ناپذیر است، ثانیاً پذیرش، تحمل و همراهی بیماران برای انجام چنین روش‌های درمانی از محدودیت‌های جدی به شمار می‌آید.

درمان بیماری ویتیلیگو با استفاده از سلول‌های ملانوسیت در پژوهشکده رویان
محققان رویان با تزریق سلول‌های رنگدانه‌دار «ملانوسیت» خود بیمار به محل لکه‌های پوستی او، موفق شدند بدون ایجاد خراش یا تاول در کمتر از شش ماه، ضایعات پوستی بیمار را برطرف کنند.

لک و پیس Vitiligo

آیا می‌دانید...؟

- ۱- ظروف پلاستیکی دارای مواد شیمیایی شبیه استروژن هستند که مصرف مواد غذایی در این ظروف می‌تواند برای رشد مغزی کودکان خطرناک باشد.
- ۲- بنابراین جهت تغذیه نوزادان و کودکان یک تا دو ساله از بطری‌ها و وسایل شیشه‌ای یا چینی استفاده کنید.
- ۳- صبحانه سالم ابتداءً به بیماری‌های قلبی را کاهش می‌دهد.
- ۴- کم‌خوابی در نوجوانان، خطر ابتلا به فشار خون بالا را افزایش می‌دهد.
- ۵- مصرف مقدار بالای ویتامین «ث» می‌تواند کاهش توده استخوانی را در مردان سالمند کاهش دهد.

توجه:

خوانندگان عزیز می‌توانند سؤالات خود را در خصوص مشاوره پزشکی، حقوقی و تحصیلی به آدرس مجله بفرستند تا کارشناسان مجرب با پاسخ‌های لازم راهگشای مشکلات‌شان باشند. ضمناً می‌توانید همه روزه از ساعت ۸ صبح الی ۱۴ بعد از ظهر با تلفن ۲۹۹۹۳۳۴۶ یا ۲۹۹۹۳۳۰۳ سؤالات خود را مطرح کنید تا در اختیار مشاوران قرار گیرد.

صبح‌ها سرفه‌ام زیاد است



کیست تخمدان دارم

۱- با سلام فدمت مشاور پزشکی. دفتری ۱۹ ساله هستم که پرئود فیلی سفتی دارم. به پزشک که مراجعه کردم گفت: کیست تخمدان دارم. اگر آمپول نزنم ساکت نمی‌شوم. سه روز درد دارم. لطفاً راهنمایی‌ام کنید.
۲- در منطقه‌ای هستم که آبش شور است و گرمسیر. به نظر شما شوری آب می‌تواند مشکل کیست تخمدان دفترا و زنها باشد.
ستاره - بندر بشرویه

ستاره خانم، دختر خوبم. اول اینکه هیچ ارتباطی بین آب شور و گاهی حتی تغذیه و کیست تخمدان نمی‌باشد. ضمناً کیست‌های تخمدان چیزهای خیلی مهمی نیستند و با داروهای هورمونی قابل درمان و برطرف شدن هستند، البته نیاز به پیگیری دارد و در صورت بزرگ بودن و علائم دیگر نیاز به بررسی‌های بیشتری دارد که به نظر نمی‌رسد در مورد تو صادق باشد لذا با درمان‌های ساده و سرپایی به سادگی برطرف خواهد شد.

فیبروم دارم

زنی ۳۸ ساله که فیبروم دارم. پارسال آمپول دی‌فرلین زدم، تأثیر نداشت.
اندازه فیبروم ۴۳ × ۴۵ است، و رمم ۱۰۷ mm می‌باشد. درد دارم، اگر فیبروم را دست نزنم و عمل نکنم؛ اشکال دارم؟ اگر رمم را در بیاورم برای پوکی استخوان در سن پایین مشکل پیش نمی‌آید؟ اگر فیبروم بماند چه می‌شود؟ باید بگویم سه بچه دارم.
مریم - ح - کرمانشاه

خانم مریم، فیبروم توده‌ای خوش‌خیم می‌باشد که در عین خوش‌خیم بودنش اگر از ابعاد خاصی بزرگتر شد باید تخلیه گردد. تخلیه توده به همراه رحم (هیسترکتومی). البته فاکتورهای دیگری جهت انجام و یا عدم انجام عمل مؤثر هستند؛ از جمله زمان پرئودها، میزان خونریزی‌ها، سن بیمار و آیا اینکه بچه دارد یا نه؟ و یا اینکه هنوز بچه می‌خواهد یا نه؟ و... به هر حال اگر هیسترکتومی اندیکاسیون پیدا کرد عارضه خاصی برای شما نخواهد داشت و عوارض احتمالی ناشی از آن نیز با داروهای موجود به سادگی قابل پیشگیری و کنترل می‌باشد.

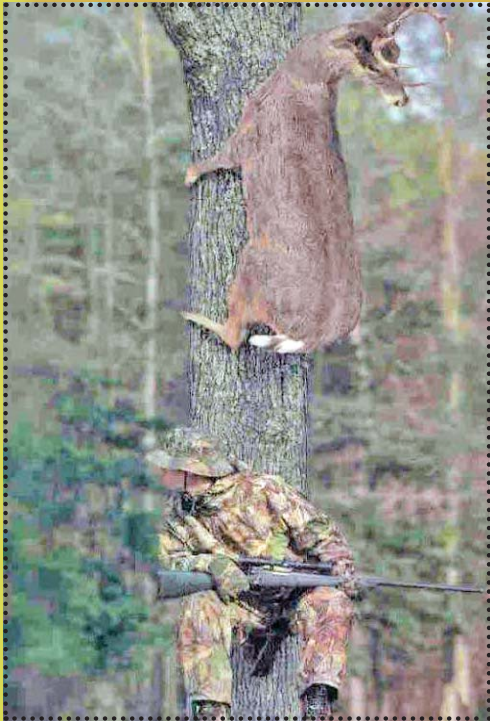
پاسخ کوتاه

خانم مرضیه ۵ از سنقر، خودت به خوبی بیماری‌ات را شرح داده‌ای. بیماری جنابالی مزمن، ارثی و... می‌باشد که نیاز به درمان طولانی، پیگیر و مؤثر دارد که البته به علت ماهیت بیماری شما به تنهایی نمی‌توانی به خودت کمک کنی و نیاز داری به یک نفر در خانواده مثل پدر، مادر، برادر یا خواهر و یا هر کس دلسوزی که بتواند با تو نزد پزشک بیاید و دستورات روانپزشک تو را دقیقاً اجرا کند. مطمئن باش خوب می‌شوی به شرط آن که حتماً نزد روانپزشک بروی. همراه دلسوز داشته باشی و حوصله. داروهایت را به موقع بخوری. به فکر یکدفعه خوب شدن نباشی و هر یک ذره که خوب می‌شوی خوشحال و امیدوار باشی برای ذره‌ای دیگر تا کم‌کم و کم‌کم بهتر و بهتر و بهتر بشوی و پس از مدتی می‌بینی که کاملاً خوب شده‌ان شاء‌الله. ضمناً بیماری تو ربطی به پسونریز (بیماری پوستی) ندارد.

جوانی ۱۹ ساله‌ام و آلرژی (آسم) دارم که مربوط به ریه‌ام می‌شود. سرفه می‌کنم و صبح‌ها سرفه‌ام زیاد است. از ده سالگی به این بیماری دچار شده‌ام و مشکل‌م رو به افزایش است. نزد متخصص ریه رفتم، داروی دیفن‌هیدرامین و قرص ضد آلرژی داد که مدود سه ماه مصرف کردم. کمی آرام شده‌ام اما برگشت پیدا کرد. مدتی است سرما فوردده‌ام و مالم بدتر شده است. آیا بیماری‌ام درمان دارد؟

م.ع - کرمانشاه

آقای محترم؛ براساس مختصری که از بیماری‌ات نوشته‌ای متوجه می‌شوم که دچار آسم شده‌ای، آن هم از نوع آلرژیک آن. آسم یا تنگی نفس یک بیماری است که علائم مهمی مثل سرفه - وزوز یا خس‌خس ریه و تنگی نفس داشته و عوامل ایجاد کننده متفاوتی هم دارد که عامل آسم شما به نظر می‌رسد حساسیت باشد و به آن آسم آلرژیک گفته می‌شود و درمان آن مصرف داروهای ضدحساسیت و داروهای گشادکننده برنش‌ها می‌باشد. داروهای دیگری نیز هست که هرکدام بنا به شرایط بیماری - اگر نیاز باشد - برای شما تجویز خواهند شد. البته شاید مهمترین بخش از درمان شما اجتناب از عوامل آلرژن و یا پرهیز و دوری از عوامل ایجاد کننده حساسیت و آلرژن باشد. ضمناً توصیه می‌کنم تا حد امکان سعی کنید که سرما نخورید که بیماری شما را تشدید می‌کند. به هر حال نگران نباش، بیماری شما قابل کنترل و درمان است.



باش تا صبح دولتت بدمد!



مادران ۹-۲۰!



بدون شرح



دوستی دایی فیله!



تلاش برای ادامه حیات



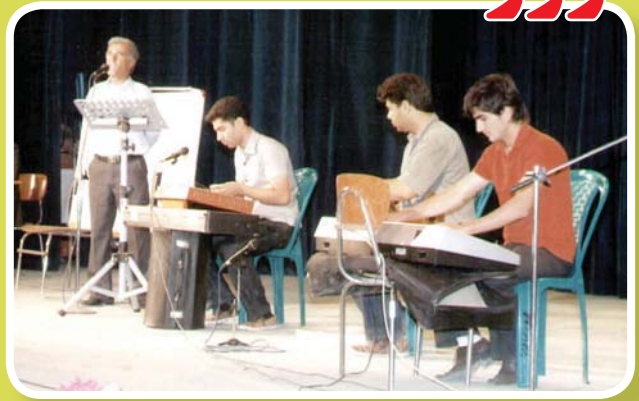
خوب حالشو گرفتیم...



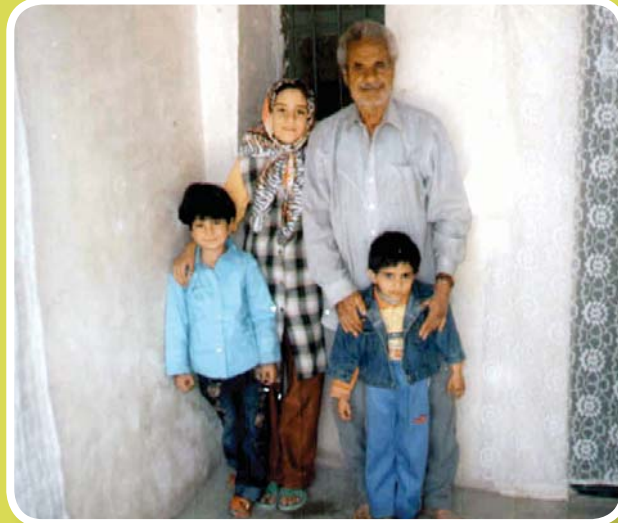
صادق کیانی - قوسچین



عبداله حمیدانی



هنرمندان گروه موسیقی - رامهرمز



محمدحسن جعفری و نوه‌هایش - یزد



دانش آموزان هنرستان روستای سیدآباد - کهگیلویه
(فرستنده: رضا توفیقی)



حسین بهوند یوسفی - رامهرمز



خانواده پارسا ده میر (کوهبنان)

فراخوان

صفحه روزنه همپنان درصدد چاپ عکس‌های جوانان عزیز و کودکان دل‌بند شماست. بنابراین

- ۱- عکس‌های تولد ارسالی حداقل یک ماه قبل از ماه تولد باید به دست ما برسد.
- ۲- عکس‌های ارسالی ترجیحاً رنگی باشد.
- ۳- عکس متولدین هر ماه در همان ماه یا شماره نزدیک به ماه تولد چاپ شود.
- ۴- سال، ماه و روز تولد صاحب عکس را خوانا پشت عکس بنویسید.
- ۵- صفحه روزنه کماکان منتظر دریافت عکس‌های هنری - یادگاری - تولدی شما عزیزان است.
- ۶- نام، نام خانوادگی، نام شهر، و شماره تلفن جهت تماس، پشت عکس ذکر شود.



محمدعلی یوسفی، احمد جعفری نژاد - آستارا

فرعه کشتی حساب های قرض الحسنه پس انداز
سی امین مرحله

بانک ملی ایران

دستگاه خودروی پروتون
۱۳۸۰
GEN.2

هشتاد سال اعتماد و نوآوری
۱۳۰۷-۱۳۸۷



میلیارد ریال جایزه
۴۷۰

کمک هزینه تحصیل دانشجویی: ۳۰۸۰
(هر یک به ارزش ۷,۰۰۰,۰۰۰ ریال)
هزینه سفرهای زیارتی و گردشگری: ۲۰۸۰
(هر یک به ارزش ۷,۰۰۰,۰۰۰ ریال)
بن خرید صنایع دستی: ۱۰۸۰
(هر یک به ارزش ۹,۰۰۰,۰۰۰ ریال)
سکه طلا: ۳۰۰۸۰
و بیش از ۷۳ میلیارد ریال جوایز نقدی
بر سه ریال در هر روز یک امتیاز



روابط عمومی

بانک ملی ایران
www.bmi.ir